

خاطرات زندان

آفتابکاران

جلد سوم:

صدای رویش جوانه ها

محمود رؤیایی



آفتابکاران

جلد سوم: گوهر دشت

«صدای رویش جوانه‌ها»



آفتابکاران

جلد سوم: صدای رویش جوانه‌ها

زندان گوهردشت (فروردین ۶۵ تا دی ۶۶)

خاطرات زندان

محمود رؤیایی

انتشارات امیرخیز - اشرف

چاپ اول: تابستان ۸۶

بها: معادل ۱۰ دلار

از لای پرده کبود و قرمز رنگی که شیشه‌های اتوبوس را پوشانده بود، دیوار بلند و خاکستری زندان گوهردشت دیده می‌شد.

هنوز صدای سنگین سکوت زیر پوستمان حس می‌شد و پاسداران مسلح، با نگاه‌های تیزی که مثل نیزه‌یی سینه‌ها را می‌شکافت، بالای سرمان ایستاده، رفتار و افکارمان را کاوش می‌کردند.

بادیدن محوطه زندان و برج‌های نگهبانی و اطمینان از رسیدن به زندان گوهردشت، سرم را، که به نشانه خواب به صندلی جلو تکیه داده‌بودم و از لای پرده دزدکی بیرون را نگاه می‌کردم، بالا آوردم و راحت به صندلی تکیه دادم.

۲ ساعت بعد، همه در راهرو طبقه سوم یکی از ساختمانها با چشمبند نشسته بودیم.

ابتدا همه را با دقت بازرسی و به سمت دیگر راهرو هدایت کردند. همزمان رگبار تهدید و ناسزا با حضور پاسدار شکم‌گنده و بددهن شروع شد. ظاهراً می‌خواست ضوابط زندان گوهردشت را به زور در مغزمان فرو کند. با ورود دسته دیگری از زندانیان که به اتاقهای فرعی و انتهای راهرو منتقل شدند، یادآوری و انتقال ضوابط قطع شد.

ساعتی بعد همه را جمع کردند و فردی وارد شد که حاج آقا! مرتضوی صدایش می‌کردند. از زیر چشمبند به سمتش نگاه کردم؛ چهره سیه‌چرده‌یی با موهای ژولیده، که با ریش صاف و کثیفی صورت استخوانیش را پوشانده بود و با چشمهای فرورفته همه را می‌پایید.

قبل از شروع، با چند فرمان به پاسداران، تلاش کرد موقعیت خودش را تثبیت کند تا شاید حرفهایش نفوذ بیشتری داشته باشد. همین که دهانش باز شد فهمیدم آخوند است و باید خیلی حواسمان جمع باشد چون شقاوت و رذالت و فساد را در خود یک‌جا جمع کرده و هیچ محدودیتی برای استفاده از ابزار و روشها و واژه‌های زشت و مبتذل نمی‌شناسد.

صحبتش را به نام “رب قاسم الجبارین” شروع کرد و بعد از اثبات این که جمهوری اسلامی به ما رحم کرده و گرنه باید همه کشته شوند، خبر از بندی داد که اگر انتخابش کنیم، تا پایان مدت محکومیت، بدون دغدغه و نگرانی،

حبس مان را می کشیم و بعد آزاد می شویم. بعد هم اضافه کرد: بندجهدا، بندی است که زندانیان در آن کار می کنند و از همه امکانات رفاهی برخوردارند...

بعد از یک ساعت روضه تهدید و موعظه‌های تطمیع گفت نفراتی که حاضر به کار کردن در بندجهدا هستند وسایلشان را بردارند و همراه "برادر پاسدار" بروند. وقتی دید هیچ کس از جایش تکان نخورد، از فرط عصبانیت، چند فحش آبدار نثار خودش و بقیه کرد و نرفتن به بندجهدا را نشانه علنی موضع داشتن به نفع سازمان و دشمنی با نظام اعلام کرد.

بازرسی ساکها، با ریخت و پاش وسایل و عربده و تهدید شروع شد و بعد از همه و اعتراض ما به نحوه بازرسی، فردی که خودش را "سجاد" و معاون زندان معرفی کرد ظاهر شد که زندانیان امانش ندادند:

- به چه حقی بدون حضور خودمون وسایلمونو بازرسی می کنی!؟

- ساک و نایلون لباسها رو همینطور میریزن زمین...

از زیر چشمبند، چهره اش را به دقت زیر نظر داشتم، تسبیح دانه ریز آبی را در جیب کت چهارخانه بدرنگش گذاشت، دستی به ریشش کشید، با اشاره‌یی به پاسداران و خنده‌یی بی صدا، صحبت زندانیان را قطع کرد:

- یه ذره آروم تر! صداتونو بیارین پایین، اول بفهمین این جا کجاس، بعد حرف

بزنین. این جا رو بهش میگن زندان رجایی شهر. هرطور که دوست داشتیم وسایلتونو میگردیم، هر کدومو که خواستیم میدیم بهتون...

در آخر هم با یادآوری مزایای بندجهد و امکان ملاقات حضوری و فروشگاه و... تلاش کرد چند نفری را از جمع جدا کند. وقتی دید هیچ فایده ندارد، با عصبانیت همه را در بند ۲ تقسیم کردند.^۱

یک هفته قبل، تعدادی از زندانیان بند ۲ واحد ۱ و واحد ۳ قزلحصار به این بند منتقل شده بودند و در ترکیب جدید بیش از ۲۰۰ نفر که ۴۰ درصد از مجاهدین و ۶۰ درصد از سایر جریانات و گروه‌ها بود، در سلولها تقسیم شدیم.

برخلاف زندان قزلحصار که در سلولها و محوطه زیرهشت میله‌یی بود، در زندان گوهردشت هیچ نشانه‌یی از میله و معماری زندانهای قدیمی وجود نداشت. بعد از وارد شدن از در بزرگ چوبی قهوه‌یی رنگ، به راهرو درازی برخوردیم که در هر طرفش ۸ سلول، با درهای قهوه‌یی سوخته، کنار دیوار کرم رنگ، برجسته بود.

در ابتدای راهرو، سمت راست مجموعه دستشویی و توالت، سمت چپ حمام قرار داشت و در پایان راهرو به پاگرد مربع شکلی برخوردیم که در ادامه‌اش اتاقی بزرگ یا سالنی کوچک وجود داشت که به حسینه معروف بود.

^۱ زندان گوهردشت، برخلاف زندان اوین که اماکن و بندهایش در قسمتهای مختلف محوطه طراحی و ساخته شده است، همه اماکن و بندهایش در ۸ بلوک ۳ طبقه، کنار هم چیده شده و در فضای خالی بین بلوکها، محوطه‌یی برای هواخوری طراحی شده است.

از میان ۲۴ طبقه یا بند گوهردشت، ۳ بند ۲ و ۱ (۱۹ و ۱۸ و ۱۷ سابق) عمومی است و بقیه سلولهای انفرادی را تشکیل می‌دهد. بند ۲ یکی از بندهای عمومی طبقه سوم است که از ۱۴ سلول ۳×۴ و ۲ سلول بزرگ‌تر (تقریباً ۳×۵) تشکیل شده است.

سمت چپ پاگرد هم درِ کوچک فلزی که به هواخوری راه داشت، توجهم را جلب کرد.

شماره گذاری سلولها، از سمت راست و به صورت زوجی بود و ما _ زندانیان هوادار یا وابسته به مجاهدین _ در ۷ سلول: ۲ و ۴ و ۶ و ۸ و ۱۰ و ۷ و ۵ تقسیم شدیم. سلولهای ۱۵ و ۱۶ که بزرگتر از بقیه سلولها بود، به نفرات گروههای راه کارگر و فداییان اقلیت اختصاص داشت و در سلول ۹، افراد وابسته به گروه “کارگران سرخ” _ که به دلیل رفتار خاص شان به “سرخها” معروف شده بودند _ جمع شدند. زندانیان وابسته به سایر جریانهای سیاسی هم در سلولهای ۱۱ و ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ تقسیم شدند. سلول ۱ و ۳ هم برای استفاده عام و مصارف صنفی در نظر گرفته شد.

من به همراه: حمید لاجوردی، پرویز شریفی، رحمان رحمتی، حمید شبه‌ای، مهرداد فنایی، هادی عزیزی، مسعود کباری، کامبیز استواری و “علی” در سلول شماره ۵ جمع شدیم.

با “علی”، که قدی متوسط، اندامی لاغر و ظاهری بی صدا داشت از قزلحصار آشنا شده بودم. یک هفته قبل او را در بند ۱ واحد ۱ قزلحصار، با پیشانی بلند و موهای کم پشتی که چهارتار نقره‌یی کنار شقیقه‌اش می درخشید در سلول ۱۳ دیدم. از حالت چشمهای سیاه و کوچکی که در صورت سرخ و سپیدش برق می زد فهمیدم همان روز وارد بند شده است. در اولین شوخی و جمله تیزی که با لحنی کاملاً جدی ادا کردم با هم آشنا شدیم. یک ساعت بعد

فهمیدم یک سال و نیم قبل دستگیر شده، و به‌رغم ظاهرش که جوانی ۲۲ یا ۲۳ ساله می‌نمود صاحب ۴ دختر است.

پرویز شریفی؛ که قدی متوسط، هیکلی تنومند با موهای پر پشت و پرکلاغی داشت، ساکن نارمک و دانشجوی علم و صنعت تهران بود. چشمهای درشت و خمارگونه‌یی که زیر پیشانی بلندش برق می‌زد، طراوت و معصومیت خاصی به چهره‌اش می‌داد و بر اثر همین جاذبه یکی از سوژه‌های ثابت پاسداران برای اعمال فشار و بردن زیرهشت برای کتککاری بود.

رحمان رحمتی؛ دانشجو، اهل گرگان و ساکن شرق تهران بود، قامتی متوسط و نسبتاً لاغر داشت. موهایش روشن، صورتش سپید و در لبخندش برگی از خورشید، همیشه می‌درخشید.

حمید لاجوردی؛ ۳۰ ساله، کارمند بیمه، صاحب دو فرزند به نامهای رؤیا ۸ ساله و ایمان ۶ ساله بود. در رفتارش مهربانی؛ در کلامش عاطفه و در کردارش بردباری و جمع‌پذیری موج می‌زد. احتمالاً به دلیل همین خصوصیات، همسر و خانواده‌اش وابستگی و دلبستگی خاصی به او داشتند. در کار سناریو نویسی، بازیگری و تهیه فیلمهای کوتاه، مسلط بود و آثاری هم داشت.

کامبیز استواری؛ دانشجوی ۲۵ ساله شمال شهر تهران، دو سال قبل دستگیر شده و ۳ بهار در زندان گذرانده بود. چهره مصمم، صورت گرد و موهای خرمایی‌اش، مرا یاد دوست مشهديم رضا به‌روش می‌انداخت. با شلوار گردی خاکستری و پیراهن قهوه‌یی و کرم‌رنگش، در سلول قدم می‌زد و به جمع‌بندی اخبار روزنامه می‌پرداخت. به‌رغم ظاهر خشک، دریایی از نرمی و

گرمی و عشق و عاطفه بود. از نگاهش شوق و از کلامش مهر می‌بارید. گاهی هم برخی اطلاعات جعلی را که برای شوخی، آرام و سریع زیر گوشش می‌خواندم، باور می‌کرد.

حمید شبهه‌ای؛ جوانترین فرد سلول؛ سال ۶۳ دستگیر شد؛ فوق‌العاده علاقه‌مند به یادگیری متون و آموزشهای ایدئولوژیک مجاهدین بود. چشمانی درشت و مشکی و موهای پر پشت، در صورت پهن و سبزه‌اش، همیشه برق می‌زد. سادگی و صلابت و نجابت خاصی در کلام و رفتارش بود. انگار تنش را با آه و اندیشه‌اش را با آتش تنیده بودند.

مسعود کباری؛ دانشجوی اهل شیراز؛ صورتی کشیده و دماغی استخوانی داشت. به‌رغم اندام لاغر و ظاهر ضعیفش، ورزشکار و مسلط به فنون کونگ‌فو بود. گاهی اوقات بسیار ساکت و گاهی به‌شدت شاداب و شعله‌ور بود و در برنامه‌های جمعی بسیاری از آهنگهای معروف ایتالیایی را به‌وسیله دست و دهانش با مهارت خاصی می‌نواخت.

۲

صبح، پاسدار جیره صبحانه هفته را از زیرهشت گذاشت. مقدار قند و پنیر برای ۷ وعده ۲۲۰ تا ۲۴۰ نفر خیلی کم بود. شاید به‌زحمت به هر نفر ۷ قند می‌رسید؛ یعنی یک قند در شبانه‌روز.

با توجه به تنوع افکار و جریانات مختلف در بند، هنوز هیچ سیستم و روشی برای تبادل نظرات در بند و برخورد یک‌دست با زندانبان نداشتیم. موضوع کمبود جیره را با تک‌تک سلولها مطرح و پیشنهاد کردیم مواد را تحویل نگیریم.

این عمل نوعی تحریم بود و تا آن زمان در زندان سابقه نداشت. به‌همین دلیل هم زندانیان سایر جریانه‌ها با حساسیت و ملاحظات خاصی وارد شدند. پس از چند ساعت جروب‌بحث و بعد از این که همه به چشم دیدند، این مقدار قند به‌عنوان جیره روزانه، با استدلال صرف صنفی، هیچ معنای دیگری جز اذیت و آزار زندانی ندارد، همه پذیرفتند که موضوع را به‌صورت جمعی با پاسداربند مطرح کنیم.

ظهر پاسدار دیگ غذا را با گاری وارد بند کرد و زندانیان، از هر سلول و سوراخی به‌سمتش سرازیر شدند:

- رئیس زندان کیه؟ چرا نمیاد؟ باهاتش کار داریم...

- این جیره قند حتی به یه سلول هم نمی‌رسه، چه برسه به بند!

- روز اول وقتی ساک‌هامونو گشتن همه کتابهارو برداشتن. چرا کتابامونو جمع

کردین؟ کی جواب میده؟ ما این کتابهارو با پول خودمون خریدیم.

...

پاسدار که دیگر کلافه شده بود، با نگاهی به اطراف، آب دهانش را قورت

داد و با عربده‌یی سکوتش را شکست:

- تا وقتی جمعی برخورد میکنند جوابتونو نمیدیم. این اسمش شورشه، پنیر منیرهاتونم و درارین تقسیم کنین...

با عصبانیت برگشت و در را محکم بست. هر چه در زدیم فایده نداشت. معلوم بود از برخورد جمعی وحشت دارند و به شدت نسبت به آن حساس هستند..

قبل از شام، مرتضوی آخوند دریده و پر کینه‌یی که ریاست زندان را به عهده داشت، با لباس پاسداری وارد بند شد.

زندانیان از سلولها بیرون آمدند و با جملات اعتراضی به سمتش رفتند:

- هر زندانی چند گرم سهمیه قند و پنیر تو هفته داره؟ اینو مشخص کنین ما بدونیم.

- این، بود و نبودش برامون فرقی نمیکنه، ببرینش.

- مگه کتابها رو خودتون نفروختین؟ چرا جمع کردین؟

یک نفر با صدای آرام لا بلای جمعیت گفت:

- از اولش هم معلوم بود نمایشگاه کتاب راه انداختن جیبهامونو خالی کنن...

- آب حموم سرده، وضعیت بهداشتی این جا خوب نیس، سلولها شلوغه، شب

برای خواب همه جا نمیشیم...

- دو تا نون نازک برای ۳ وعده خیلی کمه، شام و نهار هم سیر نمیشیم...

- به خانواده هامون بگین برامون نون بیارن...

هر جمله مثل سنگی بود که بر پیشانیش می نشست. چهره کبودش سیاه،

چشمانش گشاد و رگ گردنش باد کرده بود.

ظاهراً مخصوصاً چیزی نمی گفت تا فضای بند و زندانیان دستش بیاید. وقتی موسی حیدرزاده گفت باید نان از خانواده هایمان بگیریم، منفجر شد. مثل این که چاشنی کوچکی، زیر بمبی بزرگ عمل کرده است:

– خفه شین، روتونو کم کنین. بدبختا اینجا گوهردشته مٹ این که اشتباه گرفتین، پوستتونو می کنیم. چی فکر کردین؟ نکنه فکر کردین نظام ضعیف شده باهاتون کاری نداره. همتون گوش کنین این جا اگه پاتونو از گلیمتون بیرون بذارین جفت پاهاتونو قلم میکنم. فکر نکنین سال ۶۰ تموم شد. الانم مٹ سال ۶۰ رحم بهتون نمی کنیم. فهمیدین؟...

منتظر جواب بچه ها نشد با عصبانیت در را باز کرد و بیرون رفت ولی از آن جا که هنوز خودش را کامل تخلیه نکرده بود، پشت در به گوش ایستاد. حمید معیری؛ جوان کم سن و سال و لاغر اندامی که برای پیگیری داروی ضبط شده اش می خواست در بزند، همین که دستش به سمت در رفت مرتضوی به شکل مسخره و خنده داری در را باز کرد، یقه اش را گرفت و محکم به سمت خودش، بیرون بند برد:

– تک به تک تونو می گشتم. فکر کردین سال ۶۰ مال اون موقع بود و تموم شد؟ دوباره پیت پنیر و کارتن کوچک قند را (که قبول نکرده بودیم)، با پا به داخل بند هل داد.

لحظه بیرون کشیدن حمید معیری، با آن غیظ و انقباضی که در دست و صورتش نشان داد بیشتر شبیه کاریکاتور یا کارتونهای تلویزیونی بود. از دیدن

این صحنه، همه خنده‌شان گرفت و همین خنده باز هم شیخ را تحریک کرد و دوباره تنوره کشید...

اما دو روز بعد، در لابلای تهدیدها، جیره را زیاده‌تر کردند و چند چراغ والور هم برای درست کردن غذای بیماران تحویل‌مان دادند. چراغها را در سلول اول، که بخشی از وسایل صنفی را در آن جمع کرده بودیم، گذاشتیم و سلول ۱ برای همین کار آزاد شد.

چراغ وسیله‌یی بود که زندانبان با استفاده از آن می‌خواست به رشد تمایلات و گرایشات فردی در جمع دامن بزنند. از این ابزار که در راستای خط انفعال، (بعد از حاج داود) در بندهای قزلحصار استفاده شد، فقط در یکی از بندها تا اندازه‌یی توانست استفاده کند، در سایر بندها، چراغ والور، امکان خوبی بود برای رسیدگی و توجه بیشتر به بیماران^۲.

^۲ این امکانات وقتی در دست جمع قرار می‌گرفت و به‌صورت جمعی استفاده می‌شد، ابزاری بود در جهت رشد و ارتقای روحیه و پیشرفت جمعی و دشمن را باز هم یک گام به عقب می‌راند.

شیوه برخورد با بیرون بند (زندانبان) و روشهای برخورد با نظرات مختلف در داخل بند، با توجه به تنوع افکار و جریانات مختلف، اصلیتین موضوعی بود که در ابتدای کار درگیرش بودیم.

پیشنهاد کردیم از هر سلول یک نفر به عنوان نماینده در نشستی که به موضوعات مختلف بند می پردازد، شرکت کند. قرار شد ۲ روز بعد مسئولین سلولها نظرات مختلف بچه ها را جمع کرده و در نشست مسئولین مطرح کنند.

بازار بحث و تحلیل و دلیل و استدلال گرم بود و زندانیان علاوه بر نفرات سلول با سایر سلولها و جریانات هم وارد بحث و تبادل نظر می شدند.

برای ادامه صحبت ناتمامی که با احمد گرجی، و مهران حسین زاده داشتم، وارد سلول ۷ شده با صدای بلند سلام کردم.

منوچهر بزرگ بشر؛ از بچه های خوش برخورد رشت که دو مروارید زیبا در سیمای سرخ و سپیدش می درخشید، سرش را بالا آورد و با لبخندی که برق نگاه و صمیمیتش را در قلبم کاشت، آهی کشید و گفت:

– محمود ساعت سکوتته! چه نقشه یی داری؟

– اولاً که ۸ تا ۱۰، سکوت نسبی، الانم ۲ دقیقه مونده به ۱۰، دوماً سکوت مال موقعی بود که کار نداشتیم و کتاب داشتیم، الان که هزار تا کار داریم و کتاب متابم نداریم. ثالثاً چون شما مشغول دوخت و دوز و درست کردن قفسه و جامسواکی هستین، سکوت منتفیه. رابعاً سکوت مال شرایط آرامشه، الان کسی آرامش نداره، وقت جنگه، سکوت نداریم. پنجماً اصلاً همچین قانونی نداریم.

ساعت سکوت مال "قزل" بود اینجا هم هر کسی واسه خودش یه قانون داره. شیشماً کارگر سلولتون کیه، ساعت‌دهی چی شد...

- بابا گشتی مارو، من که میدونستم وقتی اومدی باید کارامونو تعطیل کنیم.
"احمد" که منتظر بود تا ساعت ۱۰ صحبت‌مان را ادامه دهیم، بلندشد، دستم را گرفت و بالحن بامزه‌یی رو به بچه‌ها گفت:

- ترو خدا برو، بذار به کارمون برسیم، بچه‌ها کارتونو کنین من میبرمش...
احمد گرجی؛ با قدی نسبتاً کوتاه و جثه محکم، که از ظاهرش معلوم بود کشتی گیر است، از بچه‌های گروه ۹۰ نفره نازی آباد تهران بود. برادرش محمد گرجی از اعضای قدیمی سازمان و زندانی زمان شاه بود. او که بارها از تأثیر کلام و رفتار محمد در روزهای ملاقات زندان شاه حرف می‌زد، بعد از گرفتن دیپلم مشغول صافکاری در یکی از گاراژهای اطراف نازی آباد شده بود. از همان زمان با انگیزه یافتن درک عمیقتری از دردهای مردم، ارزش فروتنی و فداکاری را در خودش پیوند زد.

با "احمد" که بلوز سبزرنگش را پوشیده بود و طبق معمول می‌خندید وارد راهرو شدم.

چشمهای میشی و کوچکش زیر عینک پنسی طلایی‌رنگ، مثل دو نگین ریز، می‌درخشید. دستی به شانهام زد و با خنده‌یی که اغلب توجه بقیه را جلب می‌کرد گفت:

- خوب نجات دادم. اگه ۵ دقیقه دیگه میموندی حسابی چربی‌گیری میشدی.

- بابا دیشب منو ملی^۳ کردین! چه خبره! مگه شما کاروزندگی ندارین؟

- اینم بخشی از کارمونه...

- ...تا زمانی که در برخورد با بیرون به یک وحدت نسبی با مارکسیستها

نرسیم هر کاری کنیم فایده نداره.

- دیروز با چند تا از بچه‌های اقلیت صحبت کردم. اونها هم حرفشون همینه،

میگن اگه از الان جلو زندانبان رو نگیریم یه ماه دیگه هر کار خواست میکنه.

- یه سری میخوان هیچ برخوردی با بیرون نداشته باشیم، یه سری هم میگویند ما

فعلاً مخالف برخوردیم ولی اگه همه بند بخواد، ما با حفظ نظرمون قبول میکنیم.

توده‌ایها هم که تابع تعادل قوا هستن. فقط ۲-۳ تا سلول میمونه، اونم باید

خودشون حل و فصل کنن. فعلاً نیازی نیست.

- ... هدف زندانبان از این که ما رو با جریانات مختلف ترکیب کرده اینه که

سرگرم خودمون و اختلافات داخلی مون بشیم. هر حرکتی هم که یک‌دست نباشه

به نمایش اختلافات داخلی تبدیل میشه. باید قبل از هر چیز روی پایه‌های

مشترک اعتراضات صنفی کار کنیم.

- اول باید یه نفر مسئول بند انتخاب کنیم، اون مسئولیت هماهنگی با بقیه

سلولها رو هم داشته باشه.

^۳ در محیطهای صمیمی و یک‌دست (اغلب در شرایط فشار) به‌منظور ایجاد تنوع و بالابردن نشاط جمعی، عمل "چربی‌گیری" یا "ملی کردن" افراد به‌دور از چشم پاسداران و خائنان انجام می‌شد. برای این کار ابتدا چند نفر با طراحی از قبل یکی از نفرات سلول (یا سلول دیگر) را دستگیر! می‌کردند و در قسمتی از سلول می‌خواباندند و در حالی که ۲ یا ۴ نفر دست‌وپای متهم! را نگه‌می‌داشتند، بقیه افراد به‌جانش می‌افتادند و به‌طور خاص عضلات شکم و پشت را ماساژ می‌دادند.

- قبل از مسئول بند احتیاج به اساسنامه و قوانینی داریم که بند روی اون توافق داشته باشه. بعد از این که یک سری چارچوبها تعریف شد و جافتاد، طبق همون توافق نامه اولیه هر سلول یا جریانی کاندیدای خودش رو برای مسئولیت بند اعلام می‌کنه.

- "سرخ‌ها" که پای هیچ‌چی نیستن. بچه‌های ۱۵ و ۱۶ هم که افراد معقولتری هستن کسی رو معرفی نمی‌کنن. اصلاً هر کی از اونا کاندیدا بشه، اگه ما هم رأی بدیم خودشون قبول نمیکنن.

- اگه قبل از همه، ضوابط اجرایی کار مشخص باشه، همه چیز روی اون سوار می‌شه. هنر ما اینه که هرچی میتونیم حرکات و اعتراضاتمون رو جمعی پیش ببریم. اختلاف نظر و تنوع نظرات مارکسیست‌ها یه واقعیه، غیر از "سرخ‌ها" و چند نفر دیگه، با بقیه حرکت جمعی رو میشه پیش برد. باید طرح و حرف مشخص ببریم...

محتوای اغلب صحبت‌های دونفره و حرف‌های چند نفره، علاوه بر تبادل اخبار، موضوع ضوابط بند و مخالفت و اختلاف سایر جریانات با صنفی مشترک بود. ۴-۵ نفر از بچه‌های خودمان هم روی برخی شیوه‌ها حرف داشتند و زیاد اهل هماهنگی و جمع نبودند.

زندانبان هم با استفاده از شرایط موجود، هر روز با روشی پتانسیل اعتراضی بند را چک می‌کرد.

بعد از این که در پایان هفته ناچار شدند جیره قند و پنیر هفته را کمی اضافه کنند، روش دیگری برای دامن زدن به اختلافات و چک اوضاع بند، آزمایش کردند.

ساعت ۱۰ شب، همه را در سلولها جمع کردند و ضمن آمارگیری، اسامی زندانیان را یادداشت کردند. در پایان هم به عنوان ضابطه کار تأکید کردند که زمان آمار افراد باید به همان ترتیبی که اسامیشان یادداشت شده بنشینند.

شب بعد، هر سلول به نسبتی ضابطه را نقض کرد و زمانیکه با واکنش وحشیانه پاسداران روبه‌رو شدیم به جای عقب‌نشینی گفتیم:

– ما نمی‌توانیم با ترتیب مشخصی بنشینیم. زمان آمار هم باید مشخص باشد،

والا آمار نمیدیم...

اگرچه این برخورد خیلی هم یکدست نبود، همان شب در زیرهشت نیمی از بچه‌ها را لت و پار کردند. ولی بعد از چند روز عقب‌نشینی کردند و گفتند ما نمی‌توانیم زمان ثابت برای آمار مراجعه کنیم، شما هم زمان آمار هر جا خواستید بنشینید...

۴

برای رسیدن به اساسنامه و قوانینی که مورد اتفاق همه جریانات و سلولها

باشد، باتفاق بقیه بچه‌های سلول، و به بهانه دید و بازدید و آشنایی بیشتر با بچه‌های خودمان به سلول روبه‌رو (شماره ۶) رفتیم.

غیر از سید (سید عبدالله) و مجید (ک) که از قبل با هم بودیم بقیه از بند ۲ واحد ۱ آمده بودند و زیاد آشنا نبودیم.

بعد از شوخی با سید بر سر سلیقه‌اش در تزئینات سلول، با بیانی طنز اما لحنی جدی، به معرفی کامبیز و حمید و بقیه بچه‌های سلول خودمان، پرداختم. درحالی که بقیه نفرات می‌خندیدند، کامبیز استواری و حمید شبهه‌ای از خجالت و نجابت، خیس عرق شدند. بعد هم قرار گذاشتیم افراد سلول میزبان، ضمن معرفی خودشان ترانه یا شعری بخوانند.

غلامحسین اسکندری؛ دانشجوی ۲۷ساله مازندرانی که سال ۵۹ دستگیر شده بود و قامتی تنومند، صورتی کشیده، و موهای نرم داشت، خودش را معرفی کرد. وقتی حرف می‌زد، صدایش انگار از زیر گلو و به‌سختی خارج می‌شد ولی به‌راحتی در دل می‌نشست. به‌دلیل تجربه و سابقه‌اش خیلی زود نزدیک می‌شد و همیشه می‌خندید. بعد از معرفی، نگاهی به سید کرد و گفت:

– شو استبداد رو بخونم؟

سید هم سری به‌نشانه ناچاری و تکرار تکان داد:

– آره! خیلی خوبه بچه‌ها نشنیدن.

بعد از توضیحی کوتاه شروع کرد:

شو، شو، شو، شو استبداد آخرِ گذرِنه

خو، خو، خو، بیچارون، روزی پَرنه

امشو بشیم بخانه، ستاره درآنه، بوته که شو نمانه...

...ای دل بزن جوانه

...ملت خین، ته‌ریش جیر روانه...

همین که تمام شد گفتم:

– ما که غیر از استبداد و ستاره و جوانه چیزی نفهمیدیم. صدات هم که
قربونش برم انگار از تو گونی در میاد، اگه میشه یه خط ترجمه کن ببینیم بدوبیراه
بما نگفته باشی.

“غلامحسین” در حالی که می خندید و با برق نگاهش ذرات عاطفه را در
سینه ها می کاشت، شعر را ترجمه کرد:

– میگه: شب، شب، شب، شب استبداد می گذره و بیچارگان روزی از خواب
می پرند...

بهروز بهنام زاده؛ اهل کاشان، که مسئول سلول و دانشجوی ۲۶ ساله تهران
بود، قدی بلند و چشمانی درشت داشت. موهای کوتاه خرمایی و چشمهای
قهوه‌یی روشن، جلوه خاصی به سپیده صورتش بخشیده بود. والیالیست و
بازیکن باشگاهی فوتبال بود. منش، روش و اخلاقش در ورزش، قبل و بعد از
دستگیری زباززد دیگران بود. در نگاهش صمیمیت، در لبخندش مهربانی و در
رفتارش بردباری معنا می شد. “بهروز”، بعد از معرفی، سرش را کمی پایین
آورد، آرام و شمرده، شعری از سهراب سپهری خواند:

– اهل کاشانم

روزگارم بد نیست

تکه نانی دارم، خرده هوشی، سرسوزن ذوقی

مادری دارم، بهتر از برگ درخت

دوستانی بهتر از آب روان

... من مسلمانم

قبله ام یک گل سرخ

جانمازم چشمه، مهرم نور

دشت سجاده من

من وضو با تپش پنجره‌ها می‌گیرم ...

حسن اشرفیان؛ با قامتی تنومند و صورتی ساکت، گوشه سلول نشسته بود و همه صحنه را زیر نظر داشت. او که یارغار "بهر روز" بود و ظاهری بی‌صدا داشت، با جمله‌یی کوتاه و طنزی تیز فضا را می‌چرخاند. حسن ترانه پری کجایی را خواند و سید عبدالله بعد از کلی جوسازی ترانه صلیب را اجرا کرد. مسعود دلیری، خاطره‌یی تعریف کرد و مسعود کباری آهنگی زیبا و قدیمی را با سوت نواخت. من هم شعری خواندم.

با جوسازی، "علی" را مجبور به خواندن شعری هندی کردیم. "کامبیز"، "رحمان"، "مهرداد" و تعدادی دیگر هم که هرگز شعر یا ترانه نخوانده بودند تحت تأثیر و فشار جمع ناچار به اجرای شعر، ترانه یا خاطره‌یی کوتاه شدند. با بالا گرفتن خنده و صداهای اشتیاقی که فشارهای شیخ را به سخره می‌گرفت، پاسداری ضعیف و استخوانی وارد شد و برای کوبیدن میخ! و تثبیت و معرفی خودش بی‌دلیل داد و بیداد راه انداخت.

انگار که سوسکی صدای سگ درمی‌آورد ...

عربده و ادعایی کلفت و هیبتی کاغذی داشت.

۵

صبح روز بعد، مرد مُسنی که هیکلی نسبتاً چاق و قدی متوسط داشت، با موهای سپید و سیل کلفت؛ که مثل برف در صورت سرخ و گوشت آلودش خودنمایی می کرد وارد شد. ابتدا نگاهی به اطراف انداخت و بی اختیار به گوشه‌یی زل زد. چشمهایش از فرط ترس و یأس و افسوس، زیر طاق ابروها دودو می زد.

لحظه‌یی بعد وارد یکی از سلولهای آخر بند شد که مربوط به زندانیان غیرمجاهد بود. دقایقی بعد فهمیدیم روز قبل دستگیرشده و جرمش روشن کردن برف پاک کن ماشین و بوق زدن در خیابان است. ظاهراً دادستانی که حتی تحمل بوق مخالف را ندارد، او را برخلاف همهٔ روشهای معمول و سنتی زندان، یک شبه وارد بند محکومین کرده بود تا برای همیشه از هرچه بوق و پیغام بیزار شود.

هم زمان با باز شدن در هواخوری، از سلول بیرون آمد و با قامتی خمیده و رنگی پریده مشغول قدم زدن شد. از نگاه افسرده اش حدس زدم هنوز گیج است. وقتی حکم یکی از زندانیان را پرسید و فهمید ۴ سال زندان است و یک سال به پایان محکومیتش مانده، بی اختیار گریه اش گرفت. مثل این که حتی تصور این شرایط همه استخوانهایش را خردمی کند.

آرام نزدیکش شدم و با احوالپرسی شروع کردم:

- سلام پدرجان، چی شده، خیلی گرفته‌یی!
- سلام آقا. هیچی، بیخود و بی‌جهت، مفت مفت منو گرفتن انداختن قاطی یه مشت جانی.
- تلاش کردم تشویقش کنم تا در بزند و با اصرار از بند خارج شود:
- نگران نباش، احتمالاً اشتباهی انداختنت اینجا، باید بری بگی تا زودتر ببرنت. اینجا بند محکومینه.
- شما رو واسه چی گرفتن؟ چند وقته اینجایین؟
- هیچی گفتن یه نوک یا بیا چند تا سؤال کنیم برو، هنوز سؤالشون تموم نشده، منم م‌ث شما منتظرم.
- مگه چیکار کرده بودین؟ چند وقته اینجایین؟ پس چرا تو بند محکومین اومدین؟
- هیچی بخدا! شما باز یه بوق زدین، من همون بوقم ن‌زدم. نگران نباش، کاری باهات ندارن، یکی دو ماه دیگه ولت میکنن.
- چی؟ یکی دو ماه دیگه؟! یا حضرت عباس! به‌خدا ۲روز دیگه اینجا باشم میمیرم. من زن جوون دارم، یه بچه یه‌ساله دارم، واسه چی یکی دو ماه اینجا باشم؟
- پس تلاش کن زودتر از این بند ببرنت بیرون. تا وقتی اینجا باشی به کارت رسیدگی نمیکنن.
- شما چند وقته اینجایین؟ حکم گرفتین؟
- بین پدرجان! با حکم بقیه کاری نداشته باش. بیشتر اعصاب خوردمیشه.
- اینجا بند سیاسیه، همه م‌ث شما زن و بچه و خونواده دارن. خونواده‌هاشونم خیلی

دوست دارن، ولی برخلاف شما حکمشون براشون مهم نیست. اگه میخوای زودتر نجات پیدا کنی باید یه کاری کنی از این بند ببرنت.

- مگه شما زندانی نیستین؟ چه قدر حکم گرفتین؟

- ۱۰ سال حکم گرفتم، ۵ سالش مونده.

- یا قمر بنی هاشم! نجاتم بده...

بعد از پایان هواخوری، بیرون سلول، در راهرو نشست، سرش را تکان می داد، آه می کشید و اشک می ریخت. روز بعد، از صحبت با دیگران هم پرهیز کرد. ظاهراً می ترسید پرونده اش سنگین شود.

شب بعد، داود لشکری؛ جانور وحشی و شکم گنده یی که مسئول انتظامات زندان بود، با سری گرد و کوچک، صورتی سرخ و کبود و کوسه و چشمانی ریز و سوزنی، لنگان لنگان وارد بند شد. درحالی که پاهایش را روی زمین می کشید و دستهایش به قاعده دو هنداونه زیر بغلها باز شده بود، به سلول ۹ رسید.

تازه وارد که دیگر نای و توانی برایش نمانده بود، با دیدن جانور، جانی تازه گرفت و با یک خیز برابرش ظاهر شد:

- حاج آقا! ترو خدا بدادم برسین. منو اشتباهی آوردن اینجا، دستم به دامن

من زن و بچه دارم.

- تو دیگه از کجا پیدات شد؟ اینجا چیکار می کنی؟

- حاج آقا چار روز پیش، اشتباهی تو خیابون گرفتم، ۲۴ ساعت بازداشت بودم،

قرار شد یه تماس با خانومم خارج بگیرم. برادر پاسدار اشتباهی به جای تلفنخونه آورد اینجا.

- چیکار کردی گرفتنت؟
- هیچی حاج آقا بوق زدم.
- خُب می‌خواستی نرنی. بدبخت بیچاره! فکر کردین با بوق و برف پاک‌کن ماشین یه مشت بچه‌سوسول، جمهوری اسلامی کله پا میشه؟ بشین مٹ بقیه حبستو بکش.
- حاج آقا، من زن و بچه دارم. بابا اینا خطرناکن من فقط بوق زدم...
- تو که زن و بچه‌ات فرنگن. بمون یه کم آب‌خنک بخور تا بوق‌زدن یادت بره.
- حاج آقا خانوم اولم خارجه، دومی اینجاست. حاجی یه بچه کوچیک دارم. به‌خدا بوق ماشینم اتصالی کرده بود.
- پدرسوخته! چرا دروغ میگی؟ چطور تو خیابون تخت‌طاووس یهو همتون اتصالی کردین... پاشو. برو بیرون. اشتباهی آوردنت اینجا، باس بری بندجهداد.

۶

سرانجام اساسنامه و قانون اساسی بند، بعد از چند هفته تبادل نظر، در چند بخش و چندین ماده و تبصره تنظیم شد و به تأیید اکثریت قاطع بند رسید. این اساسنامه شامل؛ روشها و مکانیزم جمع‌آوری نظرات و انتخاب مسئول بند و قوانین مربوط به آن و همچنین، شرایط پیشنهاد و تصمیم‌گیری در مورد اقدامات اعتراضی و برخوردهای جمعی و حد نصاب لازم برای اجرای عمومی ضوابط بود.

حسن (ر) را که فردی بردبار و توانمند بود، به عنوان کاندیدای مسئول بند معرفی کردیم و او به عنوان رابط و هماهنگ کننده با گرایشهای مختلف انتخاب شد. همچنین قرار شد نمایندگان سلولها، هفته یی یک بار دور هم جمع شوند و به مشکلات عمومی بند رسیدگی کنند.

در ادامه طرحی به منظور ایجاد اتحاد صنفی، برای هماهنگی در مورد خورد و خوراک عمومی با همه جریانات و افراد مطرح شد. این طرح جنجالی که به طرح "تفاهم" معروف شد، با مخالفت و موافقت افراد و جریانات مختلف روبه رو گردید. در نهایت، بعد از چند هفته به این نتیجه رسیدیم که جمع های غیر از مجاهدین، به دلیل برداشت و رویکردهای خاصی که نسبت به زندگی جمعی دارند، نمی توانند به صورت یکدست وارد اشتراک صنفی شوند. در نتیجه طرح صنفی مشترک در محدوده ۷ سلول مجاهدین مطرح و اجرا شد.

اگرچه این موضوع انرژی زیادی از زندانیان گرفت و تا مدتی همه ذهنها درگیرش بود، ولی تنظیم قوانین زندگی و مناسبات جمعی در بند و صنفی مشترک درونی، پی و پایه یی شد برای بنای پایداری و پیکار با دشمن اصلی.

مسئولتهای نظافت، بهداری، توزیع غذا و سایر کارها هم بین افراد، در سلولهای مختلف تقسیم شد. پرویز شریفی با کمک حسن اشرفیان مسئولیت صنفی مشترک خودمان را پذیرفت و مناسبات جمعی وارد مدار تازه یی شد.

۷

قبل از ظهر، داود لشکری وارد بند شد. زندانیان با حضور گسترده محاصره‌اش کردند و هر کس جمله‌یی به اعتراض گفت. گراز گوهردشت که کشش و تحمل چنین واکنشی را نداشت، نعره‌یی کشید و با دستهای زمخت و سنگینش، مانند گاوی شاخهای کینه‌اش را به سینه اطرافیان کوبید و رفت. روز بعد موضوع کتابهای ضبط‌شده، کمبود جا، وضعیت غذا، محدودیت بهداری، حمام، هواخوری و... توسط مسئول بند دوباره با زندانبان مطرح شد. در نهایت گفتند کتابها را بررسی می‌کنند و به خانواده‌ها برمی‌گردانند. برای بهداری هم قرار شد هر دو هفته ۲ نفر برای مشکل دندان و هفته‌یی ۵ تا ۱۰ نفر هم برای موارد عمومی مراجعه کنند. برای مشکل کمبود جا هم قبول کردند از هر سلول ۲ نفر برای استراحت، شبها به سالنی بروند که در انتهای راهرو، بعد از در هواخوری قرارداداشت و به “حسینیه” معروف بود.

اطراف “حسینیه” را به ۱۴ قسمت تقسیم کردیم و هر سلول وسایلش را در یکی از قسمت‌ها به صورت متمرکز جمع کرد. در این محل بسیاری از “وسایل ممنوعه” هم که نگهداریش در سلول خطرناک بود، جاسازی شد.

پاسدار ساعت ۱۰ صبح مسئول بند را صدا کرد و گفت:

– دکتر اومده، ۱۰ نفر، چشم‌بند بزنن بیان بیرون. دکتر همین بغله. زود باشین

نیم ساعت دیگه وقتش تمومه میره...

من و “هادی” هم به عنوان بیمار، برای چک وضعیت بیرون، همراه بیماران رفتیم. می خواستیم محل کتابها و جعبه دوجداره‌یی که بخشی از ابزارمان در آن جاسازی شده بود را هم چک کنیم.

در همان راهرو بیرون بند، با دو پاراوان اتاقکی ساخته بودند و دکتر با حضور پاسدار، بیماران را معاینه می کرد. سمت دیگر راهرو مجموعه‌یی با ۲ اتاق و سرویس بهداشتی (توالت و حمام) و راهرو باریکی قرار داشت که به فرعی بند معروف بود. هادی عزیزی توانست در حضور پاسدار، محل وسایل و کتابها را پیدا کند. هر دو آخر صف ایستادیم تا در فرصت مناسب سری به وسایل بزنیم و چیزی برداریم. هر ۲ دقیقه یک نفر از صف کم می شد و به همان نسبت فرصت و شانسمان هم پایین می آمد. یک پاسدار داخل پاراوان، یکی هم بیرون، بچه‌ها را می پایید. از زیر چشم‌بند متوجه شدم پاسدار دوم سرش را داخل پاراوان کرده و با دکتر حرف می زند، علامتی به هادی دادم و عقب عقب خودم را به اولین کارتنی که بیرون فرعی ولو شده بود رساندم. با یک نگاه، چشمم به کتاب نگرش سیستمی (که اتفاقاً دنبالش هم بودم) افتاد. بی معطلی ۳ کتاب که تقریباً هم قطر و یک اندازه بود را تا نیمه، داخل شلوار کردم و پیراهنم را رویش انداختم. بعد هم با حالتی خمیده به صف ۳ نفره پیوستم.

“هادی” و محمود حسنی و منوچهر بزرگ‌بشر که جلو من بودند، خیلی زود کارشان تمام شد و من با زنگ صدای پاسدار وارد شدم. همین که روی صندلی نشستم و چشم‌بندم را بالا زدم چهره معصوم و صمیمانه دکتر محسن (ج) را روبه‌رویم دیدم. چهره‌اش کبود، چشمانش گود و موهایش سپید شده بود.

مثل برق خاطراتی از دوران بهزاد نظامی را بیاد آوردم:

«در سرمای ۵ تا ۱۰ درجه زیر صفر، مهرداد خسروانی با سطل آب می‌ریخت و کابل می‌زد. من به دلیل این که به ستون سیمانی وسط بسته شده بودم فقط صدایش را می‌شنیدم. لخته‌های خون بر در و دیوار حمام چسبیده بود و هنوز فریاد محسن ادامه داشت. بعد از چند ماه علی سینیکی شنیده بود که همان شب بهزاد نظامی میخی بلند را داخل گوشش گذاشته و با کف دست محکم بر آن کوبیده بود...»

همه صحنه‌ها مثل نوری در یک لحظه ذهنم را روشن کرد. به چشم‌هایش خیره شدم. هنوز چراغ کوچکی در باغ نگاهش سوسو می‌زد. از این که دو پاسدار همراهش بودند و سخت کنترلش می‌کردند، خوشحال شدم و خیالم راحت شد که هنوز می‌درخشد...

اسم را پرسید و یادداشت کرد و بعد از نگاهی که به نظر می‌رسید مرا شناخته، گفت:

– خُب، مشکلتون چیه؟

با توجه به حرکت خمیده‌یی که ظاهراً توجه پاسداران را هم جلب کرده بود و از آن جا که می‌خواستم سریع قال قضیه را بگنم و بروم بند، بی مقدمه گفتم:

– دکتر دلم درد می‌کنه.

بعد از چند سؤال و جواب ساده به تخت باریکی که (با چرمی سیاه و نیم‌دار و زبر) کنار پاراوان قرار داشت اشاره کرد:

– بفرمایین، دراز بکشین تا معاینه کنم.

- نه دکترا! یه مسکن بدی خوب میشه. عادت دارم میدونم چشه...

- دقیقاً کجات درد میکنه؟

درحالی که هنوز به داخل خم شده بودم تا لبه کتابها زیر پیراهن برجسته نشود، با دو انگشت کمی پایتتر از قفسه سینه را فشار دادم:

- همین جا.

- صب کن، صاف شو، بذار ببینم.

- میگم نمیشه دیگه!

- این جا؟

- آره، همینجا! یه مسکن میخواد.

پاسدار به مرض و رفتارم مشکوک شد، با نگاه پر خاشگرانه‌یی از محسن (ج) خواست تمام کند.

محسن که انگشت کوچکش به کتابها خورده بود، مکثی کرد و گفت:

- درد داره باید آمپول بزنم.

- چی؟ آمپول؟ نیازی نیست دکترا.

- نه حتماً باید یه مسکن قوی بزنم. خطرناکه، لطفاً روی تخت دراز بکشین.

با نگاه و اشاره به پاسدار، فهماندم که برود بیرون و روی شکم دراز کشیدم.

محسن (ج) آمپولی از کارتن سفیدرنگ کنار دستش برداشت و بعد از بیرون رفتن پاسدار نزدیک شد. انگشتان گوشت آلودش را به شانهام کشید و آهسته گفت:

- هم مسکنه هم تقویته...

علاوه بر کتاب نگرش سیستمی، جلد دوم کتاب عربی آسان و کتاب بمن بگو چرا؟ را آوردم. کتاب نگرش سیستمی را قبلاً خوانده بودم و به دلیل نکات جاذب و آموزنده‌اش دوست داشتم یک‌بار هم به صورت جمعی در سلول بخوانیم. ۲ کتاب دیگر هم که اتفاقی در چنگم گیر کرده بود، طرفدارانی داشت. بعد از چک محل و حساسیتی که نسبت به کتابها وجود داشت، با طراحی مناسب و همکاری مسئول بند توانستیم ظرف مدت کوتاهی بخشی از کتابها و ابزارمان را به بند منتقل کنیم.



ملاقات در گوهردشت مثل قزلحصار در قفسهای شیشه‌یی، با دیواره چوبی که قفس‌ها را تفکیک می‌کرد، و گوشی تلفن انجام می‌گرفت. در هر نوبت ۲۰ نفر وارد ۲۰ کابین ملاقات می‌شدند و مکالمات از طریق دستگاه پیشرفته‌یی که در محل دیگری قرار داشت و هم‌زمان ۲۰ صدا را جداگانه ضبط می‌کرد کنترل می‌شد.

هر دو هفته یک‌بار، روزهای یکشنبه ملاقات داشتیم و تا مدتها خانواده‌ها به دلیل ترسی که از گوهردشت داشتند، در تمام ۱۵-۱۰ دقیقه ملاقات فقط سر و رویمان را برانداز می‌کردند و حرفی نمی‌زدند.

قبل از ملاقات پاسدار بند، ۲ کارتن لباس مخصوص زندان (که اغلب زندانیان عادی می پوشیدند) را تحویل بند داد و گفت برای ملاقات باید از این لباسها استفاده کنید. ساعت ۸ صبح پاسدار بند اسم تعدادی از زندانیان را از روی برگه های جداگانه ای که اسم خانواده و زندانی را داشت، صدا کرد و گفت:

- اسمهایی که خوندم سریع لباس زندان بپوشن، چشمبند بزنن بیان زیرهشت.

۵ دقیقه بعد، نفرات بدون لباس زندان، با چشمبند زیرهشت حاضر شدند. پاسداران که انتظار برخورد یک دست بند را نداشتند، ابتدا با هر نفر جداگانه صحبت کردند و ضمن پرسیدن علت نپوشیدن لباس زندان، صریحاً گفتند بدون لباس زندان خبری از ملاقات نیست و با این عمل به شدت برخورد می کنند. جوابها یکدست بود:

- این لباسها مربوط به زندانیان عادی، ما استفاده نمی کنیم.

- این لباسها علامت تحقیر زندانیه، نمی پذیریم...

- قبلاً چنین قانونی وجود نداشت. الان هم اجرا نمیکنیم.

- اگه قراره فقط با این لباس بریم ملاقات، اصلاً ملاقات نخواستیم.

اولین یورش وحشیانه پاسداران، بعد از چندماه، با محمل لباس ملاقات شروع شد. هر ۴ یا ۵ پاسدار، دو نفر را وسط انداختند و تا می توانستند بر سرو صورتشان مشت و لگد کوبیدند. آخر کار هم تونلی درست کردند و هر زندانی را جداگانه در راهرویی از وحوش رها کردند.

۲ ساعت بعد، لیست دوم ملاقات در بند خوانده شد. این بار هم زندانیان با همان صراحت، از پوشیدن لباس خودداری کردند و پاسداران با همان شقاوت به‌جانشان افتادند و تمام عقده‌های یک‌ساله و حرفه‌ایی که در گلویشان گیر کرده بود را یک‌جا تخلیه کردند:

– فکر کردین حاج داود رفت دیگه کسی کاری باهاتون نداره؟ همینجا جرتون

میدیم.

– ملاقات تحریم می‌کنین؟ کاری میکنیم مٹ سگ دنبالمون راه بیافتین...

– ننه باباهاتونم منافقن، اونا هم روشونو زیاد کنن...

بعد از حملات ۵ نفره و تونل، نفرات را با فاصله از هم نگه‌داشته و جداگانه بازجویی و تهدید کردند.

پاسدار اسماعیل نزدیک به ۲۰ دقیقه با حسن اشرفیان که خانواده‌اش پس از مدتها و از راه دور آمده بودند جنگید و در آخر هم گفت:

– یا با همین لباس فرمی که آوردیم میری ملاقات و یا انفرادی و...

– لباسها رو نمی‌پوشم.

پاسدار از شدت کلافگی یقه حسن را گرفت و سرش را به دیوار کوبید، آنوقت چشمش به مسعود افتخاری و سهیل دانیالی، که از همه جوانتر بودند، افتاد و بی‌اختیار به سمت “سهیل” خیز برداشت.

“سهیل” جوانی خوش قامت و سپیدرو، با چشم و ابروی مشکی، در ۱۵ سالگی دستگیر شده و هنوز مثل ستاره‌یی صبور می‌درخشید.

جانور گلویش را فشرد و تهدید کرد اگر به ملاقات نرود خانواده‌اش را دستگیر و همه را با هم میچاله می‌کنند. سهیل لبخندی زد و گفت:

- خیلی خوبه دیگه لازم نیست بیان ملاقات، منم خیالم راحت‌تره.

پاسداران که انتظار و تحمل این همه جسارت و صلابت را در کمال سادگی و صراحت نداشتند، دوباره مثل آواری روی سرش خراب شدند.

مسعود افتخاری، ستارهٔ جسور، در پنجه‌های کور جانوران هنوز می‌درخشید و گرمایش بر دلها و دیده‌ها می‌بارید...

۹

۱ هفته بعد، خودمان را برای پیکار سنگین‌تر و پنجه‌های سخت داود لشکری آماده کرده بودیم که اولین سری ملاقات را صدا کردند.

بدون هیچ فشار و اصراری برای پوشیدن لباس زندان، همه با چشم‌بند به سمت سالن ملاقات روانه شدند. یک ساعت بعد فهمیدیم مرتضوی (رئیس زندان) در نوبت قبل، خانواده‌ها را جمع کرده و گفته بود بچه‌هایتان حاضر نیستند به ملاقاتتان بیایند و ملاقات و خانواده را تحریم کرده‌اند.

هنوز یک‌سوم از زندانیان نرفته بودند که صدای محمود حسنی و گروه شادمانی‌اش^۴ از سلول ۲ بلند شد. با نگاهی به راهرو، او را که به سمت سلول ما می‌آمد دیدم. چشمهای سبز و بادامی‌اش، در سیمای سپید و سپیده لبخندش، مثل نگینی در انگشتر خورشید می‌درخشید. شک نداشتم اخبار تازه‌یی از خانواده‌ها رسیده و رمز همه بیتابی و بیقراریش در پیامی یا کلامی از “یار” نهفته است. نزدیک شد و به یک‌متری‌ام رسید. با حرکت دست و صورت و سر، پرسیدم چه خبر؟ لبخندی زد و دستش را به نشانه پرواز، مثل کودکان بازیگوش، آرام بالا برد.

- یعنی چی؟

- “مسعود” اومده منطقه.

- چی؟!

- عراق.

- مطمئنی؟ چه قدر موثق؟

- موثق. خواهر جواد از رادیو شنیده.

نیم ساعت بعد، خبر مثل بمبی در قلبها پیچید و قطره‌های شوق و دلهره و اضطراب، مثل شهابی، شیشه چشمها را شست. خوب می‌دانستیم این سفر پرریسک و پرحادثه مقدمه انفجار و آتشفشانی بزرگ خواهد شد.

^۴محمود (عموی ندا حسنی؛ شهید فروزان عشق و آزادی) به همراه نفرات سلولشان با آماده کردن شعر و سرود و ترانه‌های شاد و گاه طنزآمیز شور و شادابی خاصی به جمعیت می‌داد. این گروه که معمولاً در مراسم و مناسبت‌های مختلف فعال بودند به گروه شادمانی معروف شدند.

تا ساعت یک بعد از ظهر، اخبار تکمیلی و قسمتهایی از پیام تودیع و خداحافظی “مسعود” از پاریس رسید. این اخبار که با محملهایی شیرین، مثل نوری نامریی از شیشه‌های چندجداره ملاقات عبور می‌کرد، به سرعت، بند را از بی‌تابی و اضطراب و تردید بیرون آورد.

جشن پرواز صلح، و آزادی جواد ناظری و محمود میمنت - که حکمهای ۴ سال و ۵ سال داشتند و تا شهریور تمام می‌شد - را مخفیانه در دو سلول ۵ و ۷ برگزار کردیم.

“جواد”؛ جوان ۲۳ ساله‌یی که چشمهای درشتش را پشت شیشه‌های عینک پنسی نقره‌یی پنهان کرده بود، قدی نسبتاً کوتاه و صورتی کبود داشت و خال درشت قهوه‌یی رنگی گونه‌اش را آذین کرده بود. برادرش “منوچهر” هم در بند ۳ بود ولی تا این زمان موفق به دیدارش نشده بود.

محمود میمنت؛ ساکت و صبور و پر ظرفیت؛ نمونه نجابت و عشق و سادگی بود. چشمانی درشت و لبخندی بهاری، در صورتی سبزه و صاف که شکوفه‌های سرخ غرور جوانی! زیبایش کرده بود. جواد و محمود هر دو روزهای پایانی محکومیتشان را می‌گذراندند و حدس می‌زدیم همین روزها برای اجرای مقدمات آزادی به اوین منتقل شوند.

برنامه جشن پرواز “مسعود” و آزادی بچه‌ها، با ترانه مرا ببوس شروع شد. چون این قسمت از پیام تودیع “مسعود” در اهمیت و راز پرواز، با مهارت خاصی در ملاقات منتقل شده بود؛ این بهترین آغاز بود:

...

در میان طوفان، هم پیمان با قایق‌رانها
گذشته از جان، باید بگذشت از طوفانها
به نیمه‌شب‌ها دارم با یارم پیمانها
که برفروزم آتشها در کوهستانها

...

با همه نگرانیهایی که نسبت به جان "مسعود" در دل داشتیم، از این که می‌دیدیم آن نگار بیدار برای نجات میهن و مرگ اهریمن، هر لحظه خودش را در معرض بلا و ابتلا قرار می‌دهد، احساس قدرت و غیرت و افتخار می‌کردیم. در نگاه بچه‌ها، شعله‌های شور و غرور و اشتیاق پرمی‌کشید و به هر جا می‌خورد زیبا می‌شد.

به پیشنهاد حاج محمد، سرود همسفر، توسط جواد ناظری و محمود میمنت و با همیاری جمع خوانده شد:

- ... بخوان کین راه طولانی، به پایان می‌رسد آخر
زمستان می‌رود آری، بهاران می‌رسد آخر
جهان گردد چنان گلشن،
بخوان ای همسفر با من، بخوان ای همسفر با من.
... نترس از دشمنه و دشمن،
بخوان ای همسفر با من...

بعد از این پیشنهاد نمی‌شد از حاج محمد گذشت. باید ترانه حسین خانش را می‌خواند.

محمد (ح) معروف به حاج محمد؛ جوان ۲۸ ساله‌یی بود که از فرط فشار و سختی، ۴۵ ساله می‌نمود. صورتی گرد و گوشتالو و سیب زیبایی در چانه داشت و ابروی پیوسته و انبوهش مثل سایبانی، نگاه محزونش را می‌پوشاند. حاج محمد، قلبی مهربان، زبانی عریان و عشقی بیکران به یاران داشت. ۲ فرزندش به دلیل بیماری عجیب و غریبی محکوم به فلج و مرگ تدریجی بودند. همسرش همه دارایی و خانه و سرمایه را خرج بهبود بچه‌ها کرده بود و آخرین جواب پزشکان این بود که روز به روز ضعیف و زمین گیر می‌شوند و قبل از ۱۸ سالگی می‌میرند. او در هر ملاقات اخبار تازه‌یی از روند نیست شدن و پژمردگی فرزندانش می‌شنید. همه این مصیبت‌ها یک طرف، اخم و زخم و نیش و نیزه همسر حزب الهی‌اش دیگر کلافه‌اش کرده بود. با این همه به راهش ایمان داشت و مجاهدین را تا پای جان دوست می‌داشت.

حاج محمد با صدایی زیبا و سوزناک، ترانه محلی حسین خان را اجرا کرد:

– سرکوه بلند شیدا و مستم (۲)

خودم مست و دلم مست و تفنگ مست

حسین خان عرب زلف شانه می‌کرد (۲)

نظر بر برنو دیوانه می‌کرد

... الهی من بمیرم، من بمیرم

دگر زندان دژخیم رنبینم...

“جواد” ترانه‌یی از سرودهای کوهستان خواند اما هرچه اصرار و جوسازی کردیم “محمود” چیزی نخواند. سرش را پایین انداخت و مثل شب‌نمی بر گونه گل، شرم و لب‌خند را در هم آمیخت.

علی اشرف نامدار؛ مرد بلندقامتی که به دلیل فشارهای زیاد و شقاوت سخت زندانبان همیشه ساکت بود، گوشه‌یی نشسته و با لب‌خندی مختصر فقط تماشا می‌کرد.

او با نگاهی عمیق و چهره‌یی پاک و معصوم، فردی منضبط و فوق‌العاده دوست‌داشتنی بود. به ندرت حرف می‌زد. کم غذا می‌خورد و زیاد راه می‌رفت، خیلی از بچه‌ها صدایش را هنوز نشنیده بودند.

با نگاه ملتسمانه‌یی به علی اشرف، خواستم به یاد “مسعود” و برای بچه‌ها شعر یا ترانه‌یی بخواند.

ناگهان، صدایی مثل بمب در فضا پیچید. همه می‌خکوب شدند. هیچ کس باور نمی‌کرد. این بانگ هماهنگ، آهنگ گام‌های حنجره علی اشرف بود:

– بخوان به نام گل سرخ، در صحاری شب

که باغ‌ها همه بیدار و بارور گردند.

بخوان، دوباره بخوان، تا کبوتران سپید،

به آشیانه خونین دوباره برگردند.

بخوان به نام گل سرخ در رواق سکوت،

که موج و اوج طنینش ز دشته‌ها گذرد...

با تمام سلولها و ذرات وجودمان، کلامش را مثل اکسیژنی در هوای بسته تنفس کردیم. هرگز شعر یا ترانه‌یی تا این اندازه در مغز و استخوانم نفوذ نکرده بود. هنوز باورم نمی‌شد. این طنین سنگین و باوقار که مثل رنگین کمانی در دلها تابید، از نای نیلوفری خارج شد که سالها در سکوت بود. با خودم گفتم:

«باز هم نام و یاد “مسعود” معجزه کرد.»

از ابتدای برنامه که ترانهٔ مرابیوس خوانده شد، یاد شعری که بر همین وزن (در زندان زمان شاه) سروده و تنظیم شده بود افتادم. در فاز سیاسی برای یاد گرفتن این شعر مدتها کتاب سروده‌های کوهستان در جیب پیراهنم بود و هر لحظه بیکار می‌شدم، با نگاهی چند سطرش را حفظ می‌کردم. بعد از شعر علی‌اشرف، چنان به‌وجد آمدم که بدون حساب و کتاب این که چه مقدار از شعر را بیاد دارم، خواندم:

– سحر رسید، سحر رسید

فلق نشسته در خون، نموده چهره گلگون

دهد نوید بامداد انقلاب...

... شب سیه، سفر کند،

ز تیره ره، گذر کند،

مجاهد مسلمان،

کشیده بانگ عصیان،

به خاطر شهیدان.

ای خدا / امشب،

مست شراب و شورم،
غرق امید و نورم،
شادان روم سوی شهادت.
ای خدا امشب،
راه ترا می‌پویم،
مهر ترا می‌جویم
...

۱۰

قبل از ظهر محمود حسنی را صدا کردند. هیچ کس نمی‌دانست کجا می‌رود. حوالی غروب، در حالی که پیراهن مشکی پوشیده بود وارد بند شد. پدرش فوت کرده بود و او را با حضور چند پاسدار و محافظ کردن کلفت به مراسم ختم پدرش برده بودند. پدر، بعد از ۵ سال دوندگی و انتظار، بالاخره موفق نشد زیبای مهربانش را در آغوش بگیرد و جان سپرد. یک‌بار (سال ۶۰) لاجوردی که آشنای خانواده‌شان بود، "محمود" را صدا کرده و گفته بود؛ پدرت بیچاره‌ام کرده و آزادیت را می‌خواهد. اگر قبول کنی و برای زدن تیر خلاص به میدان تیر بروی، از همان جا

آزادت می‌کنم. “محمود”؛ دانشجوی پرشور و جسور، سرش را به سمت بالا تکان داد و با سکوتش، گلوله‌یی در مغز دژخیم منفجر کرد.

مراسم ختم آقارضا؛ پدر “محمود” را در سلول ۲ برگزار کردیم. افراد سلولها به نوبت وارد شدند، چند دقیقه صحبت و تسلی و خاطره و بعد سلول دیگر. همه در فقدان پدر محمود احساس مشترکی داشتند. انگار پدر خانواده فوت کرده و همه اعضای خانواده در گیر و عزادار شدند.

زندانیان سایر جریانهای سیاسی هم همه با روی خوش و در کمال احترام وارد شدند و ابراز همدردی کردند.

“محمود”، مثل همیشه قبراق و سرحال و بانشاط، ضمن تعریف کردن خاطراتی از پدر، اخباری که در مسیر شنیده بود را با بیانی طنز و دلنشین برای جمع تعریف کرد.

۱۱

هنوز دستگاه وزارت اطلاعات و نمایندگان منتظری در زندان فعال بودند و بعد از برخورد با برخی از زندانیان که اغلب با پارتی و توصیه و سفارش انتخاب می‌شدند، اگر به این نتیجه می‌رسیدند که فرد، مستقل از هر ادعایی که دارد بعد از آزادی به جای مبارزه، سراغ زن و زندگی می‌رود آزادش می‌کردند.

شاخص مصاحبه ویدیویی برای اطمینان از انفعال و میل فرد به کنده شدن از مبارزه، آمادگی و تعهد او برای ازدواج بود که نقش تعیین کننده داشت. هدف از این پروژه، تهی کردن زندانیانی بود که در پرتو مناسبات و روحیه جمعی، همه موانع و سختیها را پشت سر گذاشته بودند و در این پروژه آنان در سیکلی بسته گرفتار می شدند. با این کار، در هر محیطی که زندانی آزاد شده‌یی وجود داشت، بیش از آن که تصور شود بر علیه رژیم و به نفع سازمان اکتیو خواهد شد، با حضور غیر فعالش در جامعه و پذیرش یک زندگی غیر مبارزاتی، در عمل بذریأس و ناامیدی از مبارزه با نظام حاکم را منتشر می کرد. ای بسا جوانانی که پتانسیل بالایی در مبارزه دارند و با مشاهده کسی که ۴ یا ۵ سال از نزدیک شاهد همه چیز بوده و حالا در صف مرغ و تخم مرغ و درگیر مسائل فردیش شده، سرد و پاسیو و مأیوس شوند.

زندانیان گروه ۹۰ نفره (انجمن پیام نازی آباد)، به دلیل این که احکامشان طبق اعتراف صریح لاجوردی در بند، فقط به خاطر تبلیغات رادیو بی بی سی، سنگین صادر شده بود و اغلب هواداران اجتماعی و غیرتشکیلاتی سازمان بودند، حکمهایشان به ۵ و ۷ و ۱۰ سال تقلیل پیدا کرد. همچنین چند نفر که ۱۰ سال و ۱۵ سال حکم داشتند، محکومیتشان به ۵ سال تقلیل پیدا کرد و بعد از مصاحبه آزاد شدند. احمد گرجی و تعداد دیگری که حکم ابد داشتند، طبق حکم جدیدی که به عفو منتظری معروف شد، محکومیتشان به ۷ سال تقلیل یافت.

ساعت ۱۰ صبح پاسدار اسمم را صدا کرد. بعد از زدن چشمبند، به سمت سالن ملاقات راه افتادیم. بعد از نیم ساعت که رو به دیوار سالن ملاقات ایستاده

بودم فردی که خودش را شفيعی معرفی کرد مرا وارد قسمت زندانیان (در سالن ملاقات) کرد و چشمبندم را برداشت. قیافه‌اش برایم آشنا نبود ولی یادم آمد که شنیده بودم فردی با همین نام درازای پول یا خودرویی که از پدرم گرفته پرونده‌ام را دنبال می‌کند.

شفيعی، جوانی لاغر اندام با ریشی کم پشت و خرمایی، موضوع نامه و دستور اردبیلی برای آزادیم را، با آب و تاب تعریف کرد:

... بعد از کلی نامه‌نگاری و صحبت با رئیس دفتر و... جمعه گذشته، با حاج آقا میرعماد رفتیم منزلشون. حاج آقا اردبیلی تا منو دید گفت این قوم و خویش شما مگه هنوز آزاد نشده؟ گفتم حاج آقا بیخود و بی جهت این بچه رو نیگه داشتن پدر و مادرش دارن میمیرن. الان ۵ ساله زندونه. گفت تو تضمین می‌کنی اگه آزاد شد نره دنبال نفاق. گفتم حاج آقا خاطرت جمع باشه. امروز آزادش کن فردا زنش میدم. روز بعد، حاج آقا واسه رئیس زندان اینجا نوشت گوش این متهم رو بگیرین بندازین بیرون. من خودم نامه رو خوندم...

وسط توضیحاتش در باز شد. پدر و مادرم وارد شدند:

– الهی شکر، دیگه تموم شد، هر چی تو این ۵ سال کشیدیم دیگه بسه مونه.

– دیگه گوسفند نخریدین؟

– چرا مادر، دیروز عموت خرید. ایشالله تا شنبه خونه‌ای.

– تا حالا چن تا گوسفند خریدین؟ از شما ساده‌تر هم تو دنیا پیدا میشه؟ مگه

همون سال اول نگفتم به جای گوسفند یه گوساله بخرین تا ۱۰ سال بعد وقتی گاو گنده‌یی شد میام بیرون؟ چه قدر بگم این قدر این ور اون ور نرین کار منو خراب‌تر میکنین...

- بابا تو چه قدر بدبینی! کار تمومه. حکم آزادیتم صادر شده.

- ببین! برای آزادی مصاحبه میخوان من مصاحبه نمیکنم.

- اولاً که مصاحبه نمیخوان. اگه بخوان هم مصاحبه تلویزیونی که نمیخوان

بگیرن.

- اگه بخوان نمیکنم، اونوقت هم شما سنگ رویخ میشین، هم من پروندم

سنگینتر میشه.

پدرم بانگاهی به اطراف، سرش را نزدیک آورد و آرام گفت:

- بابا میگم کار تمومه. اردبیلی براتسون نوشته، گوششو بگیرین از زندان

بندازین بیرون. دیگه دست اینا هم نیس...

ناصریان^۵ به همراه شفیع و وارد شد.

زالوی خونخواری که با کینه‌ی حیوانی در سال ۶۰، کابل و آتش را دیوانه‌وار

به سر و روی زندانیان می‌ریخت، امروز با نقاب فرشته‌ی مهربان! زندانیان را به

ازدواج فرامی‌خواند تا آزادشان کند.

ناصریان نگاهی به من و نگاهی به پدرم انداخت و با دست اشاره کرد

ملاقات تمام است. ساعتش را نگاه کرد و رو به من گفت:

- زودباش باید بری قزل‌حصار. چن دقیقه مصاحبه کنی بیای.

- مصاحبه؟ واسه چی!

^۵ ناصریان اسم مستعار آخوند محمد مقیسه‌ای؛ سربازجوی وحشی شعبه ۱ اوین بود که بسیاری از زندانیان و خانواده‌هایشان را زیر کابل و زنجیر به خاک و خون کشیده بود و از سال ۶۴ با عنوان دادپار ناظر زندان و نقاب جدید (کمک به خانواده‌ها و زندانیان) وارد زندان شد.

- واسه این که ننه بابات دیگه دست از سر کچل مون بردارن. مگه نمیخواهی

آزاد بشی؟

- چرا.

- مصاحبه جزو مراحل اداری کاره. الان توی واحد ۳ قزلحصار صد نفر تو صف

مصاحبه‌ان. اگه میخوای آزادشی باید مصاحبه کنی.

- من به آقای شفیع‌ی هم گفتم مصاحبه نمی‌کنم...

- منم اگه تمام دنیا بگن ولش کن، تا مصاحبه نکنی آزادت نمی‌کنم.

پدر و مادرم با اشک و آه، سالن ملاقات را ترک کردند. شفیع‌ی از فرط

عصبانیت پوشه‌اش را زمین کوبید و ناصریان گفت هر زمان تصمیم گرفتی

مصاحبه کنی خبر کن.

خودم چشمنبد را زدم و بیرون سالن ملاقات ایستادم. تردید تمام وجودم را

فراگرفته بود. آزادی در ۲ قدمی بود. هرچه تلاش می‌کردم به موضوع دیگری

فکر کنم نمی‌شد. تصاویر مبهم و سؤالات درهم و پی‌درپی، مثل پُتکی بر سرم

فرود می‌آمد:

تصویر اشک و نگاه بیگانه مادر، خواهش و لرزش و تمنای پدر، اشتیاق

تحقیرشده خواهران...

«اگر نروم، بی بروبرگرد ۵ سال دیگه در زندان می‌مانم، بعد هم معلوم نیست

چه می‌شود. بارها گفته‌اند همه‌تان را می‌کشیم... مصاحبه برای کسی که

حکمش زیاد است هیچ اشکالی ندارد. این مصاحبه‌های دودقیقه‌یی هیچ باری

ندارد، فقط برای ثبت در پرونده و اطمینان دادیار گرفته می‌شود. چرا مصاحبه

نمی‌کنم؟ از چه می‌ترسم؟ مصاحبه نکردن نشانه غیرت مبارزاتی و پایداری

روی اصولم است یا فرار از مسئولیت اصلی و جنگِ رودررو با دشمن در منطقه؟ با خودت صادق باش! ...»

هر چه تلاش کردم ذهنم را روی هر سؤال و ابهامی ببندم، فایده نداشت. در پوشیده‌ترین و مخفی‌ترین لایه‌های ذهنم می‌دانستم اگر آزاد شوم باید هم‌زمان در چند جبهه بجنگم؛

«هنوز اتفاقی نیافتاده تحت‌تأثیر روضه‌های ازدواج و دام دادیار، چند نفر برایم کاندیدا کرده‌اند. باید با بیرحمی تمام عواطف و آرزوهای ۵ ساله خانواده‌ام را کنار بزنم و در سرما و گرما و برف و بوران شهرهای مرزی و کردستان، سراغ بچه‌ها را بگیرم. اگر آن‌جا شناسایی و دستگیر شوم چه می‌شود؟ دوباره بازجویی و شعبه و کابل. اگر بخواهم به بهانه راهنمای مطمئن و پیک، مدتی بمانم و مشغول کاری شوم، روزبه‌روز خرده و پوسیده می‌شوم و زخم عزیزان و خون شهیدان را پایمال می‌کنم. اگر بلافاصله بعد از آزادی اقدام نکنم، زمین‌گیر می‌شوم. دینم به مردم، مسئولیتم در برابر شهیدان چه می‌شود؟ چگونه می‌توانم به نگار همیشه بیداری که سرچشمه همه فداکاریها و رمز پایداریمان بود نگاه کنم؟ اگر زمین‌گیر شوم مردار می‌شوم و مصاحبه‌ام مهر پایان و نشان مرگم است.»

سه روز بعد، روز ملاقات بند بود. از اول صبح کلافه بودم. می‌دانستم حسابی از دستم عصبانی و بهم ریخته‌اند. عواطف و احساساتشان، مثل اغلب خانواده‌ها باورکردنی نبود. تصاویری از آه و نگاه بیقرار میترا و علی، عشق و وقار لیدا و زری و بیتابی مادر، مرا با خود برد.

اولین نفر سری دوم ملاقات اسمم را صدا کردند. هنوز آماده نبودم. با عجله و دستپاچگی که برای بچه‌ها هم کمی غیرمنتظره بود، سریع آماده شدم و با چشم‌بند ساییده و نخ‌نمایی که در جیب داشتم، به صف ملاقات در بیرون بند پیوستم.

در فاصله‌یی که به کابین ملاقات برسیم، افکارم را جمع و متمرکز کردم. تصمیم گرفتم طبق معمول، با سربه‌سر گذاشتن و شوخی، فضایشان را باز کنم. در آخر کار هم بگویم انتظار نداشته باشند به خاطر آزادی تن به مصاحبه دهم. داخل کابینی شدم که شماره‌اش را کنار اسمم خواندند. خانواده‌ها از در وارد شدند. یکی دو دقیقه اول با دست تکان دادن و حرکات لب، احوالپرسی کردیم. مادر مثل پرنده‌یی در کمین، نگران و بیتاب بود. نگاهی در اطراف و گوشی در دستش می‌رقصید. پدر سنگین و باوقار، فقط اشک می‌ریخت. با صدای "تق" و آوای همهمه، گوشی‌ها وصل شد:

- سلام، سلام خانوم! حواست کجاست؟ وصله؟ صدامو می‌شنوی؟

- سلام. مگه تو واسه آدم حواس میداری بمونه؟

- چرا اینطوری شدی؟ خدا مرگم بده چرا اینقدر رنگت زرد شده! چه قدر لاغر

شدی! رژیم می‌گیری؟

نگاهی کرد و از آن جا که می‌دانست می‌خواهم سربه‌سرش بگذارم چیزی نگفت.

- چرا جواب نمیدی؟ مگه نشنیدی چی گفتم؟ رژیم می‌گیری؟

- آره!

- گور بابای رژیم، ولش کن.

- تا کی می‌خواهی دست از این حرفها برداری؟
- مگه من چی گفتم؟ گفتمی رژیتم لاغرم کرده گفتم گور بابای رژیتم. منم لاغر کرده، حالشو می‌گیریم.
- فعلاً که داری حال ما رو می‌گیری.
- واقعاً خیلی بی‌انصافی. حالا ما نگفتیم تشکر کن ولی این قدر هم خوب نیست آدم بی‌منظور باشه.
- عجب رویی داری! ما بی‌منظوریم یا تو؟
- من؟ من که نمی‌خواستم بگم ولی یادت نره اگه من نبودم الآن گوشه آشپزخونه داشتی سیب‌زمینی خُرد می‌کردی. خدا پدر مادر منو بیامرزه که دستگیر شدم از خونه اومدی بیرون چارتا آدم دیدی چارتا ماشین دیدی. الآن پیش در و همسایه پُز میدی میگی دارم میرم گوهردشت. اصلاً اسم اوین و قزلحصار به گوشت خورده بود؟ از قَبْل من الآن همه جا رو مثل کف دستت می‌شناسی...
- هر چه تلاش کرد اخمش را باز کند نشد، بالاخره لبخندی زد و آهی کشید:
- تو هیچ‌موقع درست نمیشی.
- چی؟ بتو میگن مادر؟ این چه حرفی بود زدی؟ مگه نمیدونی تلفنها کنترل میشه. با همین جمله‌یی که گفتمی میتونن صد سال دیگه منو نیگه‌دارن...
- گوشی را پدر گرفت و مادر با حرکات دست و دهان گفت چرا مصاحبه را قبول نکردی؟
- مگه حاج‌آقا! اردبیلی نگفته بود گوششو بگیرین بندازین بیرون؟ چی شد؟ اینا که اومدن گفتن مصاحبه کن، الآن هستن بچه‌هایی که حکمشون هم تموم شده مصاحبه نمیکنن اونوقت من پیام مصاحبه کنم؟

– باباجون! اونا رو مجبورن دو روز دیگه نه، یه ماه دیگه آزاد میکنن، ولی تو که نصف حکمت مونده.

– ببین بابا، تو آدم باسوادی هستی. خوب می‌فهمی، میخوان با مصاحبه خرابم کنن. اگه منم قبول کردم تو نباید بذاری.

مادر به زور گوشی را از دستش گرفت. صدای کابین قطع شد. با اشاره به پدر فهماندم که حرفهایم را به او هم بگویند و قانعش کند.

۱۲

لوره ۳ ماهه مسئول‌بند تمام شده بود و تا انتخاب مسئول‌بند جدید، هر روز به صورت چرخشی یک سلول، وظایف و مسئولیت مسئول‌بند را انجام می‌داد. روزانه یک سلول کارهای جاری بند مثل شستشوی راهرو، نظافت و رسیدگی به حمام، دستشویی و کارهای صنفی را انجام می‌داد. نماینده سلول هم مسئولیت برخورد با بیرون، برگزاری جلسات نمایندگان سلولها و کلیه ارتباطات و هماهنگیها را داشت.

ساعت ۱۰ صبح، مشغول نظافت راهرو بودیم. من برای پیگیری موضوعی در سلول ۱۵ با محمد (الف) (که مسئول سلول گروهی از مارکسیستها بود) صحبت می‌کردم که «علی»، سراسیمه و نفس‌زنان وارد شد. از حالت و اشاره‌اش فهمیدم اتفاقی افتاده.

– چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

– پاسدار اسماعیل در بند رو باز کرد یه نفر با وسایل فرستاد تو بند.

– خب، اون نفر کیه؟ باید اول ببینیم “تواب” نباشه! نباید هر کسی وارد بند شد قبولش کنیم. شاید نفوذی باشه.^۶

– میگه در رابطه با کودتای نوژه دستگیر شده، ۲ هفته دیگه هم حکمش تمومه.

– این جا که بند کودتاچی و سلطنت طلب نیست. حتماً میخوان بند رو چک کنن.

چرا قبولش کردی؟

– پاسدار در بند رو باز کرد، هولش داد تو، من تا رسیدم رفته بود...

از آن جا که من به عنوان مسئول سلولی بودم که کارهای بند را انجام می‌داد، باید موضوع را پیگیری و حل می‌کردم. بلافاصله درخواست جلسه اضطراری مسئولین سلولها را دادم و نشست در سلول ۸ شروع شد. ۴ نفر با محملهای جداگانه در قسمتهای مختلف بند قرار گرفته، نگهبانی می‌دادند تا در صورت ورود پاسدار خبر دهد.

بعد از بحث مفصل، هیچ نتیجه‌ی نگرفتیم. نهایتاً با توجه به این که اطلاعی از گذشته و سابقه زندانش نداشتیم، قرار شد تا روشن شدن وضعیتش در سلول خودمان بماند. مسئولیت پیگیری وضعیت و سابقه‌اش در زندان هم به خودم واگذار شد.

^۶ نپذیرفتن یا قبول نکردن خائن در بند، به معنای رودرویی مستقیم و وارد شدن در یک مسیر جدید جنگ و گریز و درگیری با پاسداران بود. آن زمان حدس می‌زدیم زندانبان بخواهد با وارد کردن نفوذی و خائن عکس‌العمل ما را چک کند.

هرچند مشکلات زیادی برایمان بوجود می‌آورد و مرز مشخصی هم با این جریانات داشتیم ولی به لحاظ اخلاقی درست نمی‌دانستیم تا زمانی که مطمئن نیستیم نفوذی است، بایکوت و منزویش کنیم.

بلافاصله او را که چند ساعت منتظر مانده بود، به سلول آوردیم، بچه‌ها را معرفی کردم. او هم ضمن معرفی خودش گفت:

- سال ۵۸، به جرم شرکت در کودتای نوژه دستگیر و به ۱۵ سال زندان محکوم شدم. سال گذشته ۸ سال از حکم عفو خورد، ۲ هفته دیگه هم اگه خدا بخواد آزاد میشم.

- اینجا تو کدوم بندها بودی؟

- بندجهاد.

- تو بندجهاد بچه‌ها چیکار می‌کردن؟ کدومشون رو می‌شناسی؟

کافی بود یک نفر از بچه‌هایی که می‌شناسیم را نام ببرد تا با وسیله‌یی با او ارتباط برقرار کنیم و از وضعیت و سابقه‌اش مطلع شویم.

در میان اسامی دوستانش اشاره‌یی هم به مرتضی کرد. او را خوب می‌شناختم. همان بود که سال ۶۱، قبل از گاودانی سراغش رفتم و دندان گشاخ گرگانی را که برای خبرچینی آمده بود کشید.

- مرتضی؟ همون که دندونپزشکه؟

- آره. ۶ ماهه با هم توی سلولیم. پسر خیلی خوبیه...

- چطوره؟ حالش خوبه؟

۵۱ درصد کار انجام شده بود. حالا باید راه تماس و ارتباط با مرتضی را پیدا

می‌کردیم.

بعد از صبحانه، به سمت زیرهشت رفته و محکم در زدیم. ۱۰ دقیقه بعد، پاسداری با عصبانیت از کوبیدن بلند و بی‌موقع در، صدایش از آن طرف بلند شد:

– چه خبرته؟ مگه نمی‌دونی در زدن ممنوعه؟

– یه بیمار اورژانس داریم. دندونش عفونت کرده زده به قلبش، خیلی خطرناکه.

– خب چیکار کنم؟

– چیکار کنی؟ داره از درد مژمار بخودش می‌پیچه. ببرش اورژانس، دندونپزشکی...

در را باز کرد و با نگاهی تحقیرآمیز ادامه داد:

– بند شما سهمیه‌یی برای دندونپزشکی نداره، خودتون یه کاریش بکنین. منوچهر (ح)، دوست لاغر و بانمکی که چهره کبود و بینی کشیده‌یی داشت و به دلیل آشنایی‌اش با دارو و درمان، لقب دکتر گرفته و رابط بهداری بند بود، لخلخ خودش را رساند:

– چی! ما سهمیه نداریم؟ پس دکتر واسه پاسدارها آوردین؟ باباجان مریض تا یه ساعت دیگه شاید به خاطر عفونت تموم کنه تو چه بحثی میکنی؟ اگه اتفاقی افتاد مسئولیتش با شماست.

پاسدار در را بست و مانع تهاجم بچه‌ها شد. معلوم بود ترسیده و می‌خواهد پرسد.

۵ دقیقه بعد پاسدار در را باز کرد و از مسئول بهداری خواست بیمار را بیاورد.

با حالت بیماری که حوصله هیچ چیز را ندارد و از شدت عصبانیت و درد هیچ ضابطه‌یی را به رسمیت نمی‌شناسد، در برابرش ظاهر شدم. کف دست راست را به سمت راست صورت فشار دادم و با تیزترین نگاه تهاجم به چشمهایش خیره شدم. نیم ساعت بعد با چشمبند وارد اتاقی شدم که چند زندانی با فاصله یک متر از هم، رو به دیوار نشسته و پاسداری هم بالای سرشان بود. با اشاره به پاسدار بند فهماندم که دردم خیلی زیاد است و باید خارج از نوبت بروم. او هم تقلایی کرد و وارد اتاق دکتر شدیم. از ترس و نگرانی این که مبادا به جای دکتر مرتضی فرد دیگری باشد، بی اختیار سرم را بالا آوردم تا از زیر چشمبند زود پیدایش کنم. یک نفر روی صندلی (یونیت دندانپزشکی) نشسته و پاسداری هم بالای سرش بود. لحظه‌یی بعد، مرتضی با قدی بلند، صورتی کشیده و ریشی کوتاه، وارد شد. نزدیک نیم ساعت روی دندان بیمار کار کرد. پاسدار بی حیا از بالای سرش تکان نخورد. فقط بعد از پایان کار، به سمت در رفت و با صدای دو رگه و زشتی گفت:

- نفر بعد.

بلافاصله و با یک خیز به سمت مرتضی رفتم و گفتم:

- دکتر مال من زیاد طول نمیکشه، خیلی ضروریه.

تازه مرا شناخت و فهمید برای کاری آمده‌ام. به طرف پاسداری که به سمت مان می‌آمد رفت و با جمله‌یی کوتاه او را دنبال چیزی فرستاد. همین که

به‌سمت خم شد اسم تازه‌وارد را آرام و شمرده گفتم. آینه دندانپزشکی‌اش را لای دندانهایم کشید، نگاهی به‌سمت در کرد و گفت:

- آوردنش پیش شما؟

سرم را به‌نشانه تأیید پایین آوردم.

- اینجا با هم بودیم، آدم بدی نیس. غیر از زن و بچه‌اش به‌هیچی فکر نمیکنه. چن روز دیگه هم حکمش تموم میشه میره.

- مطمئنه؟

- نوژه‌یی بوده دیگه. تا حالا که به‌قول خودش آدم‌فروشی نکرده. منم بهش اطمینان داشتم. بعیده آخرحکمی خراب کنه.

یک لحظه به‌ذهنم زد شاید یک نفوذی را با اسم او وارد بند کرده باشند. مشخصات ظاهری‌اش را پرسیدم تا مطمئن شوم.

- قد خیلی بلندی داره، صورتش سبزه و تیره‌ست، سیل داره، یه کت چارخونه خاکستری و شلوار قهوه‌یی هم پوشیده بود که از بند رفت.

- خودشه...

بعد از صحبت با مرتضی تقریباً خیالمان راحت شد. حالا باید به‌نحوی که برای او هم مشکلی بوجود نیاید برنامه روزانه‌مان را تنظیم می‌کردیم.

روزانه یک‌ساعت در سلول نشست و جلسه داشتیم. گاهی اوقات هم به‌دلیل شرایط خاص بند و موضوعات مختلف برخورد با بیرون تا ۳ ساعت نشستها طول می‌کشید. نباید از جریان و موضوع نشستها خبردار می‌شد. برای این که بتوانیم جلسات روزانه را بدون حضور او ادامه دهیم، چاره‌یی نبود جز این که او را

برای استراحت، شب به حسینه بند (که از هر سلول ۲ تا ۴ نفر می‌رفتند)، بفرستیم و نشستهایمان را در همین زمان اجرا کنیم.

موضوع کمبود جا و ضرورت استفاده از حسینه ته بند را برایش مطرح کردم و قبل از این که من بگویم، خودش داوطلب استراحت در حسینه شد. چند روز بعد، در حالی که گرم بحث (در نشست) بودیم و چند ساعت از خاموشی گذشته بود، وارد سلول شد. با ساختن داستان و محملی، موضوع بیدار ماندنمان را ماست مالی کردم. از شب بعد، زمان نشست همه درازکش و نیم‌خیز، پتوها را روی پا انداختیم، یک نگهبان مخفی هم بیرون سلول گذاشتیم تا اگر دوباره نیمه‌شب برای کاری به سلول مراجعه کرد، سریع خبردار و درازکش شویم.

در اولین نشست، ابتدا به موضوع نحوه تنظیم رابطه با او در سلول پرداختیم و قرار شد هیچ تغییری در مناسبات و روابطمان ندهیم. بدون هیچ صحنه‌سازی و پرده‌پوشی همان که هستیم باشیم. فقط اخبار خاص ملاقات و خبر بندهای دیگر را علنی در سلول نگوییم.

تازه‌وارد که ۷ سال در بندهای سلطنت طلبها و زندانیان عادی و نیمه‌عادی زندگی کرده بود، هرگز انتظار و تصور چنین سطحی از مناسبات و روابط، بین زندانیان را نداشت.

هم‌زمان با آب‌شدن یخهایش، حیرت و تعجب و کنجکاوی، در نگاه و رفتارش موج می‌زد.

صبح، بعد از بیدارباش کارگر سلول، صبحانه را آماده کرده بود. صرف صبحانه با شوخی و خنده و خاطره همراه بود. ساعت ۸ تا ۱۰ سکوت نسبی و ساعت ۱۰ صبح سفره کوچکتری پهن می‌شد و نصفه‌یی سیب یا بیسکوئیت و یا هرچه داشتیم طبق برنامه با چای توزیع می‌شد. نفرات سایر سلولها هم با حضورشان شور و نشاط خاصی می‌بخشیدند. در برخورد با زندانبان، مهاجم و بعد از فشار و شلاق و زنجیر، با شادابی بیشتر باز هم دست به اعتراض زده و به دست‌انداختن پاسداران می‌پرداختیم.

روز ملاقات، بچه‌ها به قفسه‌یی که در شکاف داخل دیوار ورودی سلولها ساخته شده بود مراجعه می‌کردند و هر کس لباس دلخواهش را برای ملاقات می‌پوشید. هر کس از ملاقات می‌آمد، ابتدا چند جمله‌یی از ملاقات و خانواده‌اش تعریف می‌کرد، لباس مخصوص ملاقات را در می‌آورد و مرتب در قفسه می‌چید. پولی هم اگر از خانواده‌اش گرفته بود، گوشه‌یی در قفسه پایین می‌گذاشت. بچه‌های سلولهای دیگر هم، اخبار بامزه یا حوادث جالب ملاقاتشان را تعریف می‌کردند.

انگار همه از یک خانواده هستند. وقتی من از ملاقات برگشتم بچه‌ها حال مادرم را پرسیدند، حمید لاجوردی گفت:

– علی چگونه؟ تونس‌ت بیاد ملاقات؟ ...

تازه‌وارد هنوز گیج بود. باورش نمی‌شد. وقتی دید یکی از بچه‌ها را که خانواده‌اش وضع مالی خوبی نداشت، به‌خاطر پولی که از مادرش پذیرفته بود، سرزنش کردیم متوجه شد بچه‌ها پولهای ملاقات را بی‌صدا در گوشه‌یی از

قفسه می گذارند تا معلوم نشود چه کسی، چه مقدار می آورد و کسی به خانواده اش فشار نیاورد.

حمید لاجوردی از ملاقات برگشت. طبق معمول بچه ها از ایمان و رویا پرسیدند. "حمید" عکسی از رویا که شلوار کردی زیتونی و بلوزی قرمز رنگ پوشیده بود و کودکی را به زحمت بغل کرده و می بوسید از جیبش بیرون آورد. این جدیدترین عکس رویای ۱۰ ساله بود که دزدکی از ایمان گرفته بود. عکس دست به دست چرخید و هر کس با جمله یی، زیبایی و معصومیتش را ستود. عکس را بوسیدم و از نگاه معنی دارم فهمید عکس را بر نمی گردانم. عباس رضایی که هم گروه ملاقات "حمید" بود وارد شد. نگاهی به عکس انداخت و آرام از "حمید" پرسید:

- ایمان امروز سر حال نبود. مث این که گریه می کرد. چیزی بهش گفتی؟
ایمان ۷ ساله، به دلیل عینک پرسی گردِ نقره یی رنگی که بر صورت زیبا و کود کانه اش جلوه یی خاص می بخشید، بین همه زندانیان و خانواده ها معروف بود، او هم مثل خواهر و مادرش، دیوانه وار "حمید" را دوست می داشت.
"حمید" مکثی کرد و گفت:

- وقتی آوردنش این طرف شیشه، دیدم داره گریه میکنه. گفتم چیه بابا چرا ناراحتی گفت ترو خدا به مامان بگو یه روز قرمه سبزی درست کنه. گفتم مگه قرمه سبزی درست نمیکنه؟ گفت از اون موقع که اومدی پیش عموها، مامان قرمه سبزی درست نمیکنه. میگه چون بابا خیلی قرمه سبزی دوس داره، هر موقع اومد خونه براتون درست میکنم. رویا هم میگه تا بابا نیاد، قرمه سبزی نمی خوریم.

اشک در چشمان "علی" و "کامیز" و "هادی" حلقه زد. تازه‌وارد هم سرش را پایین انداخت و جمله‌یی زیر لب زمزمه کرد. من هم که حسابی تحت تأثیر قرار گرفته بودم و بغض گلویم را می‌فشرد، برای چرخاندن فضا رو به "حمید" کردم:

- بی‌انصاف! پس تو این قول و قرارها رو داشتی و روزِ قرمه‌سبزی سهم همه رو می‌خوری؟ اگه یه مولکول انصاف داشتی لااقل به حق خودت قانع بودی. با نگاهی به تازه‌وارد که از تعجب چشمهایش گرد شده بود، ادامه دادم:

- از این "علی" خجالت بکش، جای پدرمونو داره، یه بار نشد با کلک و مظلوم‌نمایی نصف غذاشو بالا نکشی. ببین ترو خدا! اشکشو در آوردی. داره به سادگی خودش گریه می‌کنه. منو بگو، منو بگو که روز قرمه‌سبزی به بچه‌ها می‌گفتم "حمید" خیلی دوست داره، نفری چند قاشق کمتر بخوریم تا اون بیشتر گیرش بیاد...

"حمید"، می‌خندید و همراهی می‌کرد:

- به خدا! همچنین قراری نداشتیم، دیگه تکرار نمیکنم. باشه، باشه، گشتی مارو...

غروب، بعد از پایان هواخوری، سید عبدالله با توطئه‌یی مرا به سلولشان کشید و مراسم چربی‌گیری شروع شد. ظرف چند ثانیه مثل صلیب روی زمین پهن شدم. نفر روی دست و پایم نشستند و بچه‌ها یک‌به‌یک وارد شدند.

در یک هفته‌یی که نفر جدید وارد شده بود، مراسم چربی‌گیری نداشتیم و حالا که تازه‌وارد با زندانیان نزدیک شده بود، فرصت را غنیمت شمردند و مرا

که به این نوع مراسم زیاد دامن می‌زدیم به‌دام انداختند. به‌همین دلیل هم هیچ رحمی در کار نبود و صاحبان توطئه از هر ابتکاری استقبال می‌کردند:

سبیل آتشین، کمر بند، سوزن، ضربات خنده‌گریه (روی قسمتی از ران در بالای زانو که ضمن درد زیاد فرد را به خنده وا می‌داشت)، ...

هرچه فریاد زدم و تلاش کردم با حیل‌هایی خودم را نجات دهم فایده نداشت. هر کس با جمله‌ی ضربه‌ی وارد می‌ساخت و صحنه را برای دیگران ترک می‌کرد:

- **یادته با من چیکار کردی؟ هرچی التماس کنی فایده نداره. میخوام انتقام همه بچه‌های سلولمونو بگیرم ...**

۱۰ دقیقه بعد احمد گرجی تازه‌وارد را بالای سرم آورد:

- **بیا اینم مسئول سلولتون. بین چطور داره التماس میکنه. انقدر جنسش خرابه که هرکی رد میشه یه سیخی بهش می‌زنه ...**

من هنوز با جوسازی جیغ می‌زدم و از نفرات سلول خودمان درخواست کمک می‌کردم. تازه‌وارد که ماتش برده بود و نمی‌دانست موضوع چیست، با نگاهی ملتسمانه به محمدرضا شهیرافتخار و محمود حسنی که روی دستانم نشسته و رجز می‌خواند گفت:

- **چیکارش دارین؟ آقا محمود!**

- **درد آقا محمود! به تو هم می‌گن هم سلولی؟ گشتن منو. بابا یه کاری بکن. من اگه هیکل تو رو داشتم میخوردمشون.**

منصور قهرمانی و حمید شبه‌ای و "علی" مجالم ندادند.

- آخ، بی‌انصاف! یه کاری بکن. وایستاده بروبر منو نیگاه میکنه. بابا مگه تو با من نون و نمک نخوردی؟ آخ...

همه ضربات یک طرف، نیشگون منصور قهرمانی که مثل انبردست فشار می‌آورد و مثل گیره، ثابت و بی‌انعطاف بود هم یک طرف. واقعاً از نیشگونش می‌ترسیدم. هرزمان می‌گرفت جای انگشت شست و اشاره‌اش تا چند روز کبود بود.

بعد از ناهار هواخوری باز شد. تازه‌وارد که در این چندروز با من نزدیک شده بود، جلو آمد و با صدایی دورگه و منقطع، که اشعه تردید و نوعی اضطراب می‌داد، گفت:

- آقا محمود! شما ظهرها نمی‌خوابین؟

- من؟ فقط پنجشنبه‌ها، ظهر می‌خوابم.

- چرا؟

- الکی.

- الان هواخوری باز شده. اگه کاری ندارین بریم یه دوری بزنیم.

- باشه بریم. فقط یادت نره دیروز این دوستات داشتن شهیدم میکردن

صدات در نیومد. به تو هم می‌گن بچه محل؟

وارد هواخوری شدیم. نسیم سختی که زیر پرده خورشید نرم شده بود مثل حریری در پوستم پیچید. کرکره‌های آهنی و افقی بندهای روبه‌رو، زیر آفتاب برق می‌زدند. انگار ورقهای بی‌گناه آهن، از این که مانع تابش خورشید در سلولها شده‌اند به هم ریخته و اشک می‌ریزند. این برق نگاهشان بود که در چشمها می‌درخشید.

بی اختیار، زیر آفتاب لذیذ پاییز که همه حیات را در آغوش گرفته بود، چند لحظه‌ی در سکوت قدم زدیم. با صدای پای نفری که وارد هواخوری شد به خود آمدم، گره سکوت را باز کردم:

- راس راستی تو هم بچه سلسیلی؟

- ۱۵ سال اونجا بودم. خیلی محله خوبیه.

- دلت واسه غروبای روزهای آخر اسفند که مردم واسه خرید عید مغازه‌ها رو

قُرق میکنند تنگ نشده؟

- نه!

- عجب آدم بی احساسی هستی! بچه‌های کوچولو؛ یه دستشون پفک نمکيه

یه دستشونم ویتَرین مغازه‌ها رو نشون میدن؛ لباسهای نوشتونو میپوشن؛ صفا

می‌کنن؛ اسباب‌بازیها رو می‌بینن واسه عیدیهاشون نقشه میکشن؛ بوی نون داغ،

آجیل‌فروشی بغل سینما المپیا... اینا همه یادت رفته!؟

- نه یادم نرفته.

- پس چی؟ تو با این روحیه، بعد از ۸ سال بری پیش زن و بچه‌ات که سنکوب

میکنن. بچه‌ها ت میگن کاش بابا ۳ سال دیگه می‌موند زندون تا ما یه کم بزرگ

می‌شدیم بعد میومد.

- میدونی آقا محمود! ۸ سال تو زندون به عشقِ روزِ آزادی، شب سرمو گذاشتم

رو بالش. باج به هیچ نامردی ندادم. می‌خواستم با سربلند برم بیرون، زندگیمو

کنم. دلم برای زندگی و بچه‌هام یه ذره شده. تو این چند روزی که با شما بودم

فهمیدم یه عمر مَث حیوون زندگی کردم یه ذره عاطفه نداشتم. همش دنبال خودم

بودم.

مکث کوتاهی کرد. بی‌اختیار به سمتش برگشتم. مرواریدی روی گونه‌هایش می‌لرزید. لحظه‌یی ایستاد و با صدایی گرفته و بغض‌آلود ادامه داد:

- این همه محبت و خوبی و پاکی رو از کجا آوردین؟ این همه احساس و عاطفه از کجا اومده؟
معطل نکردم:

- از درد مشترک، از عشق مشترک، از ایمان مشترک به راهمون و امیدی که به فردا داریم. فردایی که همه بچه‌های کوچولو میتونن دست ماماناشونو بگیرن برن خرید عید. فردایی که هیچ بابایی بخاطر یه لقمه نون شرمندۀ بچه‌هاش نمیشه. فردایی که خبری از داغ و شلاق و شمشیر نیست. سینه‌ها بجای دشنه و زخم و کینه، آئینه عشق و دوست داشتن و یکرنگی میشن.
حرفم را قطع کرد:

- دیروز بعد از ظهر داشتم تو راهرو قدم می‌زدم، آقا "منوچهر" (بزرگ‌بشر) صدام کرد گفت بفرما یه چایی بخور. رفتم سلولشون دیدم هر کدوم یه جفت دمپایی جلو بسته دستشونه، دارن با موکت و کتش پهنی که به بغلهاش میدوزن، کفش ورزش درست میکنن. گفتم چیکار میکنین! گفتن کارجمعی صبح مون تموم نشده، داریم ملی‌کاریمون رو ادامه میدیم. نیم‌ساعتی که اونجا بودم فهمیدم اینا از صبح یه ریز مشغول کفش دوختن هیچکدوم کفشها مال خودشون نیس. بچه‌های سلول خودمونم داشتن با المنت آب‌جوش می‌آوردن تا آدمهای مریض بتونن با آب‌گرم دوش بگیرن. میدونستم اگه پاسدار می‌رسید و می‌دید بچه‌ها رو تیکه پاره می‌کرد. جُرم المنت خیلی سنگینه. اون روز الکی گیر دادن بردن آتش‌ولاشتون کردن ولی شما با روحیه‌تون روشونو کم کردین. روز ملاقات یه چیزهایی دیدم که تمام مدت عمرم ندیده بودم.

بی اختیار لبخندی زدم و سرم را آرام تکان دادم. مثل این که خوشش نیامد.
نگاه تیزی کرد و پرسید:

- مگه حرف بدی زدم؟

- نه! منظوری نداشتم. از این تعجب کردم که تو هنوز چیزی ندیدی. کجا بودی اون زمان که بچه‌ها رو تو شعبه‌های بازجویی تیکه‌تیکه کردن؟ همه به عشق مردمشون از همه چیزشون گذشتن ولی جلو دشمن سرخم نکردن. کجا بودی اون موقع که بچه‌های ۱۶-۱۵ ساله حتی حاضر نشدن اسمشونو به دشمن بدن و بدون اسم و رسم اعدام شدن. مگه کسی که به عشق مردم و آزادی میهنش همه نوع تحقیر و زنجیر و دربدری رو بچون میخوره چیزی واسه خودش می‌خواد؟

- آقامحمود راستش من قبل از این که پیام اینجا فکر می‌کردم شماها آدم‌های خطرناک و بی‌رحمی هستین، هیچ احساس و عاطفه‌یی هم تو شما پیدا نمیشه. روزی هم که وارد بندتون شدم عزا گرفتم، تصمیم گرفتم تو این ۱۵ روز با هیچ کس حرف نزنم تا هم پاپوش برام درست نشه هم خودم خراب نشم. بخدا الان بزرگترین غصه‌ام اینه که دارم آزاد میشم. من نمیخوام از شما جدا بشم. تازه معنای زندگی رو دارم میفهمم. آقامحمود بچه‌ها رو خیلی دوستشون دارم. با هر کدوم دو گلوم حرف میزنم میفهمم چه قدر انسانن. فهمیدم با این سنم هیچی از زندگی نفهمیدم. آقامحمود، آقا حمید، خیلی ماهه، آقا منوچهر...

در حالی که اسم بچه‌ها را می‌گفت، به پهنای صورت اشک می‌ریخت.

...

ظهر ناهار قرمه‌سبزی بود. تصمیم گرفتیم برای شوخی، دست و پای حمید لاجوردی را ببندیم و مانع از خوردنش شویم. نمی‌دانم چرا با وجودی که مطلقاً

اهل خورد و خوراک نبود، اینقدر به قرمه‌سبزی علاقه داشت. آن‌هم قرمه‌سبزی بی‌گوشتی که رنگش بجای سبزیسیر، زیتونی و روشن بود. معلوم نبود چه نوع سبزی و موادی داخلش می‌ریزند.

تازه‌وارد، آخرین روز محکومیتش را می‌گذاراند و به درخواست و اصرار خودش کارگر سلول بود. سفره را پهن کردیم و “حمید” را که مشغول قدم‌زدن بود صدا کردیم. همین که وارد سلول شد، چند نفر دستش را گرفتند و من با پارچه، دست و پایش را محکم بستم. هیچ مقاومتی در ابتدای کار نکرد. به‌همین دلیل هم خوب طناب پیچش کردیم. وقتی غذا توزیع شد، داد و مقاومت و فریادش هم بالا رفت. هرچه خواهش کرد و از در سازش درآمد فایده نداشت. بقیه بچه‌ها را صدا کردم و او را که (به قول خودش) بال‌بال می‌زد، به نشانه عبرت نشان‌شان دادم. بچه‌ها هم اغلب، با جمله‌یی، ضمن تشویق ما، سیخی به او زدند. بعد از پایان ناهار محاکمه‌اش شروع شد و نهایتاً تعهد داد تا زمانی که در زندان است اسم قرمه‌سبزی را نیاورد.

صدای نشاط و طراوت در سلول قطع نمی‌شد. تازه‌وارد دیگر فهمیده بود این نوع برنامه‌ها که هفته‌یی یکی دوبار انجام می‌شد علاوه بر بالا بردن روحیه، نشانه صمیمیت و علاقه بین افراد است و هر کس آزار بیشتری می‌رساند، عاطفه بیشتری نسبت به فردی که چربی‌گیری یا ملی می‌شد داشت.

بعد از این که مهرش را محمد فرمانی از سلول ۴ زد و می‌خواستیم آزادش کنیم، گفتیم:

– فهمیدی توطئه زیر سر کی بود؟

- خودت.

- بابا چه قدر ساده‌یی، این رفیق تازه‌واردت این بلا رو سرت آورد. یه روز کارگر شد، نونتو قطع کرد. نیگا نکن سرشو میندازه پایین میاد و میره، ۲ متر قدشه ۸ مترش هم تو زمینه. چشم دیدنتو نداره. اگه من نبودم شهیدت کرده بود... نیم ساعت بعد از ناهار "کامبیز" و "رحمان" و "هادی" که همان چند قاشق سهمیه خورششان را نخورده و برایش پنهان کرده بودند، بیرون آورده و مقابلش گذاشتند. "حمید" هم که ظاهراً یاد موضوعی افتاده و نگاهش نمناک بود، بچه‌ها را بوسید و با غذا بازی کرد.

ساعت ۱۰ صبح اسمش را برای آزادی صدا کردند. زندانیان از سلولهای مختلف برای بدرقه‌اش وارد سلول ۵ شدند. مثل کسی که از سردرد عجیبی رنج می‌برد و حوصله هیچ کاری را ندارد، سخت و سنگین بود. روز قبل ۱۵۰۰ تومان پولی که در ساکش داشت را ضمن کارگری سلول، به بهانه مرتب کردن قفسه‌ها، زیر قفسه طبقه اول گذاشته و روی کاغذی نوشته بود:

"دوستان دارم، هرگز فراموشتان نمی‌کنم".

مقداری پول و نقاشی ساده‌یی که در سلول داشتیم را در جیب ساکش گذاشتیم تا مشکل تردد و کرایه برایش پیش نیاید. ضمن ربوسی با بچه‌ها چند بار به من گفت آدرست را بده تا سری به پدرمادرت بزنم من هم طبق معمول گفتم:

- تهران پلاک ۲۰.

با عریضه دوباره پاسدار، سرعت روبوسی بالا رفت. کاملاً هول و دستپاچه شده بود. حرفهای عجیب و غریب می‌زد و نم‌اشکی در گوشه چشمش برق می‌زد:

– خدایا، چرا اومدم اینجا، ایکاش یه ماهه دیگه می‌موندم. ولش کن. میام ملاقاتتون. ای خدا...!

با همه روبوسی کرد. وقتی به نفرات آخر رسید، کاملاً اشک می‌ریخت. قبل از این که از در بیرون برود دوباره “علی” را بوسید و با حالت گرفته‌یی بیخ گوشش گفت:

– نمی‌دونم چرا محمود آدرس خونهش رو نداد.

۱۳

ب به اتفاق حمید لاجوردی تصمیم گرفتیم در کنار مراسمی که به مناسبت سالروز تأسیس میلشیا، در ۳ سلول ۴ و ۷ و ۱۰ برگزار می‌شود، میان‌پرده‌یی هم برای سربه‌سر گذاشتن بچه‌ها، به‌خصوص آنهایی که تازگی پیشنهاد کار نمایی در خفا را داده بودند، اجرا کنیم.

قرار شد ساعت ۹ صبح، نصف بچه‌ها در سلول ۵ جمع شوند و برنامه را شروع کنیم. ۳۰ دقیقه بعد هم مجدداً برنامه برای سری دوم اجرا شود.

ملحفه‌یی سفید را دولاکرده، سمت چپ سلول پهن کردیم. یک عینک، یک کتاب، آینه‌یی کوچک و یک خودکار آبی را به صورت نامنظم روی ملحفه چیدم و خودم در کنار وسایل، رو به دیوار، چهارزانو نشستم. نفرات سری اول وارد شدند و در طول سلول، مقابل ملحفه به صورت فشرده نشستند. ۲ دقیقه بعد چراغ خاموش شد و من لیستی از دست اندرکاران و تهیه کنندگان برنامه را قرائت کردم.

در حالی که غیر از من و حمید لاجوردی هیچ کس در جریان کار نبود، اسم اکثر بچه‌ها را با عناوین گوناگون و طنز خواندم. مثلاً منصور قهرمانی و منوچهر بزرگ‌بشر که موهای سرشان ریخته و کله‌یی براق داشتند، را به عنوان نورپرداز معرفی کردم و برای بقیه حاضرین، عنوانی که با ظاهر و رفتارشان سنخیتی نداشت اعلام شد:

طراح صحنه، میزانشن، سناریست، دکور، منشی کارگردان...

بعد از اتمام لیست، در حالی که همه منتظر شروع برنامه بودند و من هنوز پشتم به جمعیت (رو به دیوار) بود، به آرامی بلند شدم. از سلول بیرون آمدم و بی سروصدا، به محلی که در ته راهرو، ساکهایمان را چیده بودیم رفتم و زیر قسمتی از وسایل پنهان شدم.

تا ۱۰ یا ۱۵ دقیقه بچه‌ها در همان حال، منتظر نشستند و زمانی که چند نفر خارج شدند و دیدند خبری نیست، سالن ۲۰ متری نمایش را ترک کرده و در جستجوی من، سلولها و دستشویی و حسینیه را زیرورو کردند.

با طنین صدای انتقام! "منصور" که در حسینه می‌لرزید، و از لابلای ساکها در گوش و قلبم می‌دوید، خودم را جمع کردم و با تکان خوردن وسیله‌یی که روی پاهایم بود محل اختفایم لو رفت.

بچه‌ها هجوم آوردند...

با شنیدن اخباری از گسترش اعتراضات در بندهای اوین و موج جدید سرکوب زندانیان، تلاش برای برخورد بیشتر و مقاومت همه جانبه‌تری در برابر پاسداران شکل گرفت. اخبار سالن ۵ اوین توسط خانواده‌هایی که فرزندی هم در اوین داشتند، به یکی از بندها رسید و از آن جا به بقیه بندها منتقل شد. موضوع ورزش جمعی، اعتراض به خاطر نداشتن آب گرم برای حمام، کمبود دارو و امکانات درمانی، کمبود غذا و... که در همه بندها یکسان و مشترک بود هم تبادل شد.

این بستری بود برای مقاومت و رودررویی با زندانبانی که هیچ مرزی و ظرفیتی نداشت و تلاش می‌کرد انرژی بچه‌ها را در حل و فصل مسائل داخلی قفل کند و خودش را کنار بکشد. به همین دلیل هم برخوردها و اعتراضها تماماً با پوش صنفی انجام می‌شد تا امکان دفاع و گسترش بیشتری داشته باشد.

داود لشکری؛ سگ بدذات و دست‌آموز مرتضوی که بوی عمومی شدن اعتراضات را شنیده بود، گاه‌وبیگاه وارد بند می‌شد و هر روز به بهانه‌یی تعدادی را بیرون می‌کشید.

ساعت ۹ صبح، با هیبت! سرداری که برای فتحی بزرگ آمده، در را گشود. بند یکپارچه در سکوت بود. تلاش می‌کرد با گام‌هایش، طنین مرگ و آهنگ

نابودی را در نبض و نگاه و سینه‌ها، منتشر کند. هیچ کس محلِ سگ هم به او و ۲ پاسدار مُنگلی که سرشان را به نشانهٔ تهدید تکان می‌دادند نگذاشت. بیچاره! پاسداران، مثل دو بزغاله، دنبال گاوی که ترس در پوستش دویده، قدم می‌زدند و هر ۳ از شدت غیظ و کینه، اخم و نیشخند را در هم آمیخته و با نعره‌های خالی، گيجی و تردید و وحشت‌شان را انکار می‌کردند.

لحظه‌یی مقابل سلول ۱۰ ایستاد. محمدرضا مجیدی (جاوید)، حمید معیری، ابراهیم ربیع‌زاده، سهیل دانیالی، احمدعلی وهاب‌زاده و موسی حیدرزاده، که نفرات کم سن و سال بند بودند توجهش را جلب کرد. فرشتگان معصوم، که سایهٔ تهدیدش را به هیچ گرفته و مشغول کارشان شدند، خشم هیولا را برانگیختند.

حمید معیری، جوان لاغراندام سبزه‌رو، با فاصله‌یی مقابلش ایستاد. برق عشق در نگاه و نور عاطفه در پیشانی‌اش می‌درخشید. گل‌واژه‌های ریز لبخند، به‌سان نيزه‌های تیزی، قلبِ سرد و سنگیِ گاوِ سرکوب را درید. داود لشکری خیزی برداشت، نعره‌یی کشید و با دستان سنگینش سیلی محکمی در گوش حمید نواخت. حمید تکانی خورد و با نگاهی پاک و تبسمی تابناک، تاریکخانهٔ قلبش را هدف گرفت و داود لشکری پنجه‌های درشت و بدقواره‌اش را باز کرد، قدمی پیش گذاشت و با ضربه‌یی جنون‌آمیز، او را نقش زمین کرد. انگار زرهی سنگین و گوشت‌آلود، محکم به‌صورت کبود و خون‌آلود کبوتری نشست.

هنوز شکوفه‌های طراوت و تبسم و تازگی مثل حبابهایی در آب می‌رقصیدند و هر نگاه، مثل شهابی سوزان، در آسمان سلول می‌درخشید.

لشکری دیگر جرأت نگاه کردن به سیمای آتشین و رنگین کمان چشمها را نداشت. فروغ ستارگان، چاله‌های چرکین و تاریک چشمش را مثل کاسه‌یی مذاب، سرخ کرده بود.

پرده زردی از یأس، روی صورت گرد و گوشت آلود و تحقیر شده‌اش نشست و نمی‌دانست با بچه‌های کم سن و سالی که بلندترین شان تا شانه‌اش هم نمی‌رسید چگونه درافتد. “جاوید” (محمد رضا مجیدی)، جوان ۱۹ ساله بانمکی که پیراهن سرمه‌یی و شلوار روشنی پوشیده بود، حتی سرش را از روزنامه بالا نیاورد و ابراهیم ربیع زاده؛ نازک اندام شرور، پرغرور و سبزه‌رو، درحالی که سرش پایین بود، چشم راستش را بست، سر و ابروی چپش را کمی بالا برد. انگار قیصر یا پادشاه روم به غلامی یا کلاغی نگاه می‌کند. داود لشکری که دیگر تاب و تحمل تحقیر و بی‌توجهی را نداشت، با نعره‌یی کور، “جاوید” و “ابراهیم” را به زیرهشت خواند و فرشتگان فضیلت و عاطفه را به زیر چنگال بی‌رحم کینه حیوانیش کشید...

تش ام، برای اولین بار کوکوسبزی دادند. مسئول توزیع غذا اعلام کرد حجم و میزان غذا خیلی کم است. بعد از نیم ساعت بحث و جدل و بررسی در بند، یکی از سلولها پیشنهاد تحریم شام را در جلسهٔ مسئولین سلولها مطرح کرد. علاوه بر مجاهدین، سلول ۱۲ که مربوط به توده‌ایها بود و سلول ۱۶ و ۱۳ که به وابستگان گروه اقلیت و راه کارگر اختصاص داشت، پیشنهاد تحریم را پذیرفتند. یکی از سلولها اجرای طرح فوق را منوط به پذیرش همهٔ نفرات بند دانست. بقیهٔ سلولها، با آرای مخالف و مختلف، مانع از برخورد یک‌دست با بیرون بند شدند و ناچار شدیم دوباره طرح را تعدیل کنیم تا با تأمین سایر نظرات، به برخورد یک‌دست‌تری با زندانبان برسیم.

وقت زیادی نداشتیم. بایستی هرچه زودتر موضوع تحریم را مطرح می‌کردیم تا زندانبان پی به اختلافات داخلی و تشتت آرا بین زندانیان مجاهد و سایر جریانات نبرد. از طرفی نمی‌توانستیم بگوییم به دلیل کمبود غذا تعدادی آنرا تحریم کرده و بقیه حرفی ندارند.

در تکاپو و تنش اولین تحریم جدی در بند، مثل چشمهٔ کوچکی که از زمینی بکر می‌روید، همه در جوش و خروش بودند. علاوه بر بحثهای اقناعی و استدلالی، ظرف نیم ساعت همهٔ بررسیهای کارشناسانه و فنی و تکنیکی! هم

انجام شد. برخی می‌گفتند چون فشرده است کم نشان می‌دهد، برخی وزن و اندازه و شکل را عامل تعیین‌کننده دانسته و در نهایت رضایت می‌دادند.

همین که از سلول خارج شدیم، حاج‌محمد، در حالی که ابرویش را جمع کرده و با نگاه سرد و سنگینی همه را تهدید می‌کرد، مقابلم ایستاد:

– ۵-۴ دقیقه کار دارم.

– عجله داری؟

– آره. چرا ما خودمون غدارو نمیداریم بیرون؟ مگه بچه‌ها نگفتن بذاریم

بیرون؟ شاید بقیه هیچ موقع نخوان بیان پای تحریم.

– قبول داری اگه بعضی‌ها بذارن بیرون، بعضی‌ها بخورن، زندانبان صفا میکنه؟

– گوربابای زندانبان.

– ببین!، قربون اون قیافهٔ اخمو و هیکل ورزشکاریت برم. زندانبان میخواد

خودشو پشت اختلافات داخلی ما قایم کنه. میخواد به‌جای این‌که ما با اون

بجنگیم، با خودمون بجنگیم. اگه نصف‌بند پای تحریم نیاد، دشمن فکر می‌کنه با

بالا بردن فشار، نه تنها مشتمون جمع نمیشه، بیشتر باز و پراکنده میشیم.

– یعنی میگی اگه چپی‌ها قبول نکنن، بیرون نداریم؟

– نه! الان که چارتا از سلول‌هاشون پذیرفتن، “سرخی‌ها” میان پای تحریم.

دوسلول دیگه هم تا ۱۰ دقیقه دیگه نظر نهایی‌شونو میدن.

– من میگم اگه چند نفر، جنگی با رژیم ندارن، خودشون میدونن، ما نباید به

بهانهٔ هماهنگی جنگمونو تعطیل کنیم.

– خدا پدرتو بیا مرزه، حرف منم همینه. فقط حواسمون باید جمع باشه. نباید

دشمن رو گم کنیم. ما تا زمانی که زندانبان رو روبه‌روی خودمون می‌بینیم، هرچقدر

هم که زیر فشار بریم، انسجام و شادابی مون بیشتر میشه. همین که دشمن خودشو میکشه کنار، مسائل فرعی و انحرافی انرژی مون رو قفل میکنه.

- اگه هر روز یه سلول بخواد بازی در بیاره چی؟

- بین کارهایی مثل تحریم و اعتصاب اگه یک دست نباشه، نمایش اختلافات داخلی بنده. زندانبانم پشت همین اختلاف راحت خودشو گم میکنه. ما اگه بتونیم با عمل هماهنگ، دشمن اصلی رو بزنیم خیلی خوبه ولی اگه هماهنگی و برخورد یکدست امکان پذیر نبود، کار خودمون رو می‌کنیم. الان هم برای شروع مرحله جدید باید قیمت هماهنگی رو بدیم...

بالاخره ساعت ۹ شب همه نفرات بند، غیر از چند نفر در سلول ۹ و ۴ نفر دیگر در بقیه سلولها، پیشنهاد تحریم غذا را پذیرفتند و رسماً به پاسدار مسئول بند پذیرفتن غذا را به دلیل کمبود آن اعلام کردیم.

اسماعیل؛ پاسدار خپل و هپل و بدقواره‌یی که شیفت بند بود، بدون هیچ بحث و تهدیدی ظرف غذا را برگرداند به آشپزخانه و بعد از این که لشکری و مجیدلره (مدیر داخلی زندان) متوجه شدند، از شدت خشم و فشار مثل مار به خود پیچیدند.

داود لشکری، خرمهره اصلی سرکوب و مسئول انتظامات زندان، خوب می‌دانست تحریم غذا، اگرچه پوش و لباس صنفی دارد ولی آغاز و شروع مطالبات سیاسی و فاز جدیدی از مقاومت در زندان است.

هفته بعد، از آن جا که حدس می‌زدیم دوباره همین غذا با همین حجم، و در همین وعده شام می‌آید، طرح تحریم مجدد را از قبل، در جلسه مسئولین سلولها آوردیم تا زودتر نتیجه‌گیری کنیم.

در ابتدای نشست، (از طرف سلول ۵) بعد از توضیح کوتاه و مختصری در رابطه با ضرورت برخورد جمعی با مقولات صنفی گفتم:

- این حجم و مقدار غذا را در این شرایط، توهین به زندانی تلقی می‌کنیم و درخواست تحریم عمومی آن را داریم.

بعد از این که طرح جدید، توسط مسئولین سلولها با افراد مطرح شد، مجدداً جلسه، (با رعایت ضوابط امنیتی) در سلول ۱۵ تشکیل شد. ابتدا مسئولین سلولها نظرات کلی بچه‌ها و بعد توضیحات و نکاتشان را گفتند:

موافق/ موافق مشروط/ موافق/ موافق/ موافق/ ما این غذا را توهین به زندانی تلقی نمی‌کنیم/ موافق/ برای این موارد باید رأی‌گیری فردی باشد نه سلولی چون همه افراد درگیر می‌شوند/ موافق/ چون این نوع برخوردها سیاسی است، هر جریانی که می‌خواهد تحریم کند فقط به اطلاع بند برساند، بقیه جریانات خودشان تشخیص می‌دهد و نمی‌شود رأی‌گیری کرد/ موافق/ ۶ نفر موافق، ۴ نفر مخالف، ۱۰ نفر تابع نظر اکثریت/ موافق...

نهایتاً قرار شد اگر حجم غذا مثل هفته قبل بود، مشابه همان برخورد هم صورت گیرد.

کو کوسبزی، با همان حجم، اما این بار، کشیده و نازک وارد شد و بحث دوباره بالا گرفت ولی از آنجا که واقعاً شبیه موکت و خیلی نازک بود، زود توافق شد و غذا را بیرون گذاشتیم.

بلافاصله داود لشکری و پاسدارانش وارد شدند و با تهدید، غذا را برگرداندند. صدای اعتراض از هر سمتی بلند شد. بدون توجه به تهدید لشکری، هر کس با ارائه دلایل صنفی، عزم و اراده‌اش را به نمایش گذاشت و

داود لشکری که رنگش کبود شده بود، عربده‌یی کشید و چند نفری را بیرون برد.

محمدرضا صوفی آبادی؛ اهل بم، با پوستی قهوه‌یی، قدی متوسط و چشمهای زیبایی که پشت ویتترین عینک کائوچویی مثل مرواریدی برق می‌زد با کنایه‌یی بدرقه‌اش کرد. هیولا برگشت، گردنش را لای دو انگشت شست و اشاره‌اش فشرد و از بند خارج شد.

انگار غولی با همه قدرت! گلوی گنجشکی را فشار می‌دهد و گنجشک، با همه کوچکی، به حماقت و سادگی غول می‌خندید.

۱۵

این هفته نوبت هواخوری بند، قبل از ظهر بود. ساعت ۹ صبح، ابوالفضل؛ پاسدار جدید بند، پس از چک و بازرسی محوطه هواخوری، در را باز کرد و همه وارد حیاط شدند.

ناصر (اح) که در جستجوی تکه‌های چوب و آهن و سیم و خرت و پرت، همه سوراخها را می‌کاوید، توانست در بند طبقه اول را (که همیشه خالی بود)، باز کند. وقتی وارد شد با تعجب دید ورقهای سالم ۲ متری نئوپان در قسمتی از انتهای بند، کنار هم چیده شده. بلافاصله خبر پیچید. حرص و ترس و بیم و بیتابی به کارگیری ورقها، مثل حرارتی زیر پوستمان راه می‌رفت. می‌دانستیم اگر

ورقها را استفاده کنیم، با توجه به تجربه‌های مستمر تخریب پاسداران، زود لو می‌رود و نمی‌توانیم مثل همیشه مدعی شویم، چوب یا میخ و... را همین جا پیدا کرده‌ایم یا از روز اول همین‌طور بود و... ضمن این‌که باز کردن در بند و سرقت نئوپان جرم جدیدی بود که تجربه‌اش را هم نداشتیم. از طرفی هر چه تلاش کردیم چشمان را ببندیم و از خیرش بگذریم نشد.

نهایتاً ۲ سلول، مسئولیت خرد کردن نئوپان را با اره‌هایی که از حلبی درست شده بود، پذیرفت و بقیه سلولهای مجاهدین هم مسئولیت حفاظت و جابه‌جایی را به عهده گرفتند.

ظرف ۳ روز، ۱۵ ورق کامل نئوپان، به سلول ۵ و ۷ منتقل شد و با کار مستمر و طاقت‌فرسا و رعایت کامل حساسیتهای امنیتی، ورقها در ابعاد مورد نیاز و دلخواه، ۸۰×۳۰ و ۱۰۰×۵۰، بریده و زیر ساکها و وسایل اضافی در حسینه جاسازی شد.^۷

^۷ حسینه در انتهای راهرو سالن، (بعد از پاگردی که یک در به سمت هواخوری داشت) واقع شده بود و ضمن چیدن وسایل اضافی زیر پنجره‌های ۳ سمت اصلی آن، محل تنها تلویزیون بند و استراحت تعدادی از بچه‌ها بود. با توجه به این‌که این محل، امکانی عمومی بود و وسایل اضافی افراد و سلولها در آن جا انبار می‌شد، ظرف مناسبی بود برای جاسازی وسایل و ابزار ممنوعه.

آرشیو مرتب روزنامه‌ها، تیغ، سوهان، انبردست، ۲ ماشین برقی ریش تراشی (که روزهای قبل از ملاقات به صورت مخفی همه استفاده می‌کردند) و سایر وسایلی را که طبق ضوابط زندان نگهداریش جرم تلقی می‌شد، لابلائی ساکها و وسایل عمومی پنهان کرده بودیم.

با دیدن خبری که شرمگینانه! در گوشه‌یی از صفحه آخر روزنامه کیهان لیز خورده بود، فهمیدیم رژیم، به دلیل نقض وحشیانه حقوق بشر باز هم محکوم شده است. این بار برخلاف انتظارش کشورهای بیشتری به جرگه موافقین قطعنامه پیوسته بودند. هنوز نور پرده‌داری سیدمهدی هاشمی از رابطه نامشروع مک‌فارلین و خمینی داغ بود که مهدی هاشمی خود هیمة همان آتش شد. ظاهراً این نقطه افتراق منتظری از خمینی و کمرنگ شدن خط و جریان‌ش در زندان بود.

خوب می‌دانستیم طبق سنت سالیان و سیاق ثابت، بعد از ماجرای مجمع عمومی و محکومیت جهانی، زندانبان به بهانه‌یی، فشاری که ارکانش را لرزانده روی ما تخلیه می‌کند.

ساعت ۹ شب، مشغول بحث در همین رابطه بودیم که گروه جدیدی از پاسداران، با سروصدای زیاد وارد بند شدند. همه افراد را داخل سلول‌ها کرده و هر صدایی را با عصبانیت سرکوب کردند. مسعود کباری که به بهانه توالی، سلول را ترک کرد، فهمید همه وسایل داخل حسینه را بیرون ریخته و مشغول گشتن وسایل هستند.

نیم ساعت بعد، صدای خش خش نئوپانها که روی پتو و از وسط راهرو کشیده می‌شد، در بند پیچید. از سروصدای جابجایی و انتقال وسایل و صحبت پاسداران فهمیدیم علاوه بر نئوپانها، آرشیو و ماشین ریش تراشی و سوهان و سنباده هم لو رفته است. بند در سکوت سخت و سایه‌یی سنگین از کینه پاسداران فرو رفت. حدس می‌زدیم یک یا چند نفر را برای فشار انتخاب کنند و

او را وادار به اعتراف به رابطه با بندهای دیگر و مناسبات تشکیلاتی در بند کنند. هنوز معلوم نبود قرعه به نام چه کسی می‌افتد.

پرویز شریفی که معمولاً به دلیل جاذبهٔ سیما و زیبایی نگاهش مورد خشم و تنفر پاسداران بود، چشمکی زد و گفت:

– فامیل! ^۸ من میدونم، تا در رو باز کنه منو میکشه بیرون.

– چی؟ مگه من مردم که تورو ببرن بیرون؟ یه نگاه تو سلول بندازه، تا منو ببینه میگه خودش.

– خدا کنه لااقل هفت هشت ده نفر ببرن تا فشار کمتر بشه.

– بابا اینا فقط میخوان عقده‌شونو سر محکومیت سازمان ملل خالی کنن، الآن براشون این چیزها مهم نیس... ولی وای به حال اونکه اسمش در بیاد. حمید لا جوردی لبخندی زد و گفت:

– بابا این نئوپانها از زمان شاه همینجا بوده ما چه می‌دونیم کی آورده.

– نگران نباش خودم همه رو گردن می‌گیرم. اگر هم زیاد حرف‌زدن با همون نئوپان می‌زنم فرق سرشون.

در باز شد و پاسداری با چشمهای ورقلمبیده، ابروی شکسته و خطی که در سمت راست صورت تا زیر گردنش برجسته بود، وارد شد.

بدنش را کمی به سمت داخل خم کرد و گردنش را جلو آورد. با حرکت سریع چشمها، دورتادور سلول را برانداز کرد. لحظه‌یی نگاهم به لرزش

^۸ فامیل کد دوستانه‌یی بود بین من و پرویز.

مردمکش افتاد. انگار سوسکی در خونابه‌یی سفید و سرخ، از ترس می‌دود. من و “پرویز” در گوشه‌ی راست سلول کنار هم نشسته بودیم. نگاهش لحظه‌یی روی “پرویز” قفل شد و با انگشت اشاره‌ی دست راست او را صدا کرد. “پرویز” با تعجب خودش را نشان داد و پاسدار با لبخند زشتی که لب سمت‌چپش را تا بناگوش می‌کشید، سرش را به نشانه تأیید پایین آورد.

با رفتن “پرویز”، انگار شوکی به سلول وارد شد. تصور آن‌همه وسایل ممنوعه و کابل و زنجیر پاسدار و تصویر حریر عشق و شوق نگاه “پرویز”، همه را بیتاب کرد. بلندشدم و با لحن شوخی، سکوت را شکستم:

– جرأت نکرد منو صدا کنه. ترسیدی به مشت بزنم یا چشمش دیگه جای سالم تو صورتش پیدا نشه. قیافه‌اش رو دیدین؟ مث میمون پیوندی بود که یه سگته ناقص زده، سمت راستش لمس شده. فکر کنم یه کروموزوم کم داشت...
 “حمید” در حالی که می‌خندید اشاره کرد: بنشین و راه نرو...، “علی” گفت:

– محمود! مگه نمی‌بینی اینا دنبال بهانه‌ان؟ بند ساکته، صدات میره بیرون...
 – بره بیرون! چیکار میخوان بکنن؟ اگه جیگر داشتن که منو می‌کشیدن بیرون...
 بیرون...

در حالی که رجز می‌خواندم، آرام نزدیک در شدم و مشتم را به نشانه زدن، در فاصله نیم‌متری در عقب بردم.

– حرف بزنه با همین محکم می‌خواهونم یا چشمش. مزرعه بادمجون پا چشمش می‌کارم...
 می‌کارم...

هنوز جمله‌ام تمام نشده و مشتم گره کرده (در حالت عقب) بود که در باز شد. پاسدار با دیدن حالت تهاجم و مشتم گره کرده‌ام، بی‌هیچ توضیح و سؤال و تردیدی، یقه‌ام را گرفت و از سلول بیرون کشید.

چند دقیقه بعد زیرهشت با چشمبند و در کنار “پرویز” بودم. هنوز پاسداران وسایل ممنوعه را بیرون می‌کشیدند و ما پشت در بند، با چشمبند ایستاده بودیم که یکی از پاسداران نزدیک آمد و اسم “پرویز” را پرسید. “پرویز” هم خودش را معرفی کرد.

وقتی از عدم حضور پاسداران مطمئن شدم، آرام به “پرویز” نزدیک شدم و گفتم:

– چرا اسمتو دادی؟

– چیکار کنم!

– چیکار کنی؟ می‌گه اسمت چیه، بگو بتو چه. اگه محکم جوابشونو ندیم، فشار رو می‌برن بالا. باید از همینجا روشونو کم کنیم...

با شنیدن صدای پای پاسدارا که از بند بیرون می‌آمد، کمی به سمت چپ رفتم و فاصله قبل را حفظ کردم. پاسدار در را باز کرد و بعد از مکثی و نگاهی کوتاه گفت:

– چی پیچ می‌کردین؟

“پرویز” گفت هیچی. آرام به سمت من آمد، گوشم را گرفت و پرسید:

– منافق، اسمت چیه؟

بدون کم‌ترین مکث و با صدای نسبتاً بلند گفم:

– محمود رو...

“پرویز” در همان حال، نزدیک بود از خنده منفجر شود. وقتی پاسدار دوباره داخل بند رفت، خم شد، دلش را گرفت، ابتدا بی صدا و بعد پخ زد زیر خنده:

– هه هه هه... فامیل! یه ثانیه هم مقاومت نکردی!

– تاکتیک بود. بُلن شو. الان میاد.

به تدریج پاسداران بند را ترک کردند و یکی دو ساعت بعد پاسدار بی سیم بدستی که صدایش آشنا نبود، نزدیک شد و پرسید:

– واسه چی اینجا وایستادین؟ چی کار کردین؟

هم زمان و هم صدا گفتیم:

– نمی‌دونیم. هیچ کار نکردیم.

رفت و نیم ساعت بعد، پاسدار بند خودمان، در را باز کرد و گفت:

– برین بخوابین، خاموشیه.

۱۶

بعد از ناهار، یکی دو ساعت روی جزوه‌یی که از کتابهای مختلف

جمع‌آوری می‌شد کار می‌کردم. این کار با پیشنهاد و اصرار غلامحسین مشهدی‌ابراهیم شروع شد. هدف اولیه این بود که دیدگاهها، مکاتب و نظریات مختلفی که در سیر اندیشه بشر تأثیر گذاشته را به صورت خلاصه، در یک جزوه

جمع کنیم تا بچه‌ها به جای خواندن چند کتاب حجیم و کلفت و کسل کننده، بتوانند به سادگی با تاریخچه‌یی از نظریات و دیدگاههای مختلف آشنا شوند.

من با استفاده از کتابهایی که هنوز در سلولها پیدا می‌شد، مطالب را انتخاب می‌کردم، خلاصه آنرا، پشت کاغذ سیگار شیراز، با خطی خرچنگ‌قورباغه می‌نوشتم و غلامحسین، با خط زیبایش، در دفتری که به‌همین منظور ساخته و صحافی کرده بود منتقل می‌کرد.

غلامحسین، با قادی متوسط، موهای خرمایی، صورتی سرخ و سپید و لاغر که دو نگین درشت میشی را پشت پرده کلفت شیشه‌یی پنهان کرده بود، در حالی که می‌خندید و سرش را تکان می‌داد وارد شد. حدس زدم باز هم خطم را نتوانسته بخواند و قصد جوسازی دارد. از حالت و اشاره‌اش فهمیدم کاری دارد. بعد از چند دقیقه شوخی و مردم‌آزاری، به سمت هواخوری رفتیم:

- تصمیم داشتیم اگر یه دفعه دیگه بگی ریز نوشتنی یا بدخطه یه چیزی بهت بگم.

- صدات کردم همینو بگم. ولی یه چیز هم برام خیلی جالب بود...

- ببین اینایی که می‌بینی قسمتهایی از نظرات مکاتب قدیم و فلاسفه یونان قبل از اسلامه، حتی یه جمله هم از طرف خودم نوشتم. اینا فقط سیر اندیشه رو نشون میده...

- اینطور که نوشتی، بعد از ترجمه آثار فلاسفه و نظریات یونانی به عربی، همون اندیشه‌ها به‌تدیج وارد اسلام شد.

- همونطور که پدر طالقانی هم توی کتاب تفسیر پرتویی از قرآن نوشته؛ بسیاری از این اندیشه‌های فلسفی که وارد کتابهای اسلامی شده، هیچ ربطی به

اسلام نداره، اینا همون تفکرات ارتجاعیه که با استفاده از منابع فیلسوفان قدیمی، بانام اسلام لباس شریعت به تن کردن...

- ... یعنی به همین سادگی رنگ احکام و شرع و قوانین قضا گرفت و وسیله‌یی شد برای فشار بیشتر مردم؟

- مثلاً مثله کردن، سوزوندن، قطع دست، درآوردن چشم، پرتاب از کوه، دار، سنگسار همه روشهای تحقیر و تجاوز و شکنجه، که هیچ ربطی به اسلام نداره، تحت عنوان احکام الهی و قوانین شرع، توسط حاکم شرع! مثل آب خوردن جاری میشه. در واقع با تئوری حفظ دین از شر محارب و اجانب و کفار، کوچکترین بارقه و نطفه مخالف، سرکوب میشه. توی این نظام فکری، با این شالوده فلسفی و اعتقادی، ضرب حتی الموت یعنی شکنجه تا مرگ هم میتونه لباس قانون پیوشه و رسماً اجرا شه. چیزی که هیچ دیکتاتوری جرأت نمیکنه اسمشو بیاره.

- واسه همین که "مسعود" می‌گه این رژیم صدمبار هارتر و خطرناک‌تر از رژیم سابقه.

- تا کسی تمام عیار عاشق مردم نباشه، نمیتونه سختی راه رو تحمل کنه.
- تو زندون خمینی اگه کسی یه ذره هم دنبال خودش باشه یه روز زمین میخوره. چنگ درچنگ شدن با این هیولا و ناامیدن شدن از پیروزی واقعاً خیلی انگیزه و جسارت میخواد.

- من شک ندارم هیچکدوم از ما، یه درصد هم ارزش کار و عظمت جنگ با خمینی رو درک نمی‌کنیم. به قول مهران حسینزاده هیچ کس مثل "مسعود" خمینی رو نشناخت...

۱۷

شب یلدا نزدیک بود و باید برنامه‌یی مفصل تهیه می‌کردیم و در حدامکان میان‌پرده‌یی هم تدارک ببینیم. این اولین سالی بود که بدون حضور “تواب” یا خائنی دربند، جشن می‌گرفتیم. با مسئولیت حمید لاجوردی و کمک بقیه بچه‌های سلول نمایش کوتاهی درست کردیم. قرار شد قبل از شام، برنامه را در دو نوبت برای بچه‌های خودمان (مجاهدین) اجرا کنیم. بعد از شام هم جشن در سه سلول ۶ و ۸ و ۱۰ هم‌زمان اجرا شود.

یک‌سوم از طول سلول خودمان را به محل سن و دوسوم باقیمانده را به محل تماشاگران اختصاص دادیم.

در نمایش “روانکاو صحرایی” به داستان افرادی پرداختیم که در اثر فشار و ترکشهای جنگ، تعادل روانی‌شان را از دست داده‌اند و به روانکاوی که در واقع نماینده نظام حاکم در جبهه‌ها است مراجعه می‌کنند. بخش اصلی این برنامه ۲۰ دقیقه‌یی به گفتگو و حرکات من و حمید لاجوردی اختصاص یافت. من به عنوان کسی که در جبهه، هویتش را گم کرده و خودش را اسب می‌بیند و “حمید”، به عنوان پزشک معالجي که دواي درد را باز هم در جبهه‌های جنگ

تحمیلی! نشان می‌دهد، ظاهر شدیم. غلامرضا^۹ را که صورتی درشت و ظاهری خشن داشت، گریم کرده و پشت دیواری از ملحفه سفید پنهانش کردیم. فقط صورتش با انگشت اشاره‌یی که مقابل بینی و دهانش، تابلو هیس! بیمارستان را نشان می‌داد (با قابی چوبی، به سمت تماشاگران) پیدا بود و در تمام مدت نمایش مثل عکسی ثابت پشت قاب عکس فیکس شده و تکان نمی‌خورد.

رقص اسب، در قسمتی از برنامه، با زمزمه آهنگ معروف شورامیرف و شعری بر علیه سیاست جنگ، جاذبه نمایش طنز و درام جبهه را بالا برد و مورد استقبال بچه‌ها قرار گرفت.

بعد از شام برنامه جشن در سلولها شروع شد. بچه‌ها با ذوق و سلیقه خاصی، طراحی و دکور سلولهای کوچک را انجام داده و هر کس با ترانه یا خاطره‌یی که از قبل آماده کرده بود برای مراسم آماده شد.

ابتدا توضیح کوتاهی در رابطه با سابقه و تاریخچه یلدا و دلایل زنده ماندن این سنت دیرین و باستانی داده شد. بعد تعدادی از بچه‌ها خاطرات بامزه‌یی از یلداي سالهای قبل که با حمله و هجوم پاسداران بسته شده بود را با بیانی طنزآمیز و خاطره‌انگیز تعریف کردند. بعد هم شعر و ترانه.

نیم ساعت بعد، به اتفاق محمود حسنی برای جوسازی و شلوغ کاری وارد سلول ۸ شدیم.

^۹ فامیلش را فراموش کردم. اهل شمال بود و در قتل عام شهید شد.

مهدی فتحعلی آشتیانی؛ جوان لاغر اندام سبزه‌رو، با موهای مجعد، چشمانی مشکی، مشغول خواندن شعری بود. ظاهری بی‌صدا و بی‌ادعا و درونی بی‌پروا داشت. هر زمان می‌خواستم سربه‌سرش بگذارم با لحنی جدی، اخباری غلط می‌دادم و شیخ مهدی صدایش می‌کردم.

مسعود افتخاری، قدی بلند، صورتی سپید و نگاهی پاک و زیبا و معصومانه داشت. کم حرف می‌زد، زیاد کار می‌کرد و در چهره‌آبی و مینیاتورش هزار راز عاشقانه و آواز خوندلانه شناور بود. برادرش مهدی از اعضای قدیمی و معروف سازمان بود و حاج داود به همین دلیل تلاش زیادی برای شکستن‌اش به کار گرفت.

بعد از شعر مهدی فتحعلی، مسعود افتخاری را سوژه کردیم، هرکس با جمله‌ی دوپهلوی، تیری از تهدید و عاطفه به سمتش نشانه گرفت. مسعود سرش را پایین انداخت و با شعر کوتاهی بیاد آفتابکاران و شهیدان، همه را مجذوب و میخکوب کرد.

محسن بهرامی فرید؛ با قدی متوسط، صورتی لاغر، سبزه‌رو با موهای صاف و پرپشت و جوگندمی، از گنج سلول لبخندی زد و خاطره‌خنده‌داری از دخترش نرگس که در میان بچه‌ها به نرجس‌خاتون معروف بود تعریف کرد.

بعد هم با اصرار و جوسازی، ترانه‌یی که در جشن تولد نرگس و رویا و ایمان بعد از کتک کاری پاسداران خوانده بود اجرا کرد.^{۱۰}

با شنیدن صدای “محسن”، اسماعیل (م)^{۱۱} هم وارد سلول شد. بعد از “محسن” نوبت حسن (ر)، مسئول بند سابق، شد. او هم ترانه محلی و زیبای لیلا را که خودش تنظیم کرده بود اجرا کرد.

با اشاره “محسن”، اسماعیل (م)، تنها ترانه‌یی که بلد بود را اجرا کرد. او در بیشتر مراسمهای بند، بی مقدمه بلند می شد و بدون ریتم و آهنگ و احساس خاصی همین ترانه را به سرعت می خواند و می نشست:

غمّت در نهانخانه دل نشیند

به راهی که لیلی به مجنون...

نوایی نوایی نوایی...

اصغر محمدی خبازان، با تکان دادن سر و انگشت اشاره، مرا تهدید کرد. او قدی نسبتاً کوتاه، صورتی کشیده و چشمهایی درشت و خندان داشت. مثل “مهدی” و مسعود، کم سن اما بسیار شلوغ و بازیگوش بود. هفته قبل که بازار تحریم و بیرون گذاشتن غذا خیلی داغ بود، به شوخی گفته بودیم می گذاریمت

^{۱۰} تولد نرگس را به دلیل حساسیت شدید پاسداران نسبت به مناسبتهايمان، همزمان با تولد رویا و ایمان (فرزندان حمید لاجوردی) که هرسه نزدیک به هم و در اواسط پائیز بود، یکجا برگزار می کردیم.

^{۱۱} اسماعیل (م) اهل فریدن (از توابع اصفهان) و مدتی طلبه بود. ۲ سال پیش، تحت فشارهای حاج داود، رفتاری دوگانه پیدا کرده بود. اغلب سکوت و گاهی پر خاشگری می کرد، محسن بهرامی فرید را خیلی دوست داشت و “محسن” هم عاطفه اش را بی دریغ و در همه حال نثارش می کرد.

بیرون. روز قبل، ناصر(اح) یواشکی گونی سفیدی از بیرون بند برداشت، با شوخی او را داخل گونی کردیم و چندنفری به‌زور درش را بستیم. همین‌که می‌خواستیم با شوخی و تهدید و جوسازی محموله! را ببریم زیرهشت، پاسدار اتفاقی در بند را باز کرد و کم مانده بود او را که در گونی وُل می‌خورد بیند. وقتی هم که گونی را باز کردیم، اصغر با سروکله و لباس سفید از گونی خارج شد. فهمیدیم گونی مصادره‌یی ناصر گونی آرد بوده‌است.

بعد از ترانه اسماعیل(م)، همین‌که می‌خواستم “اصغر” را سوژه جوسازی بعدی کنم، رو به جمع کرد و گفت:

– بچه‌ها محمود یه شعر برامون آماده کرده می‌خواه بخونه. از دو هفته پیش گفت برای شب یلدا یه شعر جدید دارم.

– برنامه جدید رو که قبل از شام اجرا کردم. شعر هم می‌ذارم برای مناسبت بعدی.

– نخیر! من ۲ هفته است منتظرم. قبل از برنامه هم به بچه‌ها گفتم. باید بخونی.

– آقارو! داره این حرفها رو میزنه، تا خودشو در بیره. پسر! دوباره می‌ذاریم بیرون‌ها!

– هرچی بچه‌ها بگن. حسن، کی بخونه؟ به‌خدا همین چند روز پیش هم که ازش پرسیدم گفت آماده کردم، شب یلدا می‌خونم...

بچه‌ها هر کدام از طرفی، علیه من جوسازی کردند، من هم شعری که از قبل برای سربه‌سر گذاشتن بچه‌ها آماده کرده‌بودم را با مقدمه و توضیحی جدی و

تأکید این که جایی نگویند تا بتوانم در مراسم عید هم بخوانم، با حالتی سنگین و احساسی اجرا کردم.

– آنانکه گفتند نع، آنانکه گفتند آری.

چه بسیاری کسانی که گفتند نع و چه اندک کسانی که گفتند آری.
نه! چه بسیار کسانی که گفتند آری و چه اندک کسانی که گفتند نه،
آنان که گفتند نع...

طبق برنامه قبلی، ساعت ده و نیم همه در سلولهای خودمان مستقر شدیم. این طرحی بود که برای مقابله با حمله احتمالی پاسداران پیش‌بینی شده بود. هنوز نیم‌ساعتی از پایان مراسم نگذشته بود که در باز شد و پاسداران حمله‌ور شدند. با نگاهی سریع به داخل سلولها، آثار جشن و رد پای یلدا را در سلول ۸ پیدا کردند و به سمتشان هجوم آوردند.

شاهدان عشق، دور سفره کوچکی از شیرینی شعر و شادابی اندیشه، زیبا و گرم و شکوبا نشسته بودند که پاسدار عبوس، سرد و سنگین مثل آواری روی سرشان خراب شدند.

بقیه پاسداران در سلولها را بسته و اساطور تلخ، نفسهای شوق و گرمای عاطفه را جراحی کردند.

صدای مشت و زنجیر، مثل شمشیری در نفس‌هامان می‌دوید. جلاد جیغ می‌کشید و کبوتران، با تبسمی سرخ و بارانی، پر می‌کشیدند. لحظاتی بعد مسعود افتخاری، مهدی فتحعلی‌آشتیانی، اصغر محمدی‌خبازان، سعید سالمی و حسن (ر) را بیرون بردند و دیگر صدایشان نمی‌رسید. شب هم نیامدند.

چند روز بعد فهمیدیم بچه‌ها را بعد از بازجویی و تخلیه عقده‌ها و کینه‌هاشان، به انفرادی برده‌اند.

قبل از ظهر، همه را در هواخوری جمع کردند و ضمن به هم ریختن سلول و شکستن فقسه‌ها، تلویزیون بند را (که تازه آورده بودند) بردند.^{۱۲}

۱۸

بند، یکپارچه در التهاب بود. گشتن و به هم ریختن وسایل، بردن بچه‌ها و ضابطه جدید ممنوعیت ورزش جمعی، موضوعات مناسبی بود برای بسیج افکار عمومی بند و مقابله یک دست با زندانبان.

در تمام اوقات روز زندانیان دوبه‌دو با هم بحث و مشورت کرده و همه دنبال روش و مکانیزمی برای رویارویی با زندانبان بودند.

مهران حسین زاده، اخبار جدیدی از شرایط اوین و ملاقات زندانیان سالن ۳ به دستش رسیده بود و با کدی که بعد از باز شدن هواخوری داد، هر دو وارد حیاط شدیم:

^{۱۲} تلویزیون بیشتر ابزاری بود برای تهدید و فشار در بند و هر روز به بهانه‌ی تلویزیون را می‌بردند و یک ماه بعد برمی‌گرداندند.

- ماجرای اعتصاب سالن ۳ آموزشگاه، از این قرار بوده که میثم^{۱۳} (رئیس زندان) برای چک ظرفیت بند، چند تا "تواب" میفرسته سالن ۳، بچه‌ها یک‌دست اعتراض میکنند. مجبور میشه همه‌شونو برگردونه. یه هفته بعد یه سری زندانی عادی رو به‌عنوان مسئول بند و مسئول غذا و فروشگاه معرفی میکنه. بچه‌ها فروشگاه و غذای زندان رو تحریم میکنند. میثم که تازه مسئولیت اوین رو گرفته بود و می‌خواست با الگوی قزلحصار، بچه‌ها رو از هم جدا کنه، فشار و سرکوب رو بالا میبره، بچه‌ها هم کوتاه نمیان و زیر سختترین شرایط مقاومت میکنند. تا این‌که زندانبان بعد از ۵-۴ هفته اعتصاب و تحریم، مجبور به عقب‌نشینی میشه و زندونیای عادی رو که برای ایجاد اختلاف تو بند فرستاده بود بر می‌گردونه.

- رژیم بعد از این‌که سال ۶۴ به این نتیجه رسید که مجاهدین تو زندونا زیر هیچ فشاری کم‌نمیارن، تصمیم گرفت خانواده‌ها را بجزنمون بندازه و خط پاسیویزم و بریدگی رو به‌وسیله ازدواج و زندگی پیش گرفت. ظاهراً از وقتی به این نتیجه رسیده که این راه هم فایده نداره دوباره سرکوب رو شروع کرده. البته تا حدی در رابطه با بچه‌هایی که آزاد شدن موفق بوده چون بچه‌هایی که اینجا خیلی خوب کشیدن بعد از آزادی، به محض ازدواج، سنگین و پابند شدن.

- رژیم الان تو زندان همون خط رو داره پیش میبره. میخواد با ایجاد اختلاف و کنارکشیدن خودش، جمع و زندانی رو بی‌اثر و متلاشی کنه. اگه بچه‌ها پشت هم نباشن پتانسیل اعتراض و مقاومت سریع میاد پایین. اونم همین رو میخواد.

^{۱۳} بعد از انتقال زندانیان قزلحصار به اوین و گوهردشت، میثم (که بعد از حاج داود رئیس زندان قزلحصار شده بود) هم به اوین رفت و پس از مدتی رئیس زندان اوین شد.

- قبلاً چشم باز میکردی، حاج داود روبروت بود. واسه همین کسی به خودش فکر نمی‌کرد. وقتی دشمن رو مقابلت ببینی همه انرژی و توانت صرف مقابله با اون میشه، ولی وقتی دشمن از جلو چشممون کنار میره تمایلات فردی و نیازهای کاذب شکل میگیره، این بهترین روش برای ساییده‌شدن ارزشهای جمعی و انقلابیه. کم‌کم قدرت عشق و فداکاری رو از دست میدیم. اگه تا دیروز حاضر بودیم به عشق مردم از همه چیزمون بگذریم، به میزانی که از جمع فاصله بگیریم ضعیف و افسرده میشیم.

- بزرگترین تجربه دوران حاج داود این بود که با نیرو و قدرت جمع میشه سفاکترین دژخیمان رو هم عقب نشوند.

- لاجوردی هم واسه همین سلولهای انفرادی رو راه انداخت و با شعار هر زندانی یک سلول، فاز جدید سرکوب رو سال ۶۱ شروع کرد.

- باز هم بچه‌ها با روحیه و پتانسیل جمعی از انفرادی سالم بیرون اومدن. با وجودیکه مسأله اول زندانبان، کشف ارتباطات بود، بچه‌ها زیر مشق و سرنیزه دست از موریس و ارتباط برنداشتن. حتی ورزش رو جداگانه در سلولهای انفرادی ولی هماهنگ و جمعی انجام میدادن...

طرح تحریم غذا به مدت ۳روز، در اعتراض به کمبود غذا و امکانات بهداری، بهم ریختن وسایل سلولها، بردن تلویزیون... بعد از ساعتها بحث و استدلال، تصویب شد.

داود لشکری که می‌دانست هدف از تحریم، اعتراض به سرکوب و حشیانه و ضوابط جدید است و تماماً محتوای سیاسی دارد، نمی‌خواست با عکس‌العمل سریع موضوع را کشدار کند. از طرفی شرایط حاج داودی و سرکوب و فشار

مستمر هم شروع شده بود و برایش تحریم قابل تحمل نبود. آن‌هم در بندی که به دلیل حضور جریانهای مختلف، فکر می‌کرد دچار بیشترین اختلاف خواهد شد.

روز بعد لشکری و پاسدارانش وارد بند شدند و بدون این که اشاره‌یی به موضوع تحریم و مقاومت یکپارچه بند شود، تعدادی از زندانیان را که فکر می‌کردند موضع پایین‌تری دارند، زیرهشت برده، حسابی لت و پار کردند. گویا می‌خواست با فشار بیشتر روی حلقه‌هایی که به نظر خودش ضعیف‌تر بودند، تحریم را از داخل بشکند و به اختلاف دامن بزند.

بعد از بازشدن هواخوری، تعدادی از زندانیان، با لباس ورزش مشغول دویدن دور حیاط بودند که چند پاسدار، درب فلزی کوچک داخل هواخوری را باز کردند و صف دهنده را بیرون کشیدند. غلامحسین مشهدی ابراهیم هم که به دلیل بیماری قلبی نمی‌توانست ورزش کند و مشغول قدم‌زدن بود، وقتی دید بچه‌ها را برای فشار بیشتر بیرون می‌برند، خودش را به انتهای صف رساند و همراه محمود حسنی، احمد گرجی، احمدعلی وهاب‌زاده، عباس یگانه، غلامحسین اسکندری و... بدن بیمار و اراده استوارش را آماج خشم و زنجیر پاسداران کرد.

بچه‌ها را بدون وقفه، یک‌ریز زدند. تلاش می‌کردند، ممنوعیت ورزش جمعی را با زور نیزه و تازیانه، بر بوم ذهن و ضمیرشان نقش کنند.

قبل از شام پاسدار حسن (پاسدار بند)، کاغذی که بچه‌ها، نیازهای ضروری‌شان را در آن نوشته بودند آورد و گفت:

– یه دقیقه دیگه اگه آماده بود میبرم، اگه نبود باشه تا خودشون چند روز دیگه میان.

با دیدن کاغذ، خط محمود حسنی را شناختیم. محمود می‌خواست با این وسیله رد و موقعیتش را برساند.

چند ساعت بعد هم غلامحسین را در حالتی نیمه بیهوش آوردند.

هنوز موضع علنی و رسمی در دفاع از ورزش جمعی نداشتیم. هرزمان می‌گفتند طبق ضابطه زندان ورزش جمعی ممنوع است می‌گفتیم به دلیل محدودیت وقت هواخوری ناچاریم همه هم‌زمان ورزش کنیم و با توجه به این که همه دور حیات می‌دویم پشت سر هم قرار می‌گیریم.

بعد از سرکوبهای اخیر و موضوع تحریم، دیگر اعتراض و مخالفت‌هایی که در کادر ضوابط رسمی زندان و با پوش صنفی انجام می‌شد، رنگ و تأثیری نداشت. بندها، به تدریج از سرفصل جدیدی در مقاومت زندان عبور کرده و فاز مبارزات علنی سیاسی در بندها شروع می‌شد.

با شروع هواخوری، حدود ۲۵ نفر، با لباس ورزش مشغول دویدن شدیم. می‌خواستیم ضمن داغ کردن تنور تحریم و اعتراض، باعث کم‌شدن فشار از روی بچه‌های روز قبل ورزش شویم. چند پاسدار از پشت بام و پنجره مشرف به هواخوری صحنه را زیر نظر داشتند. تلاش کردیم با حرکات هماهنگ دست‌ها و آهنگ گام‌هایمان، پیام خیزش و رویش زندانی را بعد از سرکوب به گوش زندانبان برسانیم.

خوب می دانستیم ضربات چهارم گامها که با صدای رسای دست و حنجره شمارش می شد، مثل دشنه یی بر سینه سرد داود لشکری فرود می آید و هیولا تحمل نمی کند:

۳،۲،۱، یک. ۳،۲،۱، دو. ۳،۲،۱، سه...

با همه اشتیاقی که برای این کار داشتم، در هر دور، وقتی به محل ظهور پاسداران و در انتهای هواخوری نزدیک می شدیم قلبم هری می ریخت. شاید به دلیل عفونت و درد گوشم بود ولی دانه های اضطراب مثل جانوری زیر پوستم می دوید. بعد از ۱۰ یا ۱۵ دقیقه، در کوچک خاکستری رنگ گنج حیاط باز شد و اسماعیل؛ پاسدار قد کوتاه شکم گنده، با لباس سبز پاسداری و چهره یی هراسان ظاهر شد. با اشاره به محمدرضا شهیرافتخار، همه را به راهرو طبقه هم کف هدایت کرد. پاسدار دیگر، چشمبندها را آماده کرده بود و بعد از چند دقیقه، در حالی که هنوز نفس نفس می زدیم، با چشمبند کنار دیوار ایستادیم.

اسماعیل، کاغذ مچاله چهارلا شده یی را روی کف دستش گذاشت، دست کوچک و گوشت آلودش را به قسمت بالای شکم، که مثل بادکنکی از زیر پیراهن تنگ پاسداری بیرون زده بود، تکیه داد و از نفر اول صف اسامی را نوشت:

محمدرضا شهیرافتخار، هادی عزیزی، حمید لاجوردی، کامبیز استواری، حمید شبهه ای، حمید معیری، سعید سالمی، جواد سگوند، حسن اشرفیان، بهروز بهنام زاده...

هنوز ثبت‌نام بچه‌ها تمام نشده بود که صدای محمدرضا بلند شد. او را وارد تونلی از پاسداران کرده‌بودند و هر کدام با ابزار و وسیله‌یی که در دست داشتند به سمتش حمله‌ور شدند. بعد از چند دقیقه فکر کردم او را به جرم جلوداری زیر فشار برده‌اند، چون هنوز بقیه، بیرون تونل، رو به دیوار ایستاده بودیم و کسی سراغمان نمی‌آمد.

تماشای توهین و شلاق پاسدار و آواز خوندلانه پروانه‌یی که سر و سینه‌اش هدف نیزه‌های هم‌زمان بود، تاب و تحمل را تمام کرد. تصمیم گرفتم با ایجاد سروصدا، پاسداران را متوجه خودمان کنم تا به نحوی فشار تقسیم شود.

هنوز اختاپوس سیاه ترس و تردید گلویم را می‌فشرد که صدای “هادی” و نعره دوباره پاسداران بلند شد. فهمیدم هر نفر را جداگانه وارد تونل کرده تا ضمن ضربات مستمر و متمرکز هیچ کدام بی‌نصیب نمانیم.

لحظاتی بعد، هادی عزیزی در حالی که زیر لگدهای کینه و عقده‌های دیرینه جانوران پاسدار می‌غلطید، بی‌باک و پاک و خون‌چکان، به گوشه‌یی افتاد. تحمل سکوت نجیبانه حمید شبهه‌ای زیر شلاق و ضربات دیوانه‌وار و حوش، جوش و خروش درونم را به مغز و استخوانم رساند. کاش می‌توانستم دیوار سنگین و سختی را که مثل آواری مردمکم را بغل کرده بود کنار زنم و حمید را با همه صفا و معصومیتش در آغوش بگیرم.

با صدای خشم و زوزه پاسداران، تا اندازه‌یی آرام شدم.

فغان و ناله‌هایی که پیوند شقاوتی بی‌نظیر بود و حماقتی بی‌همتا:

– ورزش می‌کردی یا خط‌میدادی به اون بند؟ ها؟! چرا دیگه نمی‌شماری؟

– فکرکردین ما خریم نمی‌فهمیم؟ چرا بعد از یک دو سه می‌گفتین یک؟^{۱۴}
انگار کشف تازه‌یی کرده بود، رو به پاسدار دیگر کرد و با لحن مسخره‌یی گفت:

– یه دور میزدن بعد می‌گفتن دو. بعد از سه چنده؟ بدبخت فکر کردی ما
نمیدونیم رمزش چیه؟
– جیگر داشته‌باشین رو راست بگین^۳ امروز غذا رو تحریم کردیم حالا هم
داریم حالتونو میگیریم.
– بدبختها، فکر کردین ما با این چیزها عصبانی می‌شیم؟ حالا من میزنم بشمار،
یک، دو...

– چی شد؟ چرا لال شدی؟ دوستات نمی‌شنفن؟...
یک ساعت گذشت، هنوز داخل تونل نشده بودم. درد و عفونت گوشم همه
تمرکز و هوش و حواسم را برده بود. از زیر چشمبند، علی غول و پاسدار
شکم‌گنده کرجی را تشخیص دادم. ۲ نفر لباس شخصی داشتند، یک نفر هم که
جثه‌یی ریز و زبانی تیز داشت، با حرکات رزمی و ضربات وسیله‌یی شبیه
نانچیکو، تهاجم می‌کرد.

هنوز طنین آه و فریاد “کامبیز” در وجودم بود که غول ناشاقول پاسداران،
یقه‌ام را گرفت و با تکانی نقش سفره شغالان سورچران شدم.

^{۱۴} از آنجا که حرکت و گام چهارم را (طبق معمول و با صدای بلند) یک شماره می‌گفتیم و برایشان قابل فهم نبود، فکر کردند این نوع شمارش و عددها کدی است بین ما و بند مجاور.

بلافاصله خم شدم، گوشه‌هایم را با بازوها پوشاندم و دست و ساعدها را بالای سر، به هم قلاب کردم. ۲ پاسدار لباس شخصی، یک ریز فحش می‌دادند و لگد می‌زدند. بقیه، همان ضربات را با آهنگ ناهماهنگ چوب و میله و مشت و شلاق و... فرود می‌آوردند. چند دقیقه‌ی گذشت، غیر از ضربه‌آرماتور (یا میله‌سفتی که محکم بر کتف و گردنم نشست) بقیه‌ی ضربات را به‌نحوی دفع کردم و با غلٹی به انتهای تونل رسیدم. دوباره شغالان خسته، در حالی که با نفسهای بریده‌بریده، شرشر عرق می‌ریختند، با ضربات سنگین شوت، که از ۳ طرف، بر پشت و پهلوی و پاهایم هم‌زمان وارد می‌شد، مرا به میانه‌ی تونل کشیدند و بلندم کردند. دوباره خم شدم، با کف دست گوش راست و با مشت و ساعد چپ، شکم و پهلویم را محکم فشردم. دیگر ضربات سنگین و برق‌آسا نبود. آثار خستگی و شکستگی حتی در ناله‌ها و ضربه‌های بی‌صدای خشم‌شان به چشم می‌خورد...

دقایقی بعد، کنار کامبیز استواری، بی‌حال و بی‌قرار دراز کشیدم. سردی و گرسنگی و دغدغه‌ام خاموش، درد گوشم بالکل فراموش شده بود. از این که از بقیه بچه‌ها کمتر خورده بودم و هیچ آسیب جدی ندیدم، احساس متناقض شرم و خوشحالی داشتم.

حوالی ساعت ۱۰ شب، لنگان‌لنگان، پرغرور و خندان وارد بند شدیم و صبح، محمود حسنی، احمد گرجی، عباس یگانه و بقیه‌ی نفرات سری اول، بعد از ۳ روز که در اتاقهای فرعی بیرون بند بودند، قبراقت و سرحال وارد شدند.

اخبار شکنجه بچه‌هایی که پس از آزادی، دوباره دستگیر شده بودند، در

بند پیچید.

همچنین ناصر که برای آزادی به اوین رفته بود، بعد از یک ماه بازجویی و دادگاه دویاره برگشت.

حیدر یوسفلی، حسین فارسی، جواد ناظری، محمود میمنت و بسیاری دیگر از یاران قزلحصار و گوهردشت که در چند ماه گذشته آزاد شده بودند، دستگیر شدند.

در میان خبرهایی که از اوین رسید، نام و پیام “بهرام سلاجقه”^{۱۵}، مثل مرواریدی در صدف پیکار و پایداری و عشق می‌درخشید.

گفتند: بازجویان که تشنه اطلاعات منطقه و موقعیت مجاهدین بودند، مجالش نداده و از همان ابتدا کابل‌باران و آویزانش کردند ولی “بهرام” با پایداری بی‌نظیر و مقاومتی بی‌همتا، همه را به زانو درآورد. بازجو، در منتهای بی‌رحمی مجرای ادرارش را بست و بعد از ۲۴ یا ۳۶ ساعت سراغش رفت. اول

^{۱۵} بهرام سلاجقه که توانسته بود خودش را به صفوف پاک رزم‌آوران برساند، سال ۶۴ در مسیر انقلاب درونی سازمان قرار گرفت و بعد از صیقل اراده و اندیشه‌اش، برای مأموریتی در داخل، عازم تهران گردید و پس از چند روز دستگیر شد.

نام و مأموریتش را پرسید. “بهرام” درحالی که از شدت درد، صورتش باد کرده و گونه‌هایش سرخ شده بود، لبخندی زده و آرام گفته بود:

“سرباز کوچک رجوی”

بازجویان که برخی اطلاعات او را می‌دانستند، هرگز انتظار چنین واکنش و تهاجمی را نداشتند. شنیع‌ترین نوع شکنجه و شقاوت را باز هم آزمایش کردند: دست و پایش را بستند و با میله‌ی داغ، آلت تناسلی و بیضه‌اش را سوراخ کردند.

“بهرام”، صورتش از شدت درد منقبض و بدنش مثل سنگ جمع شده بود، اما جان و توانش هنوز آزاد بود. باز هم مکشی کرده و به آرامی، اما مصمم، نام و کلامش را مثل دشنه‌ی بر سینه جلااد فرود آورد:

“فدایی مسعود و مریم”

لحظاتی بعد، از حال رفته و پاسداران را با لبهای آویزان و نگاه بی‌جان، در سکوتی سرد، بر جا گذاشته بود.

بهرام، پیک نوپای انقلاب ایدئولوژیک درونی مجاهدین، پیام پیکار و پایداری رزم‌آوران بی‌دریغ و بی‌مدعا را به‌سادگی رسانده بود و این تمام “اطلاعات منطقه” و جان کلامی بود که بهرام از منطقه آورد. چیزی که دشمن تحمل شنیدن لحظه‌اش را هم نداشت.

گویی این صدا، صدای رویش جوانه‌هایی بود که در باغ انقلاب روئیدند، بر داغ و درفش جلااد شوریدند و مثل ترانه‌ی بر دل‌های بیکرار باریدند.

بعد از خبر حماسه “بهرام”، موضوع پیوند ایدئولوژیک، انقلاب درونی و همدیفی مریم، مثل ستاره‌یی و شراره‌یی در آسمان ذهنم روشن شد. از همان ابتدا می‌دانستم این پیوند، رمز آغازی نو و راز پرواز پرندگان خوش‌آواز مهاجر خواهد شد ولی هیچ استدلال و منطقی برای اثبات آن نداشتم. فکرمی کردم اگر روزی مجبور شدم با کسی بحث کنم، چگونه می‌توانم پیام انقلاب را به وی بفهمانم. حالا بعد از یک‌سال و نیم، اولین بینه و محصول انقلاب را با تمام سلولها و همه پوست و گوشت و استخوانم لمس می‌کردم.

دیگر نیازی به استدلال و علت و ضرورت و چرایی کار نداشتم. “بهرام” میوه و ثمره نهالی بود که در ۳۰ خرداد ۶۴، بر زمین خونبار مقاومت نشست و هر که جنگ با خمینی را قبول کند، به صحت و حقانیت انقلاب ایدئولوژیک، از محصول و ثمراتش پی‌می‌برد. اگر هیچ دلیلی در کار نبود و فقط کشش و کوشش و انگیزش جنگ را در صفوف مقدم پیکار با خمینی بالامی‌برد، کافی بود تا هر منصف بی‌طرفی که خمینی را واقعاً دشمن می‌داند به تحسین و شگفتی وادارد.

چون می‌دانستم ناصر از اوین جزئیات بیشتری هم آورده است، بی‌تاب بودم. بعد از صبحانه سراغش رفتم و بی‌مقدمه سر صحبت را باز کردم:

- بگو.

- از چی بگم؟

- آن پیک نامور که رسید از دیار دوست... زودباش، تا یادت نرفته، هر چی از

“بهرام” شنیدی بگو.

- والله من اصلاً "بهرام" رو ندیدم، بچه‌های بند ۱ تونستن باهات ارتباط برقرار کنن، خبر بازجویی و مقاومتش رو هم اونا آوردن.

- از انقلاب چیزی نگفته بود؟

- بچه‌ها زیاد ازش پرسیدن. گفته بود انقلاب مثل یه باغ بزرگ و سرسبزه که من فقط تونستم از دور بخش کوچیکی از اونهمه قشنگی رو تماشا کنم. یه بار هم گفته بود قبل از وارد شدن به باغ، باید از سکو و پله‌یی که جلو در قرار داره بالا بری. بالای سکو نوشته: صداقت و فدا. متأسفانه من نتونستم همه زیبایی‌های اونجا رو ببینم، من فقط تا آستانه در باغ انقلاب رسیدم...

- از "مریم" چیزی نگفت؟

- آگه گفته باشه هم من نشنیدم.

- ولی گفتی توی بازجویی وقتی اسمشو پرسیدن گفته بود سرباز مسعود و

مریم.

- آره. چیز دیگه‌یی به نقل از "بهرام" نشنیدم ولی بچه‌ها میگفتن با یکی از بچه‌های منطقه تو سلول‌های ۲۰۹ تماس گرفتن، اون از مریم خیلی تعریف میکرد. کی بود؟ چی می‌گفت؟

- نمیدونم، یه هفته بیشتر تو سلول نبود. زیر شکنجه شهید شد.

- خدا می‌دونه چه بلایی سرش آوردن! احتمالاً تیکه‌تیکه‌اش کردن. می‌دونی!

اینا انتظار داشتن بعد از انقلاب ایدئولوژیک سازمان متلاشی بشه، حالا که این صحنه‌هارو می‌بینن روانی میشن. این بی‌شرفا الآن دیگه خیلی کارکشته‌شدن زندونی‌رو تا نقطه شهادت شکنجه میکنن ولی نمی‌ذارن شهید بشه، تا هم، دوباره فشار بیارن، هم نذارن اطلاعاتش بره زیر خاک.

- یکی دیگه از بچه‌ها هم، که تازه از زندان آزاد شده بود و می‌خواست بره منطقه، مٲ اینکه زیر شکنجه شهید شد، بچه‌ها اسمشو گفتن، یادم رفته.
- کی؟ از بچه‌های “قزل” بود؟ بین اسمش یادت نمیاد؟
- با ما نبود. من نمی‌شناختمش. ولی می‌گفتن تازه از قزل‌حصار آزاد شده بود. اسمشو گفتن! یادم رفت.
- نگفتن بند چند بود؟ یه ذره زور بزنی بین اسم یا فامیلش یادت میاد. اونم زیر شکنجه شهید شد؟
- یکی از بچه‌های بند ۱ که خبرشو آورد، میگفت داغونش کردن. آهان اسمش مازیار بود.
- چی! مازیار؟ مطمئنی؟! مازیار چی؟
- اگه می‌شناسی فامیلیشو بگو تا بگم آره یا نه. بچه‌ها گفتن من یادم رفت.
- مازیار لطفی؟
- آره.
- ...
- با شنیدن خبر شهادت “مازیار”، یار بیکراری که روزگار سخت سرکوب و سلولهای درد و لبخند را با هم گذرانده‌یم نفسم بند آمد. تنها در چند دقیقه تمامی تصاویر و خاطراتش، مثل شهابی در شبستان جانم پیچید:
- شعله‌های بند ۸، شراره‌های زیرهشت، گامهای ادبی زیرنگاه اجنبی، خنده‌های بی‌دریغ، عشق و صفای بی‌دروغ...

«... یادش بخیر! نازنین؛ در نگاهت عشق؛ در لبخندت شوق و در کلامت شور پیکار می‌درخشید. هنوز یاد قامت بلند و گامهای شکیا و سنگینت زمین را می‌لرزاند...»^{۱۶}

۲۰

ب به مناسبت بزرگداشت شهادت «اشرف و موسی»، شب ۱۹ بهمن (۱۳۶۵) مراسم مختصری برگزار کردیم. با توجه به حساسیت بالای بند، بعد از تحریمها، برنامه فقط در یک سلول اجرا شد و بچه‌ها در ۳ نوبت وارد شدند. بعد از مقدمه‌یی در گرامیداشت حماسه ۱۹ بهمن، چند شعر و سرود و مقاله توسط مسعود خسروآبادی، محسن بهرامی‌فرید، منوچهر بزرگ‌بشر، غلامحسین مشهدی‌ابراهیم، مهران حسین‌زاده و... خوانده شد. بعد از سرود خون و شعر کوتاهی که «مهران» در وصف «سردار» خواند، علی‌اشرف نامدار، سکوت زیبایش را شکست و بدون مقدمه، شعر «بخوان بنام گل سرخ» را، با صدای بلند؛ زیبا و پرشکوه و پراحساس، اجرا کرد.

^{۱۶} بعدها فهمیدم مازیار هنوز شهید نشده بود ولی ۲ ماه بعد درحالی که بر اثر شدت ضربات شکنجه در آستانه شهادت بود، همراه با ۱۶ نفر از هم‌زمایش در اوین تیرباران شد.

لحظه‌یی احساس کردم، بالای سر شهدا ایستاده و خطاب به “سردار” خلق می‌گویند:

— تو خامشی که بخواند؟

تو می‌روی، که بماند؟

که بر نهالک بی‌برگ ما ترانه بخواند؟

...

با وجودی که چند ماه قبل، همین شعر را، در همین سلول خوانده بود، دوباره بچه‌ها را تحت تأثیر قرارداد و به‌رغم حساسیتهای امنیتی، بی‌اختیار همه کف زدند.

بعد از پایان برنامه، محمود حسنی پیشنهاد کرد سرود مجاهد را به‌صورت جمعی بخوانیم.

تقریباً ۲۰ دقیقه از زمان برنامه گذشته بود و اغلب بچه‌ها (مجاهدین) هم بعد از شعر علی‌اشرف در سلول فشرده و جمع شده بودند. سرود مجاهد، آن‌هم به‌صورت جمعی و در این شرایط، ریسک بزرگی بود. اگر پاسداران صدا را می‌شنیدند یا حتی اگر به‌صورت اتفاقی وارد می‌شدند، هیچ کاری از دست سه نفری که در راهرو نگهبانی می‌دادند ساخته نبود. حضور ۴۰-۳۰ نفره در سلولی کوچک و سرود مجاهد در گرماگرم زدو خورد و تحریم و اعتراض (در شب سالگرد عاشورای مجاهدین) می‌توانست عواقب خیلی سخت و سنگینی برای تک‌تک نفرات داشته باشد. با این‌همه، عشقهای پاک و کینه‌های مقدسی که بعد از شنیدن خبر شهادت یاران و شقاوت بی‌نظیر پاسداران، شعله‌ور بود،

همه را همراه کرد. بلافاصله مهران حسین زاده و اکبر صمدی شروع کردند و همه، هم‌دل و هم‌زبان همراهی کردند:

— مجاهد، مجاهد... —

بی‌اختیار به یاد مازیار و جای خالیش در جمع افتادم. لحظه‌یی لبخند معصومانه‌اش را زیر دشنه و شلاق بازجو تجسم کردم. سرود مجاهد مثل رودی در میان پیکر خون‌آلود و پاهای کبودش جاری بود. انگار به زبان اراده‌اش در میان ما می‌خواند:

— به عهدت وفاکن، نبردی بیاکن، ستم را فناکن، ز بنیان خود

لحظه‌یی در سیمای بچه‌ها خیره شدم. در صورت سپید و ساکت مسیحا قریشی که با موهای زبر خرمایی و نگاه معصومانه‌اش به کنج سلول تکیه داده بود، زیبایی مسیح و صفای “سردار” و نجابت “مازیار” را دیدم. عباس رضایی؛ چهره‌یی شاداب، صورتی کشیده و پوستی بُرنزه داشت. چشمهای درشتش، زیر دشت بلند پیشانی، دوچشمه بی‌دریغ مهربانی بود و لبخند زیبایش، نشان از آفتاب عاطفه مازیار داشت.

محمد فرمانی سیر؛ با صورتی گرد و سبزه و گوشت‌آلود، مثل فانوسی در شب می‌درخشید.

لحظه‌یی نگاهم به علی‌اشرف نامدار افتاد. پشت غلامرضا و کنار محسن بهرامی فرید، مثل شب‌نمی به گونه گیاه تکیه داده بود. نگاهم را از لابلای گردن و کتف و بازوی بچه‌ها عبور دادم و سرم را به سمت صورتش کشیدم. در منتهای تعجب و ناباوری، دیدم همراه بقیه بچه‌ها سرود را با صلابت می‌خواند.

آن قدر به وجد آمدم که با اشاره‌یی به اکبر و «مهران»، نشانش دادم، کمی سرش را تکان می‌داد، نستوه و استوار و از عمق وجود و سینه‌اش می‌خروشید:

— زخود بی‌خبر شو، وجودی دگر شو، زجان شعله‌ور شو، زایمان خود
سلاحت بگیرم، رخت پیشه گیرم، مجاهد بمیرم، دهم جان خود
مجاهد...

۲۱

تصمیم داشتیم عید را با شکوفایی و گستردگی هر چه بیشتر جشن بگیریم. هر چند هنوز دعوای کمبود غذا و بهداری و امکاناتمان را داشتیم و هر روز داود لشکری به بهانه‌یی چند نفر را بیرون می‌کشید و همه بغض و غیظش را تخلیه می‌کرد، ولی نوروز امسال، اولین بهاری بود که هیچ خائنی در میانمان نبود و با توجه به بسته شدن فضا و چشم‌انداز استیلای کامل شرایط حاج داودی، باید سنگ تمام می‌گذاشتیم.

پس از هماهنگی و بحث با سایر سلول‌ها قرار شد یک نمایشنامه ما (مجاهدین) و نمایشنامه‌یی هم از طرف سایر جریانها تهیه شود و برنامه در حسینیه‌یی که محل ساکها و وسایل متفرقه بود، به صورت جمعی و در سطح بند اجرا شود.

از روزهای اول اسفند، سلولهای مجاهدین همه مشغول شدند. یک سلول مشغول گروه گُر فارسی و سلولی گروه گُر آذری، سلول ۱۰ و سلول ۷ مسئول

درست کردن سن در حسینه و سلول ما (۵) مسئولیت درست کردن نمایشنامه را پذیرفت. هر گروه، نیازهای نیرویی و امکاناتی‌اش را از طریق بقیه سلولها پیگیری می‌کرد.^{۱۷}

هیچ وسیله و امکانی نداشتیم. قفسه‌های شکسته، تازه ترمیم شده بود و ابزار و وسایلمان را برده بودند. قرار گذاشتیم هر کدام، با هر دلیلی که از بند خارج شدیم، در برگشت، وسیله‌یی با خودمان بیاوریم. دو روز بعد، چند نفر پیچ‌هایی که فایل و تخته‌های پایین دیوار بهداری زندان را تثبیت کرده بود باز کردند. روز بعد وقتی پاسدار اسمها را برای ملاقات خواند، همه با چشم‌بند، مستقیم به سمت دیوار بیرون سالن ملاقات راه افتادیم و چند متر جلوتر، به بهانه خستگی نشستیم. همین که پاسدار وارد شد تا مجدداً اسامی را بخواند، همه بلند شدیم و زهوار ۱۵ سانتی پایین دیوار، که دیگر هیچ پیچی نداشت، افتاد.

تورج، پاسدار گنج سالن ملاقات، که به لایه هفتم ذهنش هم دلیل افتادن تخته چند متری خطور نمی‌کرد، بعد از نگاهی ابلهانه به بالای دیوار، از خیرش گذشت و زندانیان را به سمت سالن و کابینه‌های ملاقات هدایت کرد.

در فاصله نیم‌متری برخی کابینه‌ها، تعدادی لامپ ۱۰۰ وات، با سرپیچ، به سقف وصل شده بود. اگر می‌توانستیم روی سکوی محل گوشی برویم و دستانمان را به بیرون کابین دراز کنیم، امکان باز کردن لامپها وجود داشت.

^{۱۷} همه این کارها (از طراحی، آماده‌سازی، تمرینات، تزیینات ... تا اجرا)، بایستی کاملاً مخفیانه و دو از چشم پاسداران انجام می‌شد.

وقتی وارد کابین شدم دیدم بالای سرم لامپی به من خیره شده و در آرزوی لرزش و نوازش انگشتانم بی تابی می کند. همان لحظه با اکبر صمدی و پرویز شریفی که اطرافم بودند هماهنگ کردم و در فاصله‌یی که پاسداران و خانواده‌ها هنوز وارد نشده بودند بالای سکو رفتم. با ترس و لرز، دست‌چپ را به سقف گرفتم و دست راستم را به سمت لامپ دراز کردم. هنوز تعادل نداشتم. نمی شد با یک دست هم سرپیچ را نگه داشت هم لامپ را باز کرد. “پرویز” و اکبر وارد کابین شدند و مرا نگه داشتند. مشغول باز کردن لامپ بودم که خانواده‌ها وارد شدند و صدای اکبر بلند شد:

– تند باش، سرهنگ اومد.

– بی خیال سرهنگ، پاسدار که نیومد. تموم شد، یه دقیقه همونطور نیگه دار...
وقتی پایین آمدم دیدم سرهنگ (پدر اکبر) و پدر و مادرم با تعجب به من نگاه می کنند. همان لحظه پاسدار هم رسید و حالت عادی به خود گرفتم.
مجموعاً ۵ لامپ، بیش از ۳۰ پیچ چوب در این روز نصیبمان شد. نفرات متأهل هم سفارش خاکشیر و عدسی و شاهی و پودررنگ و... و هر موادی که برای تزئینات “هفت سین” و کیک و شیرینی نیاز داشتیم (که به راحتی در لباس فرزندشان جاسازی می شد)، به خانواده دادند.

برای انتخاب سوژه و موضوع نمایشنامه هم قرار شد یک روز بچه‌ها روی موضوعات مختلف کار کنند تا ایده‌ها را جمع و موضوع کار را انتخاب کنیم.
با توجه به این که برنامه به صورت مشترک با مارکسیست‌ها اجرا می شد و نمی خواستیم برنامه بار ایدئولوژیک داشته باشد، بعد از چند روز بحث و بررسی

یک موضوع اجتماعی انتخاب کردیم. کارگردان برنامه حمید لاجوردی بود، منصور قهرمانی، مسعود کباری، هادی عزیزی، ناصر(اح)، حاج محمد و من هم به عنوان بازیگر وارد شدیم.

بعد از تهیه و تنظیم جمعی سناریو، نقشها مشخص و قرار شد هر نفر متناسب با کاراکتری که در نمایش دارد، تکیه کلام و جملات خاص خودش را با کمک بچه‌های مختلف در سلولها پیدا کند.

موضوع نمایش، حکایت افراد سرخورده و بی‌پناهی بود که شبها در اتوبوس قراضه‌یی جمع می‌شوند. اتوبوسی که همه صندلیها و وسایلش را برده‌بودند و در محلی بیرون شهر رها شده بود.

من در نقش سید، مُطرب سالخورده‌یی بودم که همه دلخوشی و زندگی را از دست داده و ناگزیر به زندگی در اتوبوس با دوستانی شده که دور خودش جمع کرده است. ناصر(اح)، پیرمرد تنومندی که با ژست پهلوانی، با مارگیری و معرکه‌گیری، از مردم پول جمع می‌کند. مسعود کباری؛ جوان بی‌اقبالی که در اعتیاد خردشده و شبها در کنار پهلوان و مطرب، روی فرش فلزی اتوبوس می‌خوابد. حاج محمد، در نقش سِدبابا، پیرمرد نابینایی که تمام روز در اتوبوس، زمین را لمس می‌کند و غُر می‌زند و روزها با حضورش از تنها سرمایه و سرپناه‌شان حفاظت می‌کند، حمید لاجوردی یکی دیگر از یاران سید است؛ جوان بیکاری که با سیاه کردن صورتش روزها در نقش حاجی فیروز مردم را می‌خنداند و شبها در تنهایی سید اشک می‌ریزد. “هادی” هم جوان و دانش‌آموز بی‌آینده‌یی است که ضمن معرکه‌گیری پهلوان از میان تماشاگران

به سمتش رفته و به رغم منع و مخالفت پهلوان، همراهش می‌شود و منصور قهرمانی؛ در نقش پاسبان، امیدهای یخ‌زده را سرکوب می‌کند... روزها چند نفر بیرون سلول نگهبانی می‌دادند و تمرینات و آماده‌سازیه‌ها را در سلولها انجام می‌دادیم.

روز ملاقات، بخش زیادی از وسایل مورد نیازمان که در لباس کودکان جاسازی شده بود، رسید. حتی از وسایل ابتدایی مثل مداد ابرو، چسب آبکی، قیچی کوچک و ماتیک که همراه خانواده‌ها بود و از هر چه به درد گریم و تزئینات می‌خورد نگذشتیم.

ساعت ۱۰ صبح، حمید لاجوردی را “با کلیه وسایل” برای اوین صدا کردند. باتوجه به حجم بالای کارها و فشار و درگیریه‌های روزانه پاسداران، رفتن “حمید” برایم خیلی سخت بود. برگزاری مفصل‌ترین جشن و برنامه‌های هنری برای اولین بار در این سطح، برایمان غیرتی بود و تصمیم داشتیم حتی به قیمت از دست دادن همه امکانات و سنگین‌ترین مجازات اجرا کنیم. بدون “حمید” نمایشنامه اتوبوس شکل نمی‌گرفت.

او برایم مثل پاره تن و یار ماندگاری بود که تصور بازجویی و شکنجه‌اش در این شرایط دیوانه‌ام می‌کرد.

وقتی شنیدم نامش را صدا کردند، سراسیمه وارد سلول شدم. مشغول جمع‌آوری وسایلش بود و پرویز شریفی هم به زور در ساکش خرما و نان و... می‌گذاشت. تا چشمش به من افتاد نزدیک آمد:

- نذاری برنامه تعطیل شه. یه نفر جای حاجی فیروز پیدا کن، برنامه باید حتماً اجرا شه.

نگاهی به لبهای تبار و نگاه بیقرارش کردم:

- کجا؟

- نمیدونم. شاید بازجویی باشه.

- فکر کنم دو سه روز دیگه برگردی. وقتی اومدی دوباره تمرین رو شروع میکنیم.

- نه! مگه نمی‌گفتی این برنامه برامون غیرتیه؟

- امکان داره کسی دستگیر شده باشه؟

- فکر نمیکنم.

- آخه الان چه وقت اوینه. ببین! هر چی تونستی از "بهرام" و جواد ناظری و

محمود میمنت و بچه‌های تازه دستگیری خبر جمع کن...

- معلوم نیس دوباره برگردم اینجا.

...

تمرین نمایش را بعد از ضربه‌یی که خورده بودیم با جدیت و انرژی بیشتر ادامه دادیم. سایر سلولها هم مخفیانه کارشان را ادامه می‌دادند. سلول مسئول تهیه و تزئینات "سن"، کارشان سختتر بود. بایستی از مجموعه پارچه‌ها، پرده‌های مناسبی برای "سن" درست می‌کردند. مشکل نور و نورپردازی هم (با برق زنده) می‌بایست به وسیله چند لامپ و سرپیچ و کاغذ رنگی حل می‌شد. این درحالی بود که بخش عمده کارها باید در سلول و به صورت کاملاً مخفیانه انجام شود.

قبل از ظهر، در بند باز شد و تعدادی از زندانیان که بندشان منحل و تخلیه شده بود وارد شدند:

مصطفی (سلیمان) مرد فر، مسعود فلاح روشن قلب، مصطفی اسفندیاری، محمود سمندر، احمد مطهری، مهران هویدا، احد محمودی فر، محمد کرامتی، حسین نجاتی، پرویز (ز)، اکبر (ب)، رضا (ف)، مرتضی و... تقریباً آخرین نقرات باقی مانده در قزلحصار بودند که چند ماه قبل به گوهردشت آمده و به طور موقت در یکی از بندهای کوچک طبقه دوم جمع شده بودند.

سلول ۲ را تخلیه کردیم. بخشی از بچه‌ها در سلول ۲ و چند نفری هم در بقیه سلولها تقسیم شدند.

با توجه به ابزار و امکاناتی که زندانیان جدید لابلای وسایلشان جاسازی و وارد کرده بودند، سرعت کارمان بالا رفت. چند نفر هم وارد تیم‌های گرو نمایش شدند.

احمد مطهری؛ با قامتی تنومند، صورتی پهن و نگاهی دردمند، به رغم ظاهر سخت و زُمختش، دریایی از عاطفه و عشق و بردباری بود. با اولین درخواست، پذیرفت نقش حاجی فیروز را به جای “حمید” بازی کند. محمود سمندر هم تهیه یک برنامه کوتاه پانتومیم را با مسئولیت کامل خودش پذیرفت. محمود از بچه‌های فداکار و دوست‌داشتنی نازی آباد بود و تجربه خوبی از حرکات نمایشی و پانتومیم داشت. ساعت ۸ شب مشغول تمرین و آماده‌سازیها بودیم که مسئول توزیع غذا گفت، حجم شام خیلی کم است و پیشنهاد خودش این است که غذا را بیرون بگذاریم. بلافاصله نمایندگان سلولها موضوع را به بحث

گذاشتند و به‌رغم حساسیت شرایط و اهمیت پروژه نروزی، قرار شد غذا را بیرون بگذاریم. یک ساعت بعد هم طبق معمول، به عربده و تهدید و بهانه‌جویی پاسداران گذشت.

۳روز به عید مانده بود. همه مشغول تزئینات، دکور، رسیدگی به سلول‌ها و آخرین تمرینات برنامه‌ها بودیم. پاسداران هم، وقت و بی‌وقت وارد می‌شدند و ناچار بودیم همه آثار و نشانه‌های جشن را ظرف یکی دو دقیقه استتار و مخفی کنیم.

ساعت ۳ بعد از ظهر در بند باز شد و حمید لاجوردی برگشت. از فرط خوشحالی، چند دقیقه روبوسی مان طول کشید. خیلی نگرانش بودم. می‌ترسیدم کسی دستگیر شده یا موضوعی در پرونده‌اش رو شده باشد.

چند دقیقه بعد، اکثر بچه‌ها، در سلول ۵ اطرافش جمع شدند:

– خُب “حمید” چند روز شد؟

– فکر کنم یه ده روزی بود. دلم همش اینجا بود.

– انفرادی بودی؟

– روز اول رفتم سلولی که غیر از یه نفر، همه‌شون عادی بودن. ده پونزده تا زندانی عادی با جرم‌های سارق مسلح و موادی و ارزی و مرزی تو یه سلول جمع بودن، یه نفر که سابقه دارتر از بقیه‌شون بود، دستور میداد، بقیه هم گوش میکردن. تا فهمید من جرمم سیاسیه حسابی تحویل گرفت و یه جای خوب بهم داد. روابط جالبی هم داشتن. بعد از ناهار وقتی میخواستم ظرف غذا رو بشورم، با عصبانیت یکی از دوستاشو صدا کرد و گفت داداش بچه‌ها می‌شورن. وقتی اصرار کردم، خندید و گفت این رفیقت هم مثل خودته...

- کی اونجا بود؟ از بچه‌ها بود؟

- علیرضا(ش)، تازه دستگیر شده. طفلک ۷۰ درصد بدنش فلج‌ه. حتی واسه راه رفتن خودشو می‌کشید ولی تو بازجویی حسابی کتک خورده بود. بازجوش گفته بود فکر کردی چون دست و پات کار نمیکنه کاری باهات نداریم؟ تا وقتی که فکرت کار می‌کنه باید بخوری...

- عادی‌ها اذیتش نمی‌کردن؟

- نه! خیلی دوستش داشتن. خلافا کارهای سابقه‌دار خیلی به بچه‌ها احترام میدارن. می‌گن شماها رو تیکه تیکه هم کنن، آدم فروشی نمیکنین. اونا تو خودشون، هر کدوم زور و پول و سابقه بیشتری داشته باشه، بقیه رو دور خودش جمع میکنه. هفته‌یی چندبار کتک کاری و جنگ و دعوا را میندازن ولی واسه بچه‌های سیاسی خیلی احترام قائلن...

- بین ترو خدا چه تعریفی داره از شون میکنه. مارو بگو، تو رو فرستادیمت اونجا چار تا مجاهد تربیت کنی، همون روز اول عضوگیری کردن! بچه‌ها دیگه تو این سلول امنیت نیست. مواظب جیب میب‌هاتون باشین...

- بابا، خودت گفتی چه خبر. اصلاً ولش کن. برنامه عید چی شد؟ نمایشنامه راه افتاد؟ بچه‌ها چیکار میکنن.

- آقارو باش. نمایشنامه راه افتاد؟ بفرما برنامه پشت تو مونده بود. جهت اطلاعات، همین که پات رو گذاشتی بیرون، همه جون گرفتن، مشکلاتمون یکی یکی حل شد...

- جون من! چی شد؟ کی حاجی فیروز شد؟

- قرار شد صورت احمد مطهری رو جراحی کنیم تا یه ذره لطافت پیدا کنه، بتونه نیم ساعت حاجی فیروز شه...

- کی! احمد مطهری؟

- ولش کن بابا چیکارش داری! از بچه‌هایی که تازه اومدن، بینم بچه‌های

اوین، میون پرده و نمایشنامه راه ننداختن؟

- چرا! ظاهراً همه جا همزمان، شروع کردن.

- اونا برنامه‌هاشون واسه عید چیه؟

- همه بندها، مفصل برنامه دارن. میگفتن ۲ ماه پیش، نمایشنامه مک‌فارلین و

طنز کلت و کیک رو بچه‌ها خیلی خوب اجرا کردن...

ساعت ۱۱ شب، زمان استراحت و خاموشی، فرصتی شد تا چند دقیقه‌یی با

“حمید” تنها پیچ‌پیچ کنم، شبها کنار هم دراز می‌کشیدیم و با ضربات انگشت

اشاره روی بالش، تمرین مورش می‌کردیم.

به وسیله مورش پرسیدم:

- آیا بچه‌ها را دیدی؟

سرش را به نشانه تأیید، پایین آورد و آرام، بیخ گوشم گفت:

- فرداظهر، بعد از تمرین بهت می‌گم. الان بچه‌ها بیدار میشن.

بوسیله مورش گفتم:

- نخیر. الان بگو.

او هم، به همین ترتیب پاسخ داد:

- خبر زیاد دارم الان نمیشود گفت.

با ناخن انگشت اشاره، آرام روی شقیقه‌اش ریتم گرفتم:

- عیبی ندارد، خبرهای مهم را بگو.

لبخندی زد و به همان وسیله گفت:

- نمی‌گوییم.

- جان من بگو.

در حالی که می‌خندید، آرام گفت:

- تصمیم داری مث اونروز نصف‌شب یه حرفی بزنی، منم محکم بزنم
زیرخنده، بچه‌ها بیدار شن، بعدهم اول جلسه هفتگی سلول، به من انتقاد کنی که
نصف‌شب بیخود میخندم...

با ضربات شمرده و آرام، روی بالش زدم:

- مهم‌ترین خبر را در یک جمله بگو.

نگاه مهربانش را لحظه‌یی در چشمانم دوخت. مکثی کرد و به همان صورت
گفت:

- علی انصاریون، خودکشی کرد و شهید شد.

۲۲

ساعت ۸ صبح، تمرین در سلول خودمان شروع شد. بدون هیچ مشکلی از
طرف پاسداران، تا ظهر ادامه دادیم. در پایان، بعد از چند جمله‌یی که "حمید"،
در راستای پیشرفت کار گفت، نیم‌ساعتی هم به صورت جمعی، راجع به طرح
گرم و لباس افراد، با امکانات موجود، صحبت کردیم.
طبق قرار قبلی، بعد از ناهار و به محض باز شدن هواخوری، نگاهی به "حمید"
انداختم و هر دو عازم هواخوری شدیم:

– ... گفتی میثم رفت کنار؟

– البته کنار رفتن میثم، نتیجه مقاومت بچه‌های سالن ۳ و سالن ۵ بود ولی مستمر جناح میثم و دادستانی با هم درگیرن. هر کدوم با حقه‌یی میخوان زیرآب اون یکی رو بزنن. حتی پاسدارهای شیفت بند، که یه روز از این جناحن، یه روز از اون جناح، با نبستن در هواخوری و هزار کلک و توطئه، واسه هم پاپوش درست میکنن.

– از بچه‌ها چه خبر؟ موضعشون بالاست یا پایینه؟ داستان خودکشی چی بود؟ وقتی از موضع بچه‌ها در قبال زندانبان پرسیدم، دستش را به نشانه موضع بالا، از آرنج خم کرد و تا بالای سر کشید:

– بعد از اعتصاب و تحریم غذای سالن ۳ و شکستی که میثم خورد، یعنی سه چهار ماه قبل، میثم ۲ تا از خائن‌هارو میفرسته سالن ۵.

– نگفتن اسمشون چی بود؟

– ما نمی‌شناسیم. وضعشون قبلاً خیلی خراب بوده. حالا دیگه روشون کم شده، کاری به کار کسی نداشتن. اینجور که میگفتن بچه‌ها قبولشون نکردن. محمد فرجاد به عنوان مسئول بند رسماً اعلام میکنه هیچ سلولی اینها رو قبول نمیکنه. پاسدارها هم بزور وسایلشونو انداختن تو یکی از سلولها و گفتن ما تعیین میکنیم. بچه‌ها دوباره وسایل اینها رو میدارن تو راهرو، به خودشون هم گفتن به دلالی که خودتون هم میدونین، شماها رو نمیتونیم تو خودمون قبول کنیم. شب هم وقتی بچه‌ها میخواستن تو راهرو بخوابن اینا رفتن زیرهشت، همونجا خوابیدن.

– بچه‌ها هنوز تو راهرو میخوابن؟ مگه بندشون چند نفره؟

– تو سلولها جا نمیشن. فکر کنم نزدیک ۴۰ نفر بشن. حالا میداری بگم یا نه!

– بگو.

- چند روز بعد میثم، علی انصاریون رو که مورد اعتماد بچه‌ها بود، میبره بیرون.
 - فکر کنم اسمشو شنیدم ولی نمی‌شناسمش.
 - از زندانیای زمان شاهه. واسه همین اونو انتخاب میکنن. علی رو یه راست میبرن زیر فشار. یه هفته تموم با نورافکن و انواع روشهای جدید بهش بیخوابی میدن و بازجویی میکنن. لابلای بازجویی هم ازش فیلم‌برداری میکنن. آخر کار هم ازش میخوان که هم اعتراف کنه تو بند تشکیلات داشته و خط سازمان رو تو بندها پیش میبرده، هم دست ۲ خائن بریده رو بگیره و ببره بند. بعد از یه هفته کابل و آتیش و نورافکن و... علی به ظاهر قبول میکنه به تشکیلات بند اعتراف کنه، فقط میگه قبل از این کار باید یه کم استراحت کنم. ساعت ۳ بعد از ظهر، علی با سروصورت کبود و باد کرده وارد بند میشه. بچه‌ها هم به سمتش هجوم میارن و روبوسی میکنن. علی هم که از زور بیخوابی تقریباً تعادلش رو از دست داده بود، در گوش هر کدوم از بچه‌ها چند کلمه میگه، بعد هم مثل جسد توی سلول میخوابه. ساعت ۱۲ شب، بعد از زمان خاموشی، به بهانه حمام، شیشه‌یی رو داخل پارچه خورد میکنه و بعد از ترکیب با داروی نظافت، مواد ساخته شده رو سرمیکشه. یه ساعت بعد، اسکندر ناظم‌البکا (که ظاهراً مشکوک شده بود) میره سراغش و اونو با وضعیت درب‌داغون، گوشه حموم پیدا میکنه. بلافاصله مجید مهدوی رو که امدادگر بند بود، صدا میکنه. از ساعت ۲ نصف شب تا ۴ صبح بچه‌ها یک‌ریز دادزدن و درزدن. پاسدارا هم هیچ توجهی نکردن. وقتی بچه‌ها میگفتن مریض داره میمیره، میگفتن عیبی نداره بذار بمیره. ۴ صبح بردنش بیرون. ساعت ۱۰ صبح، میثم، محمد فرجاد و رحیم مصطفوی و سیف‌الله (م) رو صدا کرد و خبر شهادت علی رو داد. چند روز بعد، بچه‌ها با کنار هم گذاشتن همون کلماتی که

علی (وقتی وارد بند شد) درگوش بچه‌ها گفته بود متوجه ماجرا (اهداف میثم و برخورد پاسداران در این مدت) شدند.

- بچه‌ها نگفتن هدف میثم از اینکار چی بود؟ چرا میخواست اینجوری از علی اعتراف بگیره.

- میثم این کار رو برای تثبیت موقعیت خودش، بعد از عقب‌نشینی از تحریم و اعتصاب سالن ۳، انجام داد. البته به نظر هم اینکه که بعد از شکست خط منتظری و بن بست رژیم تو زندونا، به این نتیجه رسیدن که به تعداد از بچه‌هارو با پاپوش و پرونده‌سازی اعدام کنن. این اعترافات و مصاحبه‌رو هم واسه همین می‌خواستن.^{۱۸}

- ظاهراً شهادت علی انصاریون، باز هم زندانبان رو آچمز کرد.

- آره، بلافاصله بعد از این ماجرا، میثم کنار رفت و مرتضوی رئیس زندان شد.

- مرتضوی؟

- آخونده ولی با لباس پاسداری میاد تو بند.

- از مناسبات داخلی بچه‌ها، چیزی نشنیدی؟ اونجا هم بچه‌هارو با مارکسیست‌ها

قاطی کردن؟ اختلافی ندارن؟

^{۱۸} در تأیید این خبر که چندین بار قصد درست کردن پاپوش و پرونده‌سازی و اعدام زندانیان را داشته‌اند؛ چند ماه بعد خبر رسید که: پاسداران در تهاجمی ناگهانی به سالن (بند) ۳ و ۵ اوین کلیه ابزار دست‌ساز بند را جمع‌آوری کردند و چند روز بعد موسوی اردبیلی، رئیس دیوان عالی کشور را جهت بازدید از نمایشگاه آلات قتاله! زندانیان دعوت کردند. این نمایشگاه شامل: رنده، اره و چاقو (تیزی) هایی بود که زندانیان بوسیله در حلبی (قوطی مربا و پیت پنیر) درست کرده بودند. بعد هم حاج ناصری (که به داماد منتظری معروف بود) لابلای صحبت‌هایش گفت می‌خواستند با این وسیله زمینه اعدام بسیاری از زندانیان را فراهم کنند. (این واقعه در بهار ۶۶ اتفاق افتاد).

- اینجور که محمد میگفت، قبل از اعتصاب سالن ۳، بچه‌ها خیلی اختلاف داشتن. مثلاً برای انتخاب مسئول بند و صنفی مشترک، چند هفته کشمکش و جروب‌بحث بود. میگفت برای این که حق از مارکسیست‌ها ضایع نشه، اگه یه نفرشونم پیشنهادی برای تعیین ضوابط و قوانین بند میداد، بحث میکردیم. شاید اگه گروه‌های مختلف تو بند نبودن، با دو ماده، همه قوانین بند، چندروزه مشخص می‌شد ولی فقط به خاطر رعایت حقوق افراد جریان‌های مختلف، ۱۳۰ ماده با کلی تبصره برای بند تصویب شد. میگفت بعد از تحریم غذای سالن ۳، به تدریج همه اختلافات کنار رفت. بچه‌ها نصف جیره نونشون رو از لای کرکره‌های پنجره سالن ۵ به سالن ۳ (که غذای زندان رو تحریم کرده بودن) میرسوندن. بعد از چند روز تونستن با همین چراغ شمعیه^{۱۹}، فرنی درست کنن و براشون بفرستن.

- حالا چرا فرنی؟ چه جوری با این شعله‌های کوچیک آب‌جوش می‌آوردن؟

- بچه‌های سالن ۵، چند کارتن شیرخشک داشتن. ۸-۷ تا از همین شعله‌های کوچیک رو که بهش می‌گن چرنوبیل، زیر قابلمه‌یی که از زیرهشت برداشته بودن می‌ذاشتن، هر چی مواد غذایی و چیز به‌درد بخور هم داشتن میریخن توش تا یه معجون سفت و خمیری شکل درست میشد. بعد داخل نایلون‌هایی که کش رفته بودن میکردن و نصف شب از لای کرکره پنجره با طناب میدادن پایین. اگه تو نایلون نمی‌ریختن. از لای کرکره نازک پنجره سلول رد نمیشد.

- همه جا همین طوره. این قانونمده. هر جا دشمن گم میشه، اختلافات بالا میره، همین که زندانبان نقابش رو برمیداره، همه دور هم جمع میشن. پس مارکسیست‌ها هم با تحریم و اعتصاب میان؟

^{۱۹} قوطی کنسروهایی که بایک فتیله ساده از نخ زیلو و روغن آبگوشت روشن می‌شد.

- می‌گم که! از وقتی فشار تو بندها زیاد شد، بیشتر اختلافات کنار رفت. محمد می‌گفت این آخریها پاسدارها رسماً به‌صورت جریانی با بچه‌ها طرف میشدن. مثلاً جعفر اردکانی و یکی از بچه‌های فدایی رو به‌عنوان نمایندگان بچه‌های مجاهد و مارکسیست می‌بردن بیرون بند، حرف‌هاشوونم تیز به‌شون می‌گفتن.
- خبری از بچه‌های منطقه نداشتن؟
- همون چیزهایی که خودمون شنیده بودیم. اونهارو تو بند نمی‌ارن.
- دیگه چیز تازه‌یی نبود؟
- ظاهراً یه موجی تو بچه‌ها راه افتاده که اتهام‌شون رو می‌گن سازمان مجاهدین، دقیق نمیدونم چه تعداد. ولی یه سری از بچه‌های سالن ۵ بعد از فرمی که زندانبان به بچه‌ها داد، مقابل اتهام نوشتن مجاهدین خلق.
- منم یه چیزهایی شنیدم، اگه درست باشه زود همه‌گیر میشه. رژیم اینو دیگه نمیتونه تحمل کنه...

۲۳

ح والی ساعت ۹ صبح، سال تحویل شد. بعد از روبوسی و مقدمات اولیه کار، برنامه‌ها شروع شد. ۴ نفر از پنجره‌های داخل حسینیه، که چند کرکره‌اش را بالا داده بودیم و به محوطه بیرون بند اشراف داشت، نگهبانی می‌دادند. ۴ نفر هم در راهرو بیرون سلولها قدم می‌زدند و مواظب بودند.

تمام حسینه با گل‌های کاغذی و سبزه و هفت‌سین بزرگی که در ورودی جلب توجه می‌کرد، تزیین شده بود. کیک بزرگ و چند طبقه‌یی هم مصطفی اسفندیاری، با طرحی زیبا، روی چهارپایه کنار "سن" قرار داده بود. "سن"، در سمت راست ورودی حسینه، از طرفین با پارچه پوشیده و از روبه‌رو پرده‌یی داشت که با حرکت قرقره‌یی، از وسط باز و بسته می‌شد.

بعد از تبریک عید و اجرای چند ترانه فارسی و محلی و گروه‌های گر، نمایشنامه بچه‌های غیرمذهبی شروع شد. بعد پانتومیم زیبای محمود سمندر اجرا شد و در قسمت بعد (پس از توزیع شیرینی و آنتراکت و عادی‌سازی و...) نمایشنامه اتوبوس در ۳ پرده اجرا شد.

در قسمت اول، شخصیت‌های مختلف نمایش با دردها و مشکلاتشان، (ضمن دیالوگ‌ها) معرفی شدند. در قسمت دوم، در حالی که پرده بسته بود، فعالیت روزانه افراد با چند نورآبی که در دست چند نفر جابه‌جا می‌شد و سایه‌ها را به حرکت وامی‌داشت، شروع و بعد از ورود پلیس و سرکوب و نور قرمز تمام شد. در پرده پایانی، با حرکت جوانی که تازه وارد این جمع شده بود به سمت نور و شعله‌یی که میان تماشاگران روشن شده بود و نشان از حرارت و روشنایی و امید داشت، نمایشنامه تمام شد.

طراحی لباس و گریم و صحنه، با توجه به حداقل الزامات و امکانات، تقریباً عالی بود. مسعود کباری که نقش معتاد را بازی می‌کرد، با خطی که وسط گونه راستش، (با چسب آبکی و مداد) طراحی شده بود و حالت چشم‌هایش فوق‌العاده بود؛ تا آن‌جا که چند نفر پرسیدند مگر مسعود کباری قبلاً معتاد

بوده‌است؟ ناصر(اح) و حاج‌محمد، آن‌قدر خوب گریم شده‌بودند که تا پایان برنامه قابل تشخیص و شناسایی نبودند. سوژه هم خیلی مناسب بود. اشک و لبخند را هم‌زمان در چهره‌ها جاری می‌کرد.

اجرای موفق برنامه‌های فرهنگی نوروزی، در شرایطی که زیر شلاق ضوابط و تفتیش و فشارهای ناگهانی، قصد درمانده کردنمان را داشتند، دستاورد بزرگی محسوب می‌شد.

در اولین ملاقات بعد از عید فهمیدیم، در بندهای مختلف اوین و گوهردشت، زندانیان مراسم عید و تحویل سال‌نو را در آتش و خون برگزار کردند. در بند ۳ گوهردشت، بچه‌ها ضمن چند ترانه‌سرود نمایشی که با حرکات منظم و هماهنگ اجراشد، نمایشنامه‌ی زیبای دُرنا را که سرگذشت دخترک فقیری است، در منتهای مهارت اجرا کرده بودند. در این برنامه محمدعلی حافظی‌نیا نقش دُرنا و علی‌آقا سلطانی در نقش مُلای رمال، همه را تحت‌تأثیر قرارداده و یکی از شاهکارهای هنری زندان را زیر سایه‌های سرنیزه خلق کردند.

با روآمدن جناح خامنه‌ای در تعادل قوای درونی رژیم و میدان پیدا کردن دارودسته لاجوردی و تجار وابسته و همچنین آشکار شدن تدریجی شکست سیاست منتظری در زندانها، از چند ماه قبل، زندانبان با سرکوب و فشار گسترده‌ی سعی در کنترل زندان داشت و زندانیان، دیگر تن به ضوابط و قوانین جدید نمی‌دادند.

۲۴

بعد از ملاقات، طبق معمول برای انتقال اخبار، در سلول ۷ جمع شدیم. در کنار خبر دستگیری جواد ناظری و محمود میمنت و شهادت علی انصاریون که مثل توپ صدا کرده بود، یک جمله از انتهای پیام نورزی “مسعود” آرام‌بخش دل‌های بیقرار و سینه‌های تبار شد. این جمله کوتاه، توسط یکی از خانواده‌ها، با ذکاوت خاصی در پایان ملاقات، از سیم‌های تلفن منتقل شد و مثل خون تازه‌یی در رگ‌هایمان جاری گشت:

“اگر می‌توانید به دیدار زندانیان بروید و بر مزار شهیدان گلی نثار کنید.”
انگار آبی بود که غبار تردید و خستگی را یک‌باره از تن‌ها و جانها شست. احساس کردم با همه اسیران، با شاخه گلی از تبسم و پایداری، بر مزار شهیدان ایستاده‌ام و در برابر نگار بیقرار، تجدید عهد و میثاق می‌کنم. با اشاره محمود حسنی، متوجه شدم غلامحسین مهدی‌ابراهیم، بعد از ملاقات کمی سنگین و در فکر است، به سمتش رفتم و ماجرای بامزه‌یی که در ملاقات برایم پیش آمده بود را برایش تعریف کردم:

... با شناسنامه زری و لیدا که بالای ۳۰ سال سن دارن و ملاقاتشون آزاده، هر بار خاله یا یکی از خواهرهای زیر ۳۰ ساله میان ملاقات. هردفعه هم با هزار

نقش و صحنه‌سازی تلاش میکنن مسئول ملاقات یا کسی که تماسها رو کنترل میکنه متوجه نفرات قلبی نشه تا بتونن به نوبت، همه بیان ملاقات. از چند ماه پیش عمه جان بند کرده به مادرم، که میخوام برم ملاقات محمود. مادرم هم به دلیل این که میترسه این امکان لو بره، مانع میشه. همین ماجرا کم مونده بود قشقوی تو خونه راه بندازه که هفته قبل به من گفتن، منم اصرار کردم با شناسنامه خواهر بزرگم حتماً بیارنش. قرار شد میترا و لیدا، تو این هفته حسابی باهات سروکله بزنی تا راه و چاه رو یاد بگیره. مثلاً تو سالن ملاقات طبیعی وارد شه، هول نکنه، منو داداش صدا کنه و خلاصه بین مکالمه معلوم نشه خواهرم نیس. امروز چند دقیقه بعد از این که تو کابین ملاقات منتظر بودم. خانواده‌ها از اون طرف شیشه وارد شدن. عمه با سراسیمگی وارد شد. همین که چشمش به من افتاد، دو دستش رو بالا برد و داد کشید: الهی عمه فدات بشه. مادرم رنگش پرید و من از خنده نزدیک بود همونجا ولو شم. گوشی رو برداشت، گفتم آبجی چطوری! چرا گریه می‌کنی؟ گفت عمه، یکسال به این مادرت می‌گم میخوام برم ملاقات محمود نمیداره. گفتم آخه تازه ملاقاتهای خواهر برادرای بالای ۳۰ سال آزاد شده. تو که خواهر بزرگتری... من مشغول ماستمالی کردن بودم، مادرم هم سعی میکرد گوشی رو از دستش بگیره تا وضع خرابتر نشه که عمه عصبانی شد و گفت. می‌بینی عمه! ۵ ساله تورو ندیدم یه دقیقه هم که میخوام باهات حرف بزنم مادرت نمیداره. بگو اگه ملاقات ممنوعه چرا هر هفته آبجیت میاد ملاقات. مگه خاله‌ات هر هفته میاد ملاقات ما حرفی داریم!؟...

در حالی که غلامحسین می‌خندید و من هم با آب و تاب شاهکار عمه خانم را تعریف می‌کردم، دستم را فشرده و گفت:

- مادرت چیکار می‌کرد؟

- هیچی بیچاره خون خودشو میخورد. از یه طرف جرأت نمیکرد چیزی بهش بگه، از طرفی هم نگران لو رفتن شناسنامه‌ها بود.

- مگه خواهرات خوب توجیهش نکرده بودن؟

- بابا یه هفته براش کلاس گذاشته بودن. انقدر باهاش کارکردن که عمه بهش برخورد و گفته بود فکر کردین فقط خودتون میتونین فیلم بازی کنین؟ من از همه‌تون بهتر بلدم. میدونی! این عمه خیلی عاطفیه. بیش از حد ما رو دوست داره واسه همین احتمالاً هول کرده و همه چی یادش رفته بود.

غلامحسین، هنوز با چشمهای روشن و صورت سپیدش می‌خندید. از فرصت استفاده کردم، پرسیدم؟

- خب، تو بگو چه خبر. بازم مادرت اومده بود؟

آهی کشید و با مکشی که از دردی سرد و طولانی حکایت داشت، ادامه داد:

- آره. خیلی دلم براش می‌سوزه. طفلک تو این چند سال همه چیزش رو به‌خاطر من از دست داد. میدونی که، غیر از من هیچ‌کس رو نداره. تنها دلخوشی و امید زندگیش منم. امروز گفت اون خونه فسقلی رو که تنها سرمایه و دارائیش بوده، فروخته تا هم قرض و قوله‌هاش رو بده هم یه اتاق فکسنی همین بغل، تو گوهردشت اجاره‌کنه. دلش خوشه که اومده کنارم. می‌گه از توی خونه، ساختمون زندون معلوم میشه. روزی دو سه ساعت میشینه باهام درد دل میکنه.

- چرا گذاشتی خونه‌رو بفروشه؟

- من خبر نداشتم. کلی مریضی داره، پول دوا درمون نداره. فکر کنم کلی هم بدهی بالا آورده. من هر چی می‌پرسم چیزی نمی‌گه. نمی‌خواه ناراحتم کنه. از پارسال که اومدیم گوهردشت میگفت اگه بتونم خونه‌رو با یه اتاق تو این خیابون عوض کنم خیلی خوبه. هر چی بهش گفتم مادر یه کم به‌خودت برس، میگفت من

اگه پیام نزدیکِ تو، همهٔ مریضی‌هام خوب میشه. حالا بعد از یه سال تونسسته یه اتاق همین نزدیکیها اجاره کنه. دلش خوشه که میتونه هر روز با من تو خیالش حرف بزنه...

۲۵

بعد از عید به بهانهٔ ورزش جمعی؛ دوباره فشار و سرکوب بالا گرفت. هر روز تعدادی را بیرون می‌بردند و حسابی آتش و لاش می‌کردند. آب گرم دوباره قطع و امکانات بهداری و امداد هم روزه‌روز محدودتر شد. برای استحمام بیماران، با المنتی که از ۲ قاشق استیل و تکه‌یی چوب در وسطش، درست شده بود، آب جوش می‌آوردیم. معالجات دندانپزشکی را “علی” با خمیردندان و پودر آجر و انبردست و ماده‌یی که از بهداری زندان برداشته بودیم انجام می‌داد. ناصر (الف) به دلیل رشتهٔ تحصیلی و تخصصش در چشم، همه را وادار کرده بود، ۵ مرتبه در روز، انگشت اشاره را مقابل بینی، جلو و عقب ببرند و با نگاه کردن به انگشت، ضمن نرمش عضلات چشم، به آزمایش او پاسخ بدهند. مسئولیت رسیدگی به بیماران خاص مثل غلامحسین مشهدی ابراهیم و پرویز (ز) و چند نفری که مشکل قلبی داشتند هم با او بود. منوچهر (ح)؛ امدادگر بند که معدن تجربیات پزشکی بود به موارد عام، مثل بیماریهای معده، کولیت، سرماخوردگی و... می‌پرداخت.

۴ چراغ خوراک پزی هم که به زحمت به دست آمده و هنوز حفظشان کرده بودیم، صرف درست کردن شام گرم برای بیماران معده یی می شد.

هنوز مشکل کمبود غذا حل نشده بود و با تشخیص و پیشنهاد مسئول غذا، به سرعت در بند توافق می شد و ظرف غذا، به نشانه تحریم و اعتراض، بیرون می رفت. پاسداران هم روز بعد با بهانه یی تلافی می کردند.

با تغییر و جابه جایی برخی بندها، تعدادی از پاسداران شیفت بند هم جابه جا شدند. گیرممد و ربات؛ ۲ نابغه از طایفه مُنگلها، با حساسیتها و خصوصیات متضاد هم، به قسمت ما منتقل شدند:

گیرممد؛ کبود و کلفت و کج، قدی متوسط، دماغی پهن و دهانی گشاد داشت. سمت چپ صورتش سوخته و خطی تا زیر گردنش مثل رد چاقویی برجسته بود؛ پاسداری که دوچشمش مثل دوما ر نابکار، به همه جا سر می کشید و با هر بهانه یی، به هم می ریخت و می پاشید و نیش می زد. صفت و شهرت گیرممد را هم به دلیل همین خصیصه بچه ها تقدیمش کردند. بی محابا و بی دلیل به همه چیز گیر می داد. محمد علی سوخته هم از دیگر القابی بود که زندانیان عادی و شاید همکارانش نثارش کرده بودند.

ربات یا ربوت، پاسداری ساکت، سیه چرده، لاغر اندام، با ریشی سیاه و موهای زبر و لباس لجنی رنگ پاسداری وارد می شد. مثل سوسکی که بعد از ضربه دمپایی تعادلش را از دست داده باشد، فقط به یک چیز فکر می کرد و مغزش بیشتر از یک فرمان دریافت نمی کرد. معمولاً بعد از پریدن فیوز برای پیدا کردن سیم و سطل و المنت وارد می شد. در چنین شرایطی اگر جلو

چشمش یکی را سر می‌بریدند، تا المنت را پیدا نمی‌کرد چیز دیگری نمی‌دید. به محض وارد شدنش، بچه‌ها اسم مستعار المنت (علی آقا) را با صدای بلند می‌گفتند و مسئول کار، قبل از این که او متوجه شود جمع می‌کرد. علی آقا، کد المنت آب‌جوش برای استحمام بود و عباس آقا کد المنت دیگری که در برخی سلولها، با مهارت و عادی‌سازی بالایی سیم‌کشی و اختفا شده بود. صفت ربات هم بدلیل همین نبوغ یکسویه! نصیبش شده بود. مثل ربای که تنظیم شده برای کاری مشخص، فقط همان کار را انجام می‌داد. یکبار سرزده وارد سلول شد، انبردست و تیغ و تیشه را که بقیه پاسداران برای یافتن نقشه‌ها می‌کشیدند، کف سلول دید و با عصبانیت گفت المنت رو کجا قایم کردین؟ وقتی بچه‌ها گفتند المنت چیه! پاسخ داد فکر کردین من خرم؟ اگه المنت نمی‌زدین که فیوز نمی‌پرید. بعد هم نگاهی به ابزار ممنوعه کرد و بابی تفاوتی رفت.

علی غول، باقدی نزدیک ۲ متر، هیکلی درشت، صورتی پهن و ریشی انبوه، واقعاً هیولایی بود. هر زمان در آماده‌باش بودند، او وارد می‌شد. صورتی پراخم و بی‌رحم و طینتی زخمی و شیطانی داشت. چند بار وارد سالن ملاقات شد و زمانی که به سمت خانواده‌ها رفت تا کودکان و بچه‌های کوچک را برای دیدار پدرانشان به این سمت شیشه‌ها منتقل کند، هیچ کودک‌کی حاضر نشد بیاید. خواهرزاده ۳ ساله من که برای اولین بار مقداری قرص و داروی تقویتی، در لباسش جاسازی کرده بودند، با دیدن هیولا جیغش بلند شد و احتمالاً در دلش گفت گور بابای دایی. هر چه گفتند برو پیش بابا گفت بابا نمی‌خوام. بقیه بچه‌ها

هم با دیدن علی غول، چنان رنگ و رویشان پرید و ترسیدند که بالکل پدر را فراموش کردند.

بقیه پاسداران هم که برایمان ناشناخته بودند. فقط زمان تونل^{۲۰} و کتک کاری، ضربه‌های دست و زبانشان را حس می کردیم. گاهی اوقات هم برای گرفتن آمار یا سرکشی در بند وارد می شدند ولی شیفتهای اصلی گیرممد و ربات، حسن و ابوالفضل بودند.

ساعت ۱۰ شب، پاسدار فربه و بدهیکلی با قدی نسبتاً بلند، صورتی گرد و ریشی انبوه، برای گرفتن آمار، در سلول را باز کرد. از پیراهن سفیدی که روی شلوار خاکستری انداخته بود و نگاه کینه‌توز مرموزش، معلوم بود افسر نگهبان یا یکی از مسئولان زندان است. بعد از خواندن اسمها، همین که به من رسید به صورتم زل زد و پرسید:

- بچه کجایی؟

- تهران.

- کجای تهرون؟

- سلسبیل.

- اسم پدرت چیه؟ چه قدر حکم داری؟

- ابوالفضل. ۱۰ سال.

^{۲۰} تونل راهرویی از پاسداران که با چوب و چماق و شلاق (در ۲ طرف، روبه روی هم) می ایستادند و زندانیان را از میان خود عبور داده و هر کدام با وسیله‌ی ضرباتشان را فرود می آوردند.

مکشی کرد. سرش را با تعجب تکان داد و رفت.

بعد از آمار، از بچه‌هایی که قبلاً گوهر دشت بودند پرسیدم، گفتند: اسمش فرج است. قبلاً پاسدار سلولهای انفرادی بود و حالا افسر نگهبان شده. به شدت عقده‌یی و چند شخصیتی است و بچه‌ها را در انفرادی خیلی اذیت کرده. مثل این که اسم اصلیش مرتضی است...

با مهران هویدا و حسین نجاتی که از بچه‌های بند ۲ قزلحصار بودند و یک ماهی بیشتر از آشنایی مان نمی‌گذشت، پشت ساکهای داخل حسینه مخفی شده و مشغول صحبت بودم که احمد گرجی، نفس زنان بالای سرمان ظاهر شد:

- بدو، پاسدار بند اوآمده دنبالت، کارت داره.

- کی؟

- ابوالفضل، ۱۰ دقیقه است جلوی سلوتون وایستاده. نمیدونم چه خبره ولی

خیلی عجله داره.

- تو که میدونستی من اینجام! میومدی دنبالم.

- حالا بدو بیا تا وضع خرابتر نشده. من خبر نداشتم دنبال تو اوآمده. الان

“علی” و “حمید” بهم گفتن.

در حالی که به سمت سلول راه افتادم، مهران هویدا پرسید:

- این وقت شب چیکارت دارن؟ جدیداً موردی پیش اوآمده؟

در حالی که هنوز کمی گیج بودم، زیر لب گفتم:

- هر چی هست زیر سر همین عوضیه که امشب اوآمده آمار گرفت. فکر میکنم

منو شناخته...

۱۰ دقیقه بعد، با چشمبند در اتاق کوچک فرعی، که مجموعه کوچکی روبه روی بندها بود، روی صندلی نشستم. همین که ابوالفضل و پاسداری که همراهش بود رفتند فرج وارد شد و در را محکم بست:

– پدر سوخته! اشغال منافق، فکر کردی باز جو و حاکم شرع رو خر کردی تموم شد؟ کثافت تو تا حالا باید ۱۰ بار اعدام میشدی. تازه بعد از ۶ سال مسائلت یکی یکی داره رو میشه...

با توجه به این که می دانستم اگه مسأله مهمی بود حتماً مرا به اوین می بردند و او به طور اتفاقی مرا حین آمارگیری دیده و شناخته، زیاد نگرانی نداشتم. اگر تجربه این سالها را نداشتم حتماً جا می خوردم و می ترسیدم ولی از حالت و رفتارش بیشتر خنده ام گرفت. گذاشتم همه عربده هایش را کشید و تهدید هایش را کرد و لحظه یی که منتظر جواب من شد، با خونسردی گفتم:

– فکر میکنم شما اشتباه گرفتین. من ۱۰ سال حکم دارم پنج سالش هم زیادیه. بالاترین جرمم فروش نشریه و کتابه، اونم تازه ممنوع نبوده! شما اگه حرف تازه یی دارین به بازجویم اطلاع بدین...

نگذاشت جمله ام تمام شود. با لگد از روی صندلی پرتم کرد و با وسیله یی مثل سیم یا کابل نازک به جانم افتاد. بعد از نیم ساعت، دوباره روی صندلی نشاند و دستم را از پشت با همان سیم، محکم بست.

– بدبخت! شهناز (ص) با یه چمدون مواد منفجره دستگیر شده. به همه چی اعتراف کرده. منم میخوام قبل از این که بازجوئیت شروع بشه کمکت کنم. نکنه شهناز رو نمی شناسی؟

– اونیکه من میشناسم اصلاً هوادار نیس.

- خودش گفته سال ۵۸ تو هوادارش کردی. براتش نشریه میبردی و تحلیل‌های سازمان رو میگفتی...

با شنیدن اسم شهناز و ساک مواد منفجره، یک لحظه جا خوردم. حدس زدم می‌خواهد برایش پرونده‌سازی کند، تصمیم گرفتم هیچ نگویم، فقط گوش کنم بینم چه اطلاعاتی دارد.

- چی شد؟! چرا لال شدی؟ خشکت زد! دختر مردم رو بدبخت کردی حالا باید با یه چمدون بمب و نارنجک اعدام بشه. مگه تو اونو هوادار نکردی؟ اگه دروغ میگه بگو تا برم از کف پاش دربیارم بینم کی اونو با سازمان آشنا کرد.

- بین اونیکه من میشناسم انقدر خودخواه و راحت‌طلبه که هیچ موقع دنبال سازمان نمیره. دنبال یه زندگی مرفه و بی‌دردسره، الانم ازدواج کرده و زندگی خوبی داره. اگه خودش هم بیاد به من بگه من سازمان رو قبول دارم من قبول نمیکنم.

از شدت عصبانیت دوباره حمله کرد و با مشت و لگد به من و او فحش می‌داد. چون وسیله‌یی هم نزدیکش نبود با دمپایی چند دقیقه‌یی به سروصورتم زد و هن‌هن کنان گفت:

- خیلی خُب، بنویس که براتش نشریه نبردی و هیچ حرفی هم از سازمان باهاتش نزدی تا به حسابش برسم.

- من که گفتم جرمم فروش نشریه بوده. اونم فامیل مون بود. مث بقیه به اونم نشریه دادم ولی اون خوشش نمیومد.

- خواهرش چی؟

- کدوم خواهرش؟

- مهناز(ص).

- اونکه بچه بود. اصلاً سازمان نمی‌دونست چیه.

چند دقیقه‌ی مکث کرد و یکی دوساعت، عقده‌هایش را با فحش و تهدید و مشت و لگد تخلیه کرد. بعد هم کاغذی آورد و گفت:

- میزان آشنایی و فعالیت سیاسی شهناز(ص) و مهناز(ص) و خواهرای خودتو دقیق بنویس. وای به حالت اگه کامل ننویسی. فردا صبح که بردنت اوین، دیدی عملیاتهای نظامیت رو لوداده یادت میاد...

با خیال راحت، برای همه‌شان نوشتم هیچ لحظه‌یی به فکر نجات مردم و علاقه‌مند به هیچ گروه سیاسی نبوده‌اند...

دستهایم را باز کرد و با آخرین ضربه سیم بر سرم، آخرین تهدیدش را کرد:

- فکرها تو بکن، ۲روز دیگه میام سراغت...

۲۶

پاسدار، اولین سری ملاقات را صدا کرد. ۳روز از ماجرای بازجویی گذشته بود و تقریباً مطمئن بودم خبری نیست. آن قدر حرفهای بازجو و رفتارش عصبی و متناقض بود که یک بار به ذهنم زد زخمی قدیمی از خانواده آقای (ص) در دل دارد و می‌خواهد برای دخترش پاپوش درست کند. با این وجود هنوز نگرانش بودم.

سری دوم ملاقات، اسمم را صدا کردند. قبل از سالن ملاقات، رو به دیوار ایستاده بودیم که ناصریان؛ دادیار بی رحم و مکار زندان صدایم کرد. آستینم را کشید، چند متر جلوتر، چشمبندم را بالا برد:

– اگه درخواست ملاقات حضوری بنویسی، امروز بهت ملاقات حضوری میدم.

– درخواستی ندارم ولی اگه ملاقات حضوری بدین، بدم نمی‌یاد.

– اگه می‌خواهی باید درخواست بنویسی.

– درخواست ندارم.

– پس به ننه بابات بگو ملاقات حضوری خبری نیست.

نزدیک ۱۰ دقیقه همان‌جا معطل شدیم تا پاسدار ملاقات، اسمها و کابینها را خواند و وارد کابین ملاقات شدیم. هنوز کمی گیج بودم. در حالی که احتمال می‌دادم به دلیل بازجویی، ملاقاتم قطع شود، صحبت از ملاقات حضوری بود. نمی‌دانستم چگونه و با چه زبانی موضوع بازجویی و شرایط شهناز و مهناز (ص) را پیگیری کنم. خانواده‌ها وارد شدند. با تعجب دیدم علاوه بر پدر و مادر و ۳ خواهر و برادر، علی هم آمده است.

علی، قبرا و سرحال، با یک خیز گوشی را برداشت. از خوشحالی، تمام صورتش باز و چشمهایش به چهار سمت کابین پرواز می‌کرد. بعد از نثار عاطفه و عشقی که بر زبان و گونه‌اش می‌لغزید گفت:

– وقتی گفتن امروز بهمون ملاقات حضوری میدن و قبول کردن من پیام

ملاقات، می‌خواستیم از خوشحالی پدر بیاورم...

– ملاقات حضوری؟ واسه چی؟

- پس خبر نداری! گفتن شیرینی و گل هم بیارین امروز یه ساعت ملاقات حضوری بهتون میدیم.

- بابا شما چه قدر ساده‌این. اینا محض رضای خدا ملاقات حضوری به کسی نمیدن. یه دقیقه گوشه رو بده زری.

علی صورتش جمع شد و با سکوت و حیرت، گوشه را به خواهر بزرگم داد. از نگاهش معلوم بود هنوز برای ملاقات حضوری امید دارد.

- زری سلام. چطوری... آقای (ص) چگونه؟
از صحبت بی صدا و اشاره‌یی که به گوشه کردم فهمید دنبال چیزی هستم.
بعد از تکرار جمله قبلی، گفت:

- خوبن. همین پریشب دیدمشون. همه شون خوبن. چند دقیقه صبر کن تو ملاقات حضوری هر چی خواستی بپرس. آره شهناز هم دیدم.

- ببین! ملاقات حضوری خبری نیست. چرا به حرف من گوش نمیدین؟
- آگه میخواستن حضوری ندن، نمیگفتن شیرینی براتش بیارین. اصلاً ما که دنبالشون نرفتیم خودشون اومدن گفتن.

- اینا میدونن من درخواست نمی‌نویسم، میخوان آزارتون بدن. بابا چرا حالتون نیس! میخوان شما رو بندازن به جون من. فهمیدی!؟
میترا با عصبانیت گوشه را گرفت:

- تو دیگه بیش از حد بدبینی. یه دقیقه قبل از این که وارد سالن ملاقات بشیم، ناصرین دوباره گفت بعد از ملاقات کابینی، یه ساعت ملاقات حضوری دارین، مگه این که خودش نخواد شما رو حضوری ملاقات کنه. حتی گفت یه کم نصیحتش کنین...

- آخه چند دقیقه قبل از اون به من گفت درخواست بنویس. گفتم نمی‌نویسم. چون مطمئن شد نمی‌نویسم اومده سراغ شما...

بقیه که تازه متوجه موضوع شده بودند، با بهم ریختگی گوشی را گرفتند و هر کدام جمله‌یی با خشم نثارم کردند.

مادر با همان نگاه همیشه ابری، سری تکان داد و گفت:

- بعد از اینهمه بدبختی و آوارگی، بعد از تحمل ۶ سال فشار و سختی، ارزش یه خط درخواست ملاقات هم نداریم؟

پدر، در حالی که بغض گلایش را می‌فشرد و دستش می‌لرزید گوشی را گرفت:

- من تمام عمرم تملق کسی رو نگفته بودم. ۵ ساله بخاطر تو به هر نامردی رو انداختم. ۵ ساله دارم تحقیر و ذلت رو تحمل میکنم واسه این که بتونم قبل از مردن یه بار بغلت کنم. حالا تو حاضر نیستی یه درخواست بنویسی؟

میترا و علی هم هر کدام تیری با اشک بر سینه‌ام نشانددند. پدر که می‌خواست حرفهایش را کمی جمع و جور کند، دوباره گوشی را گرفت:

- پسر جان! ملاقات حضوری خیلی مهم نیست. این که درخواست نمی‌نویسی میره تو پرونده/ات کارت رو خرابتر میکنه...

صدا قطع شد و پدر هم چنان تلاش می‌کرد به من بفهماند هدفشان از این کار آزمایش من است نباید "آتو" دستشان بدهم...

در ملاقات بعد، پدر نبود و مادر یک ریز؛ به پهنای صورت اشک می‌ریخت. هرچه تلاش کردم با جمله‌یی فضایش را عوض کنم هیچ فایده نداشت. از

جملاتی که زیر لب زمزمه می کرد فهمیدم پدرم بیمار شده و علی و میترا هم حالشان خوب نیست و فضای عصبی دارند. تلاش کردم بفهمم چه می گوید:

- صدا نمیداد، چی میگی؟

- مگه چیکارت کردیم که مارو نمیخوای؟

- این چه حرفیه داری میزنی؟ میدونی این حرفا رو کی میزنه؟

- ناصری [ناصریان] راس میگفت، اگه ما رو میخواستی مَث بقیه میومدی

بیرون...

فهمیدم ناصرین بعد از ملاقات هم حسابی رویشان کار کرده است.^{۲۱} از شدت عصبانیت، تمرکزم را از دست داده بودم. دیگر کنترل گوشیهای ملاقات برایم اهمیتی نداشت. با لحنی نسبتاً عصبی و بلند گفتم:

- خوب گوش کن! میدونی اگه درخواست ملاقات حضوری بنویسم چی میشه؟

بعد از اولین درخواست، به عنوان حلقهٔ ضعیف، بندم رو جدا میکنن. بعد فشارهای جسمی و روحی و روانی شروع میشه. بعدش هم یه مصاحبه ازم میگیرن و مَث آشغال پرتم میکنن بیرون. میخوای این جواری بیام بیرون؟ از کی تا حالا ناصری دلش واسه من و تو سوخته؟ من شما رو نمیخوام؟ من عاطفه ندارم؟ بی انصاف! من اگه عاطفه نداشتیم که ۵ سال پیش میومدم بیرون. نکنه فکر کردی این جا

^{۲۱} از ۲ سال قبل می دانستیم می خواهند از هر خانواده خنجری در قلب زندانی پرورش دهند و از هر وسیله‌ی هم برای بالابردن تضاد خانواده و زندانی استفاده می کردند تا، ضمن پوشاندن جنایاتشان، بچه‌ها را مقصر (و بی عاطفه) جلوه دهند و به تدریج همه را مستأصل کنند. البته هنوز نمی دانستم تا این اندازه دقیق و حساب شده عمل می کنند.

موندم تا یه روز قهرمان بیام بیرون؟ شاید هم فکر میکنی بخاطر رسیدن به قدرت و حکومت این‌جا موندم. نه مادر جان! اگه دنبال خودم بودم، یه روز هم تحمل تحقیر و زنجیر رو نداشتم. مگه من چی کم داشتم تو زندگی؟ تمام دنیا رو بگردم خونواده‌یی مث شما پیدا نمیکنم. فکر کردین قدر شما رو نمیدونم؟ فکر میکنی تحمل اشک تو برام راحتیه؟ نخیر! هر قطره اشک شما مث گلوله تو قلبم میشینه...

مادر هم تعادلش را از دست داده بود و تلاش می کرد آرامم کند. بدنم داغ شده بود. دستانم می لرزید و شعله‌های بی رنگ و بی صدای درد، مثل آهنگی زیر پوستم می دوید. با این همه، هنوز دست بردار نبودم:

- تو چه طور نمی دونی! این‌جا آدم‌ها رو به جرم عاطفه‌هاشون دستگیر کردن. این دفعه اگه کسی گفت اینا عاطفه ندارن محکم بزن تو دهنش. بگو عاطفه کسی نداره که برای یه روز زندگی بیشتر تن به هرذلت و جنایتی میده. بگو پُر عاطفه‌ترین بچه‌های این مملکت رو جمع کردن اینجا، چون از همه چیزشون برای راحتی بقیه گذشتن.

- مادر، بسّه دیگه، خودت رو ناراحت نکن، به خدا منظوری نداشتیم.

- چطور ناراحت نشم؟ وقتی می بینم بعد از این همه فشار و سختی و بدبختی، مث آب خوردن فریب میخورین، مگه میتونم تحمل کنم...
با قطع صدای تلفن، زمان ملاقات تمام شد.

منوعیت ورزش جمعی، کم کم به اصلی ترین موضوع اختلاف و درگیری بین ما و زندانبان تبدیل می شد. اگر قبلاً می گفتیم به دلیل محدودیت زمان هواخوری ناچاریم در همین یک ساعت ورزش کنیم و خودبه خود شکل جمعی پیدا می کند، امروز با موضوع بالاتری، از ورزش جمعی به عنوان حق مسلم خودمان دفاع می کردیم.

با شدت گرفتن فشار و شلاق، مناسبات و روابطمان با سایر گروهها هم نزدیک شد.

۳۰ فروردین، به مناسبت سالگرد شهادت ۷ چریک فدایی و ۲ مجاهد خلق (در سال ۵۴) و شهادت ۴ عضو مرکزیت سازمان (در سال ۵۱)، مراسمی مشترک با مارکسیستها، در سلول ۱۵ برگزار شد. این سلول متعلق به فداییان (اقلیت) و کمی بزرگتر از بقیه سلولها بود.

نزدیک ۴۰ نفر از جریانهای مختلف، ساعت ۵ بعد از ظهر، در سلول جمع شدیم. بعد از مقالیه کوتاهی در وصف حماسه ۳۰ فروردین، مهران حسین زاده مطلبی در باره مظلومیت ۹ زندانی شهید ۳۰ فروردین سال ۵۴ خواند. بعد هم مختصری از زندگینامه شهیدان، سرود آفتابکاران جنگل، شعری از شاملو و چند خاطره.

خاطره مقاومت کاظم ذوالانوار، پس از اصابت گلوله به استخوان فکش، و ماجرای سلول انفرادی بیژن جزنی با پدر طالقانی و خیال خام ساواک، اگر چه کوتاه ولی بسیار موثر و به یادماندنی بود.

ماه رمضان، با وجود همه محدودیتهای غذایی و دارویی و جنگ و گریزمان در ورزش، صفای خاصی داشت. قبل از افطار کارگر روز و مسئول صنفی لقمه‌یی کوچک درست کرده و در یکی از سلولها می گذاشتند. بعد از خوردن لقمه، نماز جماعت در سلولهای ۸ و ۱۰ برگزار می شد. پیش‌نماز هم مثل کارگر روز، نوبتی و چرخشی بود. بعد از نماز، سفره‌ها پهن می شد و غذای بی مزه و بی خاصیت زندان توزیع می شد.

شام در ماه رمضان اغلب آش یا سوپ یا یک تخم مرغ و یک سیب زمینی بود ولی مسئول صنفی با دو چراغ خوراک پزی، هر روز ابتکار تازه‌یی به خرج می داد و به عنوان کنار غذا سرو می کرد^{۲۲}. سحر، اغلب برنج بی گوشت یا آبگوشت توزیع می شد.

برخلاف ماه رمضان در بیرون زندان که رنگ رخوت و بی حوصلگی مثل پرده‌یی کبود اغلب خیابانها و جوانان شهر را در آغوش گرفته بود، این ماه در

^{۲۲} این کار با استفاده از سیب زمینی و اندک پیازی انجام میشد که گاهی فروشگاه زندان می آورد. یا مواد دیگری که از شام یا سحری کنار گذاشته می شد.

زندان آهنگ و درخشش خاصی داشت. روزها؛ جوشش و ورزش و کوشش جمعی، شبها شور و شادابی و غرور.

ساعت ۷ صبح با بیدارباش عمومی بیدار می شدیم. ساعت ۹۳۰ ورزش^{۲۳} انجام می شد و ظهر یکی از سلولها، برای ناهار بیماران و افراد غیرروزی تخلیه می شد. نمی گذاشتیم بچه هایی که مشکل یا بیماری دارند، روزه بگیرند و رسیدگی به بیماران، در هر شرایطی در اولویت قرار داشت.

بعد از افطار، نیم ساعتی به ملی کردن افراد و تهاجم به سلولها (یا بقیه کارهایی که شور و نشاط جمعی را بالامی برد) می گذشت. بعد هم اخبار و متناسب با ترکیب سلولها، مطالعه جمعی یا فردی...

همیشه ماه رمضان تلاش می کردم به هر وسیله ای که شده تا سحر بیدار بمانم. امسال به دلیل نداشتن "تواب" و بریده هیچ مشکلی نداشتیم. بعد از ساعت خاموشی، اول نیم ساعتی با حمید لاجوردی، بیرون سلول، به گپ زدن در مورد مسائل روز بند و جامعه، در قالبی طنز (اما جدی) می گذشت و بعد یک ساعت روی جمع آوری و انتخاب مطالب از متون کتابها کار می کردم. یک ساعت هم نهج البلاغه و قرآن می خواندم. اگر وقتی باقی بود، نیم خواب، کتاب می خواندم. تقریباً از هر چند سلول یک نفر همین برنامه را داشت. غیر از گیرممد، هیچ پاسداری به نقض ضابطه خاموشی گیر نمی داد. ما هم زیاد علنی کار نمی کردیم.

^{۲۳} هفته ای که هواخوری صبح بود، ورزش ساعت ۹۳۰ تا ۱۰۳۰ اجرا می شد و زمان هواخوری بعد از ظهر، ساعت ۴۳۰ تا ۵۳۰ عصر انجام می شد.

۲۸

مهدی جوان کم حرف و پرعاطفه‌یی که یکی دو ماه پیش وارد بند شده بود، روز آخر محکومیتش را می‌گذاراند. طبق روال معمول بایستی فردا به اوین می‌رفت و آزاد می‌شد.

شب در سلول خودمان (۵) جشنی به مناسبت آزادیش گرفتیم و بچه‌ها جمع شدند.

مهدی، سنگین و باوقار، به هم‌قطاران و یاران روزگار درد و دشنه نگاه می‌کرد. در مردمک زیبایی که پشت عینک کائوچویی‌اش برق می‌زد معلوم بود که آرام و بی‌صدا به فردا فکر می‌کند. حدس می‌زدم از همان پروانگانی است که بی‌پروا، به سمت شعله‌های شور و قله‌های نور و فداکاری پرمی‌کشد.

بعد از شروع و مقدمه برنامه، محمود حسنی شعر زیبایی را که خودش سروده بود، و معمولاً همراه جوسازی بقیه، به مناسبت آزادی بچه‌ها می‌خواند را اجرا کرد:

وقتی گذشتی از سیم خاردار بلند
روزی که چون کبوتری بر اوج آسمان پرگشودی
یا همچون ماهی در بیکران دریای خلق رها شدی

از یاد مبر گل‌های سرخی را که پرپر گشتند
روزی که بدر انتظار در باغچه خانه‌تان شکفت و قناری آواز زندگی سرداد
از یاد مبر مرغان عشقی را که هرگز برای صیاد نخواندند
ققنوس وار سوختند و ...
پرویز شریفی هم (برای اولین بار) شعر زیبای "سفر به خیر" را محزون و
پراحساس اجرا کرد:
به کجا چنین تستانان؟
گون از نسیم پرسید،
دل من گرفته زین جا
هوس سفر نداری، ز غبار این بیایان؟ ...
... سفرت به خیر اما، تو و دوستی، خدا را
چو از این کویر وحشت به سلامتی گذشتی،
به شکوفه‌ها، به باران، برسان سلام ما را...^{۲۴}
سپس رضا(ف) ترانه‌یی خواند که هرچند شعر و آهنگش را نمی‌دانم از کجا
تهیه کرده بود ولی ریتم و طنین دلنشینی به دلها نفوذ کرد:
هوا تیره و تاره، مجاهد بارک‌الله
وطن چشم انتظاره، مجاهد بارک‌الله
مجاهد بارک‌الله، مجاهد ...

^{۲۴} شفیع کدکنی.

سپس ترانه دی‌بلال، چند شعر و آخر هم سرود همسفر به صورت جمعی اجرا شد:

... جهان گردد چنان گلشن،

بخوان ای همسفر با من، بخوان ای همسفر با من، بخوان ای...

ساعت ۱۰ صبح صدایش کردند. زود خودش را از هواخوری به سلول رساند و بعد از مختصر چربی‌گیری و شوخی و سفارش، از میان بوسه‌ها و نگاه‌ها، با ترانه جمعی کاروان خارج شد:

با ما بودی،

بی ما رفتی،

چوبوی گل به کجا رفتی

تنها ماندم

تنها رفتی...

۲۹

ساعت ۱۱ صبح، یک نفر با چشمنده وارد بند شد. از شکل و حجم وسائش حدس زدم نفر قدیمی است. هفته قبل هم محمود احمدی؛ از بچه‌های

پنجاه و نهمی^{۲۵}، در همین زمان و به دلیلی که برایمان نامشخص بود به این بند منتقل شده بود. همین که نزدیک شدم و چشمندهش را برداشت دیدم حمیدرضا اردستانی، از دوستان قدیم در بند ۱ و ۵ واحد ۳ قزلحصار است. بی مقدمه بغلش کردم و با هم وارد سلول ۵ شدیم. از پاییز سال ۶۱ ندیده بودمش. آن موقع با سیامک طوبایی و بقیه بچه‌ها به انفرادیهای گوهردشت منتقل شده بود. هنوز همان متانت و سادگی در صورت کشیده و سبزه‌اش موج می‌زد. چهره‌اش زیاد تغییر نکرده بود و چشمهای درشت و صدای نازکی که از لبان کوچکش خارج می‌شد درست همان صفا و صمیمیت ۵ سال پیش را داشت. با ورودش به سلول، همه دورش جمع شدیم. بعد از روبوسی سؤالات شروع شد:

- اول از همه بگو بینم از سیامک خبرداری یا نه؟

- آره، با هم بودیم. قبل از عید یه چند روزی اونو چند نفر از بچه‌ها رو به خاطر ورزش جمعی بردن اوین، بعد هم برگشت تو همون بند ۴ پیش خودمون. ۳-۲ روز پیش هم، همه رو تقسیم کردن توی سه تا فرعی، منو سیامک افتادیم تو فرعی مقابل ۸.

- چی شد تو رو فرستادن این‌جا! تا حالا بچه‌های قدیمی انفرادی رو قاطی بندها نمی‌کردن!

- نمیدونم، چند روز پیش که بند ۴ و ۵ رو منحل کردن من رفتم تو یکی از فرعیها، پریروز واسه بازجویی منو صدا کردن، امروز فرستادنم این‌جا.
- محمود احمدی هم اون هفته آوردنش این‌جا. پیش شما بود؟

^{۲۵} زندانیانی که سال ۵۹ دستگیر شده بودند.

- محمود! نه. چن تا از بچه‌های جبهه^{۲۶} پیش ما بودن ولی محمود اون بند بود.
- حمید، مختصر و مفید بگو از سال ۶۱ که آوردنتون انفرادی چه بلایی سرتون آوردن؟

- آبان یا آذرماه بود که همه رو با کتک، کردن تو سلولهای بند ۵. تا یه مدت همه چی قطع بود. روزنامه، کتاب، هواخوری، ملاقات، فروشگاه... همه چی ممنوع بود. حتی وسایلمون هم کامل بهمون نمیدادن. پاسدارها به هر بهانه‌یی میریختن حسابی همه رو میزدن. بعد یه سری بچه‌های شمال رو آوردن، سلولها دونفره شد. یواش یواش عادت کردیم. سال ۶۲ هم حاج داود همه رو برای مصاحبه گذاشت زیر فشار، دید فایده نداره، یه چند ماهی اذیت کردن بعد دیگه خبری از حاج داود هم نبود. کم کم هواخوری روزی چند دقیقه آزاد شد. ملاقاتها راه افتاد ولی هنوز از روزنامه و اخبار و فروشگاه خبری نبود. ریشهامون رو با ناخن گیر میزدیم. حتی بچه‌هایی هم که تکی بودن، هفته‌یی یه بار ۷-۶ ساعت وقت میذاشتن، با ناخن گیر صورتشون رو اصلاح می کردن. همون موقع هم شنیدیم که وضع تو قزلحصار خیلی خرابتره...

- میگفتن پای بچه‌ها رو با مته سوراخ کردن و...

^{۲۶} ۳۱ شهریور ۵۹ با شروع جنگ ایران و عراق، سازمان مجاهدین رسماً اعلام کرد "در هر شهر مرزی نیروهایش در دفاع از خاک میهن جنگ شرکت می کند". کمتر از ۳ ماه بعد در آذرماه ۵۹ تعدادی از هواداران سازمان در جبهه جنوب دستگیر شدند که اسناد و مدارک مربوط به بازداشتها و محدودیت علیه نقش مجاهدین در دفاع از کشور همان موقع در ویژه‌نامه نشریه مجاهد (پائیز ۵۹) منتشر شد. این افراد از همان زمان در زندان به بچه‌های جبهه معروف شده بودند. علاوه بر محمود احمدی، علی سالاری، اصغر افشار، بهمن موسی‌پور، اردشیر کلانتری، سعید رسولی، علی اکبر صالحی، جابر کعبی و ۹ نفر دیگر هم بودند که اسامی شان را فراموش کرده‌ام. تمام این افراد در قتل عام زندانیان سیاسی سال ۶۷ (و در چند مورد هم قبل از ۶۷) در زندان اعدام شدند.

- آره اون مال سری اول، بچه‌های پنجاه‌ونه‌ی بود. اونا مهرماه وارد گوهردشت شدن، از همون اول هم بازجویی‌هاشون شروع شد. اینطور که میگفتن؛ میخواستن آزمایش کنن ببینن چن نفر زیر مته‌برقی و... نمیکشن. احتمالاً اگه کسی اونجا خراب میکرد همین کارها رو با بقیه هم میکردن.

- ناصری؛ داماد منتظری، پیش شما هم اومد؟

- زمستون سال ۶۳، ناصری به تک‌تک سلول‌ها مراجعه کرد. میخواست با بچه‌ها حرف بزنه ولی کسی تحویلش نگرفت. بعد از اون، همگی به‌همین بند ۲ که اون موقع اسمش بند ۱۸ بود، منتقل شدیم...

بند و فرعی بچه‌های قدیمی گوهردشت، تنها محلی بود که امکان ارتباط با آنان را داشتیم. آنها نسبت به زندانیان بقیه بندها در انزوا به‌سر می‌بردند. چون سایر بندها از طریق هواخوری‌ها و اماکن مختلف، اخبار و اطلاعاتشان را به هم می‌رساندند ولی ارتباط آنان فعال نبود و در جریان حوادث سایر بندها هم نبودند.

با شروع هواخوری، برای تکمیل خبرها و تبادل اطلاعات وارد هواخوری شدیم:

- سیامک چیکار میکنه؟ بزرگ شده؟

- مثِ همون موقع هاست. هیچ فرقی نکرده. خیلی یادت میکنه.

- سینوزیتش خوب نشده؟ هنوز زمستونها فِخ‌فِخ میکنه؟

- نه، توی انفرادی ۲ بار سینوس‌هایش چرکی شد، خیلی اذیتش کرد. الان بهتره.

- یادت میاد اون سال منو تو و سیامک، تو مسجد بند ۱ واحد ۳ یه کتک‌سیر از

حاج داود خوردیم؟

- آره! یادش بخیر.

- چی چی رو یادش بخیر! تورو که سرشب ولت کردن، تا صبح منو زدن، میگی یادش بخیر!...

ظرف نیم ساعت همه اخبار و مسائل کلی بند را منتقل کردم. او هم درگیری و کشمکشهای اصلی بندشان را (از پاییز ۶۴ که مرتضوی، رئیس زندان، چند خائن را وارد بند کرده بود، تا موضوع درگیری اخیرشان بر سر آمار) تعریف کرد. همچنین گفت: مدتی است که بچه‌ها اتهامشان را "مجاهدین"، "سازمان" یا "هواداری از مجاهدین" می‌گویند. چند خبر هم از شرایط و مواضع سازمان بعد از عزیمت "مسعود" به منطقه داشت.

ضمن تأکید روی حساسیت برخی اخبار و میزان وثوق اطلاعاتش، متوجه شدم چند ماه قبل توانسته بودند ضمن دستکاری تلویزیون ۱۴ اینچ کوچکی که در بند داشتند، رادیو مجاهد را بگیرند و روزانه ۳ تا ۴ ساعت از طرف زندانیان، ساعت ۲ یا ۳ و گاهی هم ۶ بعد از ظهر، به مدت یک ساعت اخبار رادیو مجاهد را گوش کرده و به بقیه منتقل می‌کنند. چنین موردی در هیچ کدام از بندها نداشتیم. قرار شد موضوع رادیو را، به دلیل امنیتی و حساسیت فوق‌العاده‌اش، مطلقاً جایی نگویم.

۳۰

وزهای آخر ماه رمضان، بند را تخلیه کردند و زندانیان در دو بند ۹ و ۶ تقسیم شدند. بند ۹ (۴ قدیم) طبقه پایین بند خودمان بود و بند ۸ (۶ قدیم) طبقه دوم آخرین ساختمان و بلوک بندها بود. من و تعدادی از بچه‌ها به طبقه پایین آمدم. این بند از ۴۰ سلول کوچک انفرادی (۱/۵×۳) تشکیل شده بود که ۴ سلول سمت راست و چپ، در قسمت ورودی، به توالت و حمام اختصاص داشت. انتهای راهرو هم پاگرد و محل در هواخوری و حسینه بود. با همان ترکیب سلول قبلی به همراه چند نفر دیگر که یک واحد محسوب می‌شدیم، در ۴ سلول وسط مستقر شدیم. بقیه زندانیان هم، به همین ترتیب تقسیم شدند.^{۲۷}

از روز دوم کار رسیدگی به سلولها و پرداختن به دکور و قفسه و تزئینات شروع شد.

روز بعد تعدادی از زنان زندانی را به بند طبقه بالا منتقل کردند. (همان بندی که تا دیروز خودمان مستقر بودیم) و اولین بعد از ظهری که برای هواخوری پایین آمدند، توانستیم از زیر در (که در پاگرد انتهای راهرو بند به طبقه پایین و هواخوری راه داشت) با آنان تماس بگیریم. در همین اولین ارتباط فهمیدیم:

^{۲۷} هر چند سلول یک واحد محسوب می‌شد و یک نماینده داشت. زندانیان مارکسیست هم برای هر ۱ یا ۲ سلول یک نماینده داشتند و جلسه مسئولین سلولهای سابق با همین ترکیب جدید (نمایندگان واحدها) جهت یکدست کردن نظرات و برخورهای جمعی تشکیل می‌شد.

به دلیل ورزش و سایر محدودیتهایی که در اوین داشتند دست به اعتصاب زده‌اند و بعد از چند هفته همه نفرات بندشان را به گوهردشت تبعید کرده‌اند. بخشی را مستقیم به سلولهای انفرادی و بقیه را در بند ۱۶ تقسیم کرده‌اند. ۲ روز قبل هم از بند ۱۶ به بند ۲ (بند سابق خودمان که قبلاً شماره ۱۸ بود) منتقل شده‌اند. ما هم اخباری از گسترش اعتراضات در بندها و کشمکشهایی را که هنوز در رابطه با ورزش جمعی با زندانبان داشتیم منتقل کردیم. از روز بعد به دلیل حضور یکی از پاسداران شیفت، به سادگی امکان تماس و تبادل اخبار را نداشتیم.

گیرممد، همان پاسدار خرفت و کودنی که به همه چیز گرمی داد، تصمیم گرفته بود از فرصت استفاده کند، به مدد ذکاوت! و زیرکی! بی‌مثالش می‌خواست برای کشف ارتباط ما با بند بالا، خودش را به عنوان زندانی جا بزند و با این روش از جانب ما با بند زنان تماس بگیرد. گویا می‌خواسته با این وسیله، مقام و مرتبه‌یی هم در میان پاسداران و رئیس زندان پیدا کند.^{۲۸} از این موضوع، یعنی ارتباط گیرممد با بند بالا، ۳ روز بعد توسط یکی از خواهران مجاهد در همان بند، مطلع شدیم:

^{۲۸} کشف ارتباط میان زندانیان یکی از مهم‌ترین مشکلاتی بود که زندانبان از روز اول با آن دست‌وپنجه نرم می‌کرد. هر حيله و ترفندی هم به کار می‌بستند فايده نداشت و ما معمولاً به اشکال مختلف با همه بندها ارتباط داشتیم.

ساعت ۱۰ صبح، گیرممد، نفرات داخل راهرو را به هواخوری (یا بند) فرستاد و برای این که کسی تردد نکند و طرحش لو نرود، در هواخوری و بند را هم قفل کرد و پشت در طبقه سوم (بند ۲) مخفی شد. ظاهراً اول چند ضربه به در زد و در حالی که کف دستانش را زمین گذاشته بود و از شیار باریک زیر در، خواهران را صدا می زد عملیاتش را آغاز کرد:

- آبی! آبی! هم شیر، یه دقه بیا.

آنها که متوجه صدا شده بودند، از لحن لومپنی و چنین واژه‌هایی که در ارتباطات زندان حتی یک بار (ولو به شوخی و طنز) هم استفاده نمی شد، فهمیده بودند که پاسداری پشت در است. بلافاصله تعداد بیشتری پشت در جمع شدند. گیرممد که متوجه حضور آنها شده بود، دستان زمخت و کثیفش را از شیار باریک پایین در کمی جلوتر برد و دوباره تلاش کرد ارتباط برقرار کند:

- هم شیر! یه دقه بیا، من از بند پائینم. صدای منو میشنوی؟

آنها که از ۴ انگشتی که در دو دستش بود و به سختی دیده می شد و همچنین از جملات ناشیانه اش او را شناخته و به نیت پلیدش پی برده بودند، از او پرسیدند:

- کیه؟ چه کار داری؟

گیرممد که از فرط بلاهت، ذوق زده و دستپاچه شده بود می گوید:

- چه خبر؟!

در جوابش یکی از خواهران مجاهد محکم با وسیله‌ی به نوک انگشت یا ناخنش (که از زیر در بیرون آمده بود) کوبیده و چند نفر همزمان او را به باد فحش گرفتند:

– خفه شو کثافتِ آشغال. خجالت نمیکشی میای پشت بند، بی شعور
پست فطرت...

۳۱

با توجه به گسترش تعرضات و موج سنگین سرکوب، حدس می‌زدیم برای پایین کشیدن موضع زندانیان و به تلافی پیشرفتهایمان، در مراسم عید فطر که به صورت مخفیانه برگزار می‌شد، غافلگیرمان کنند.

معمولاً در هر تهاجمی به مراسم، یکی از پاسداران مسئول یافتن و بردن کیک بود و می‌دانستیم کیک با پودر نان خشک و خرما و مخلفات ساده درست می‌شد، توسط پاسداران بلعیده می‌شود. تصمیم گرفتیم مراسم را چند ساعت زودتر برگزار کنیم و کیک کوچک “مخصوصی” هم برای آنان، در محلی که حتماً چک می‌کنند، مخفی نماییم تا از آن بی‌نصیب نمانند.

از چند روز قبل، هرچه قرص و داروی ملین (مثل کربن) در بند داشتیم را جمع کرده بودیم و در خمیر خرما و خرده‌نان و خاک قند خراب ترکیب کردیم. خامه‌ی هم از نیم‌قالب کره درست کرده و حسابی رویش را تزئین

کردیم. حتی برای این که شک نکنند ستاره‌یی روی کیک برجسته کردیم و اطرافش را با طرحی از سیم‌خاردار محصور نمودیم.

اگر طرحمان موفق می‌شد، (لااقل از این بابت) نمی‌توانستند زیر فشارمان بگذارند چون مصادره کیک و شیرینی، به بهانه ممنوعیت و خراب کردن مواد غذایی زندان صورت می‌گرفت و در ظاهر بایستی دور می‌ریختند. نمی‌توانستند بگویند از مواد ممنوعه بند مصرف کرده و مریض شده‌اند.

ساعت ۷ صبح مراسم را در انتهای راهرو شروع کردیم. کیک بزرگ با طرحی زیبا که نشان از فطرت و رویش و آفرینش ارزشهای تازه بود در آخر راهرو توجه همه را جلب می‌کرد. بعد از صرف شربت و شیرینی و اجرای چند مقاله و شعر و ترانه، برنامه حوالی ساعت ۸/۳۰ تمام شد و پاسداران، یک ساعت بعد مثل تهاجم تأخیری و تو خالی شب یلدا هجوم آوردند:

– همه بزن تو سلولها، هیچ کس حق نداره بیاد بیرون...

۶ پاسدار هم‌زمان در سلولها را باز کردند و به جستجوی جشن و جرقه و جنایت! پرداختند. خاکی؛ پاسداری که مثل خوک، فربه و خیره و لخت و بی‌خاصیت بود، به محل وسائل صنفی و انبارمان مراجعه کرده و در منتهای ذکاوت و تیزهوشی! کیک خوش‌رنگ و خوش‌نیرنگی که دام خام‌خیالان بود را با خوشحالی داخل دیگ سرپوشیده چای پیدا کرد.

برخی سلولها را زیرورو کردند. چند قفسه و دکور را شکستند و تعدادی را گت‌بسته به زیرهشت بردند.

از این که نمی‌توانستند با تخریب و تهدید و تشدید فشار، نظم و زیبایی و زندگی را به بند بکشند مثل مار به خود می‌پیچیدند:

- از کجا چوب آوردین قفسه درست کردین؟

- همین جا بود نمیدونم کی درست کرده ما خبر نداریم.

- خودم اون دفه قفسه‌ها تونو خراب کردم، خبر ندارین؟ ابزارتون کجاست؟ با

چی اینارو درست میکنین؟

- چه میدونم! مگه ما ابزار داریم؟ شما هر چه قدر هم که خراب کنین ما

سلولمونو تمیز و مرتب میکنیم. چون داریم توش زندگی می‌کنیم...

- شما فکر کردین با خر طرفین؟ بخدای احد و واحد تیکه پاره تون میکنم.

سازمان خط داده جشن بگیرین به همدیگه روحیه بدین؟ شیرینی رو کی درست

کرده؟...

هنوز شیرینی را نخورده بودند. ظاهراً یکی دو ساعت بعد حسن و ابوالفضل، پاسداران اصلی شیفت بند، دزدکی سراغش رفته و اولین ناخنک را زده بودند چون بعد از ناهار که برای باز کردن در هواخوری آمدند قبل از چک داخل هواخوری با عجله و با حالت دو، بند را ترک کردند. شب هم زمان آمار ۲ بار کارشان را ناگهان تعطیل کردند و به سمت توالت‌ها دویدند. ۲ روز بعد هم که شیفتشان بود، پیدایشان نشد و ۴ روز بعد با صورتهای زرد و نگاههای عبوس و سرد وارد بند شدند. خاکی، معروف به خوکی هم تا مدتها پیدایش نشد.

تا چند روز بعد از عید فطر کاردشان می‌زدی، خونشان در نمی‌آمد.

م اجرای ورزش جمعی که خیزش و جوششی علنی بود در برابر مسئول انتظامات زندان (داود لشکری) و دادیار ناظر (ناصریان) هم‌چنان و هم‌زمان در همهٔ بندها ادامه داشت و هر روز با شیوه‌یی جدید سرکوب می‌شد. اخبار و اطلاعات مربوط به بندها هم به سرعت بین بندها تبادل می‌شد. داود لشکری؛ گراز وحشی و سنگدل زندان، با تمام قوا ورزش جمعی را در بندها سرکوب می‌کرد.

هر روز خبر از صلابت و جراحی یاری می‌رسید. هر روز زخمی و رشادتی، اخمی و باز هم شقاوتی دیگر.

هنوز چند هفته‌یی از انتقالمان به بند پایین نگذشته بود که اوایل خردادماه همه را به بند ۱۶ منتقل کردند. این بند که توسط پاسداران سرکوب و امکاناتش تخریب شده بود، بند قبلی زنان اعتصابی اوین بود که به بند ۲ منتقل شدند. در طبقهٔ پایین هم باقیماندهٔ زندانیان بند ۲ قرار داشتند. همان افرادی که چند هفته قبل از هم جدا شده بودیم.

بند ۱۶ مثل بقیهٔ بندهای انفرادی، از ۴۰ سلول کوچک تشکیل شده بود که با حذف سلولهای حمام و دستشویی و انبار صنفی، ۳۴ دخمه کوچک و به‌سختی قابل سکونت داشت.

تقریباً با همان ترکیب قبلی، ۵ سلول کوچک به ما رسید. مهران هویدا، احد محمودی، محمد کرامتی، اکبر (ب) هم به ما اضافه شد و همگی یک واحد شدیم. محسن بهرامی فرید، اکبر صمدی، علی اشرف نامدار، حیدر صادقی، حسین نجاتی، محمود حسنی، جواد سگوند، اسماعیل (م) و... یک واحد و بقیه بچه‌ها هم در ۲ یا ۳ واحد چند نفره تقسیم شدند. زندانیان غیر مذهبی هم هر سلول ۳ نفره‌شان، یک واحد محسوب می‌شد.

به کمک مهران و اکبر (ب)، اخبار بندزنان را از خواهران مجاهدی که با آنها ارتباط برقرار کرده بودیم و اطلاعات بندهای همان قسمت (یعنی بندهای ۷، ۲، ۸، فرعی مقابل ۷ و ۸) را به بند پایین منتقل کردیم. آخرین اخبار بندهای ساختمان و بلوکهای این قسمت زندان یعنی ۱۹، ۴، ۵، ۶، ۱۲، ۱۳ و ۱۴ سابق را گرفتیم.^{۲۹} زندانبان تصمیم گرفته بود موجی که از تک‌تک سلولها برخاسته و زندان را با خود می‌برد کنترل و سرکوب کند. اخبار شقاوت داود لشکری و رشادت زندانیان در بندها تبادل می‌شد و هنوز، هر روز با شروع هواخوری، صفی از زندانیان مشغول “دو جمعی” می‌شدند و دقایقی بعد پاسداران می‌رسیدند. ورزش جمعی، چنان اهمیت و قداستی پیدا کرده بود، که شلاق و داغ و شکنجه به خاطرش شور و غرور خاصی ایجاد می‌کرد.

^{۲۹} شماره بندیهای جدید بندها هنوز خوب جانپنازده بود. مثلاً بند ۱۹ به بند ۳ نامگذاری شده بود ولی هنوز در بین زندانیان به همان ۱۹ شناخته می‌شد.

مهران هویدا؛ جوان سبزه‌رو و خنده‌رو، که در این مدت حسابی با هم نزدیک و صمیمی شده بودیم، با وجود بیماری سخت کمر و محدودیت‌هایش، همیشه خودش را به صف تحمیل می‌کرد.

روز دوم، نیم‌ساعت بعد از شروع هواخوری، صف ورزشکاران تشکیل شد و بیش از ۳۰ نفر مشغول دویدن شدند. هنوز چند دقیقه‌یی نگذشته بود که پاسداران، درِ فلزی کُنج حیاط را باز کردند و همه را وارد تونلی از سیخ و شلاق کردند.

محمود حسنی، محمد فرمانی، حسین نجاتی، حیدر صادقی، جواد سگوند، حمید لاجوردی و محمدرضا اردستانی؛ که بحق آیه‌های عشق و شکیبایی بودند، شمشیر و شلاق لشکری را در پوستین حریر نشان در هم پیچیده و شکستند.

هن‌و هنّ پاسداران بلند شد. ۲ نفر تازه نفس رسیدند. من و کامبیز استواری، مهران هویدا و مسعود فلاح روشن‌قلب کنار هم بودیم. طبق قرار قبلی با “مهران”، بعد از اولین تهاجم پاسداران، که البته خسته و تا حدی شکسته بودند، زیر لب ترانه “آهوی مار” را برای مسعود فلاح، که به این ترانه حساسیت داشت، خواندیم و برای “کامبیز” هم آهنگ یکی از ترانه‌های سیما بینا را لابلای رگبار شلاق و آهن زمزمه کردیم.

از پشت چشم‌بند، سرخی گونه “کامبیز” را که نشان از شرم و متانتی خاص داشت تجسم کردم.

ضربه‌یی محکم بر کمر “مهران” نشست، مسعود فلاح خودش را روی او انداخت تا سپری برای کمر مجروحش شود. مهران خودش را بیرون کشید و زیر ضربات چوب و مشت و تازیانه، بدون حرکت لب به نحوی که تنها خودمان متوجه می‌شدیم، ادامه داد:

– لای لالالالای لالالالای اوهوی مار اوهوی مار... –

باز هم شلیک خنده جمع. گیرممد عصبانی شد و بقیه هم هجوم آوردند. بیچاره پاسدار! هنوز هم، در جستجوی راز عشق و خون و لبخند، هر وسیله‌یی را به کار می‌گرفت. انگار سرش را مثل گرازی سفیه و سنگین و توخالی به دیوار می‌کوبید.

شگفتا! که شاخه‌های شوخ و دانه‌های خونی؛ زیر شلاق و شمشیر، خوش درخشیدند. خنده‌های خونی، مثل جوانه‌های شوق، در سرما شعله می‌شدند، در طوفان می‌رقصیدند و در تاریکی و زیر باران، گل می‌کردند.

۳۲

محمد رضا حجازی؛ جوان کوتاه‌قد کرجی، با موهای صاف و چشمهای درشتی که زیر حفاظ زمخت عینک، در صورت سبزه‌اش برق می‌زد، وارد بند شد. باتوجه به این که سالها از زندانیان کرج اطلاعی نداشتیم و شرایط و

موقعیت بندشان هم مانع از ایجاد ارتباطمان بود، از حضورش بی‌اندازه خوشحال شدم. بلافاصله به یکی از سلولهای واحد خودمان منتقل شد و بچه‌ها احاطه‌اش کردند.

معلوم شد که ۲ سال قبل حکمش تمام شده و چون دادستان کرج نمی‌خواست هیچ زندانی کرجی را آزاد کند او را دوباره دادگاهی کرده و ۲ سال به حکمش اضافه کرده است. حالا هم پس از دومین بار که حکمش تمام شده، بعد از تلاشهای خواهرش، دادستان قول آزادیش را داده و فعلاً بندش را عوض کرده‌اند.

از آن‌جا که می‌خواستم راجع به رضا عرب مفصل بدانم و خیلی بیتابش بودم ترجیح دادم در جمع زیاد نپرسم و زمانی که سرش خلوت شد و خوب حوصله‌اش را داشت به آن پردازم. راجع به شرایط عمومی بند هم همان‌طور که حدس می‌زدیم بچه‌ها را مدتی ایزوله کرده و به شدت تحت فشار گذاشته بودند. نادری، فاتح و عرب، دادستان، نماینده اطلاعات و دادیار خونخوار کرج، از هیچ رذالتی در حق زندانیان کرجی کوتاهی نکرده و مستقل از شرایط عمومی و ضوابط سایر بندها، در تمام این دوران (قزلحصار و گوهردشت) قوانین خاص خودشان را اعمال می‌کردند. حتی چند ماهی که پس از رفتن لاجوردی فشار در قزلحصار کم شده بود، زندانیان کرج زیر فشار بودند. از لابلای اخبار و خاطراتش فهمیدم پرویز خلیلی، علی صالحی، و بسیاری دیگر از بچه‌ها هم چنان خوب و سرحالد ولی سیامک (الف) بریده است. بعد از خلوت

شدن سلول دیگر تحمل تمام شد و طاقت نیاوردم. سرم را به طرفش خم کردم و آرام گفتم:

- بین "محمدرضا"، به هر قیمتی شده باید به پیام به یکی از بچه‌ها برسونم. احتمالاً این هفته تو با بچه‌های بند سابقه میری ملاقات، به چیز می‌نویسم به جوری بهش برسون. نمی‌دونم شاید هم راه حل بهتری وجود داشته باشه. حالا راجع بهش فکر میکنیم.

- واسه کی؟

- واسه رضا.

- کدوم رضا؟

- رضا عرب. هنوزم همون کاراکتر روستایی رو حفظ کرده؟ آخرین خبری که ازش داشتیم برده بودنش دادگاه، حکمش زیاد شده بود... حرفم را قطع کرد. با تعجب و تردید پرسید:

- مگه خبر نداری؟

- نه! چی شده؟

- رضا عرب ۳ سال پیش، زیر شکنجه شهید شد.

- چی؟ شهید شد؟! من که نیم ساعت پیش ازت پرسیدم گفتی خوبه.

- نفهمیدم رضا عرب رو میگی.

- مطمئنی شهید شده؟! ما خبر داشتیم دوباره دادگاهیش کردن، حکمش زیاد شده.

- ۳ سال پیش بردنش زیر بازجویی. ازش اطلاعات بند رو میخواستن. انقدر با

کابل و چوب و میلگرد زدنش که زیر شکنجه تموم کرد.

- شاید اشتباه میکنی. اونیه که تو میگی چیکاره بود.

- بابا! رضا، سال ۳ دانشکده کشاورزی کرج بود. اصلیتش گرمساری بود. ۵ سال هم حکم داشت...

دیگر متوجه ادامه توضیحاتش نشدم، سرم گیج رفت و ضربانم تند شد. مکثی کردم و ادامه دادم:

- آخرین بار کی دیدیش؟

- تو سلولهای انفرادی بند ۷، سلول کناری من بود. یکی دو ماه قبل از این که ببرنش، یه شب آپاندیسش عود کرد، از شدت درد بیهوش شد. بردنش بهداری، دکترها جوابش کردن. بالاخره مجبور شدن ببرنش بیمارستان کرج. اونجا هم دکترها اول جوابش میکنن. بعد میگن اگه همین الان عملش کنیم شاید بمونه. پاسدارها هم رضایت میدن، بعد هم به دکتر میرسونن که اگر هم مُرد عیبی نداره. روز بعد، در فاصله قبل از عمل، وقتی رضا دکترش رو تنها می‌بینه، میگه مجاهده و برای فرار از دست پاسدارا به کمکشون نیاز داره. دکترای بیمارستان هم واقعاً توی جراحی سنگ تموم گذاشتن. بعد از عمل، قبل از این که بتونه دست به اقدامی بزنه، پاسدارا سریع منتقلش کردن و به سلول انداختنش. همه این ماجرا رو خودش برام با موریس زد. بعد از چند هفته، فاتح و یه نفر دیگه وارد بند شدن و برای بازجویی بردنش. یه ماه بعد هم فهمیدیم زیر بازجویی به شهادت رسیده.

- چه جوری فهمیدین؟

- یکی از آشنای خوناوگیش، پیش خودمونه. مادرش گفته بود بعد از این که با هزار دوندگی تونستیم جسد رو بگیریم، دیدیم حفره‌یی به قطر ۱۵ سانتیمتر تو پهلوی راستش ایجاد شده، دندونها و گونه و دنده‌هاش هم کامل شیکسته بود، به نحوی که اصلاً قابل شناسایی نبود.

– یادش بخیر! داداشش هم اسفند ۶۳ تو شیراز دستگیر شد. خبر اعدامش رو تو روزنامه خوندم.

تا چند روز تصویرش با مردمکم عجین شده بود:

«خاطرات روزهای بهزاد نظامی، بند ۱ واحد ۳، رابطه و عاطفه بی دریغش با بچه‌ها، عمق عشقش به «مسعود». یادش به خیر! می گفت: تا «دایی» رو داریم همه چی داریم. «دایی» رو داریم، غصه نداریم... روزگار بند ۵ واحد ۳، یادگار بی قرار درد و رنج، یادش به خیر آخرین وداع: بود آیا که در میکده‌ها بگشایند؟

آه! خدای من! تا کی باید شاهد داغ یاران و مرگ هم‌سنگرانم زیر شکنجه باشم؟...»

هنوز درد «مازیار» و زخم بقیه آفتابکاران در استخوانم بود...

۳۳

با دستکاری و جابه‌جایی تابلو تأسیساتی که در انتهای راهرو بند نصب بود، به محوطه تاریک تأسیسات بندها راه پیدا کردیم و با کمک لوله‌هایی که مثل داربست از کف تا طبقه سوم ادامه داشت، به طبقه پایین رسیدیم. این راهی بود برای خروج از بند و مراجعه به بند پایین که نبایستی علنی استفاده می‌شد

چون اگر به هر دلیلی لومی رفت و زندانبان می فهمید، علاوه بر سوختن این امکان و بسته شدن مسیر اضطراری تبادلات، عقوبت سختی هم در انتظارمان بود. ساعت ۱۰ صبح، دقایقی بعد از باز شدن هواخوری، همراه حمید لاجوردی و کرامت و مهران هویدا مشغول تمیز کردن و برق انداختن سنگهای سیاه راه پله^{۳۰} بودیم که صدایی از طبقه پایین به سمت بالا پیچید:

– دایی جانا، دایی جانا من آمدم.

با شنیدن صدای دایی نادر، (دوست دلسوز و صمیمی افغانی در بند ۱ واحد ۱ قزلحصار) با چند گام بلند خودم را به پایین رساندم. دایی جان را با همان شلوار محلی گشاد نارنجی و پیراهن چهارخانه اش روبه رویم دیدم. انگار دو یار بی قرار، از پشت غبار حادثه به هم رسیدند. بلافاصله هم را در آغوش گرفتیم:

– دایی جانا! گفتم که هر جا برین میام پیشتون. این نامردا فکر کردن من عادیستم منو انداختن قاطی افغانها.

– دایی جان کی اومدی؟ چرا از پایین میای ...

– دایی جان پریشب ۱۵-۱۰ تا افغانی تو بند طبقه اول جمع کردن، منم آوردن انداختن وسطشون. هرچی گفتم من سیاسیستم گوش نکردن، دیروز صدای شمارو که آورده بودندتون هواخوری از تو سلول شنیدم. امروز صبح گفتن یه ساعت برین هواخوری. منم رفتم اون گوشه، زیر آشغالها خودمو قایم کردم. وقتی همه رفتن و پاسدارا هواخوریتونو باز کردن، پریدم بیرون.

^{۳۰} این راه پله مسیر خروج از بند به سمت هواخوری بود و از طبقه اول در هواخوری، شروع می شد و تا طبقه سوم (پشت در بند) ادامه داشت.

- چی؟! یعنی از بندتون فرار کردی؟

- آره دایی جانا. اومدم پیش بچه‌های خودمون...

بچه‌ها دورش جمع شدند و به یکی از سلولها هدایتش کردیم. بعد از این که حسابی مورد استقبال و توجه قرار گرفت و داستانهای بعد از جدا شدن در قزلحصار و زندگی با بچه‌ها در یکی از بندهای گوهر دشت را تعریف کرد، بایستی موضوع ضرورت برگشتن به بند خودشان را، با لحن و روشی که ناراحت نشود مطرح می کردیم. اگر پاسداران متوجه حضورش در بند ما می شدند حسابی زیر فشار می رفت و بایستی می گفت چه اطلاعاتی را چگونه و از کجا برایمان جمع آوری می کرده...

- دایی جانا، پاسدارا ساعت چند آمار بندتون رو میگیرن؟

- آمار؟! یانی چی؟

- یعنی شمارش. شب میان بشمرنتون؟

- دایی جانا! مگه گوسفندیم که بشمرنمون؟

- ولی اینجا شب، سلول به سلول، دقیق شمارش میکنن. اگه کم و زیاد باشه

همه رو میبرن بازجویی زیر کابل تا یکی اعتراف کنه.

- دایی جانا با افغانی نمیتونن در بیفتن. خودم جوابشونو میدم، اسم من تو این

بنده، غلط کردن...

ضمن جروبحث، داود لشکری و گیرممد وارد بند شدند. نگاهی به سلولها انداختند، با عربده‌یی کشیده و نعره‌یی پوشالی، تهدید کردند ورزش جمعی را به خاک و خون می کشند. هیچ کس محل سگ هم به آنان نگذاشت. لشکری از این که دید مورد بایکوت و انزوا قرار گرفته، به خشم آمد. نعره‌یی دوباره سرداد

و چند نفری را بیرون کشید. گیرممد نگاهی به سلول انداخت تا از فرصت استفاده کرده به چیزی گیر بدهد. بلافاصله دایی جان را خواباندیم و با دیواری نشسته پنهانش کردیم تا “گیر” هم خارج شد.

بعد از کلی استدلال و استقبال و خواهش، پذیرفت به بندشان برود و اخبار سایر بندها و تحرکات بیرون بند را ضمن کار با بقیه افغانیها در محوطه، برایمان جمع آوری کند و روزانه ارتباطمان برقرار باشد.

برای انتقال بی سروصدا به بندشان هم راه خروج اضطراری! را چک کردیم و پس از این که مطمئن شدیم به دلیل خالی بودن راهرو بندشان می توانیم تابلوی بزرگ تأسیسات را لحظه‌یی جابه‌جا کنیم، او را از میان لوله‌های چرب و تاریک، تا بند طبقه اول همراهی کردیم.

۳۴

شب، خبردار شدیم علی طاهرجویان؛ جوان ۲۴ساله‌یی که مدت محکومیتش تمام شده بود، در بند ۳، (۱۹ سابق) اقدام به خودسوزی کرده و به دلیل عدم رسیدگی و توجه زندانبان، بعد از ۲روز به شهادت رسیده است. در پی جستن راه‌های جدید برای کسب اخبار تازه بودیم که صبح محمد کرامتی را برای بهداری صدایش کردند.

محمد؛ جوان باتجربه و خونسردی که برق متانت و مهربانی مثل شهابی در مردمکش می‌درخشید، قدی متوسط، چهره‌ی شاداب داشت. او که به کرامت معروف بود، با لبخندی و نگاهی باوقار نزدیک شد، دستی به شانه‌ام زد و آهسته گفت:

- آگه بتونم یکی از بچه‌های بند ۳ رو توی بهرداری ببینم تمومه.

- می‌گن بچه‌ها چن‌روزه تو اعتصابن، ببین چه قدر موثقه.

- آگه بچه‌های بند ۱ هم ببینم خوبه، اونا هم حتماً خبردارن.

با رفتن کرامت، من و حمید لاجوردی هم لباس ورزش پوشیدیم و به هواخوری رفتیم.^{۳۱}

هنوز یک‌ساعت به شروع ورزش جمعی مانده‌بود. بعد از چند قدمی در سکوت، بی‌اختیار صدای دغدغه ذهنم را بلند کردم:

- خداکنه کرامت بتونه یکی از بچه‌هارو پیدا کنه اخبار بند ۳ رو بگیره. می‌گن همه بند رفتن پای اعتصاب.

- اون هرکاری بتونه می‌کنه. به اون قیافه مظلوم و ساکتش نیگا نکن. خیلی زرنکه. حتماً ته‌توی بند ۳ رو در میاره.

مکشی کرد و دوباره ادامه داد:

- میدونی کرامت چکاره بوده؟

- می‌گن تو کار فیلم و نمایشنامه و اینا بوده. خیلی پسر ماهیه.

^{۳۱} زمانی که هواخوری بند صبح بود، ورزش ساعت ۱۰ انجام می‌شد، پاسداران هم در هر وعده وارد نمی‌شدند اما بعد از ظهرها، هر روز ورزش را (به‌قول خودشان) به خاک و خون می‌کشیدند.

- اولاً که این وروجک متولد ۳۳، فارغ التحصیل اقتصاد دانشگاه قزوین. تو کار نمایش استاد. با همه امکاناتی که تو زندگی داشت رفته بود زورآباد کرج، معلم بچه‌های فقیر شده بود. بچه‌ها رو مستمر میبرد اردو و کتابخونه ... خلاصه یه تیپ و کاراکتری مثل صمد بهرنگی داشته. نیگاه نکن این جا بی سروصدا، هرچی هرکی میگه گوش میکنه و خودشو از همه پایین تر میدونه ...

مشغول صحبت بودیم که شنیدیم تعدادی از بچه‌های طبقه پایین از طریق همان کانال و مسیر تأسیسات و موتورخانه، وارد بند شدند. بلافاصله بالارفته و دیدیم منصور قهرمانی مشغول روبوسی با بچه‌ها شده. بعد از احوالپرسی و شوخی و خوش و بش اولیه، قرار شد زودتر برگردند، چون نزدیک زمان ورزش بود و اگر پاسداران وارد می‌شدند کانال لو می‌رفت. اولین نفر، تابلوی تأسیسات را برداشت. سرش را داخل فضای ترسناک و تاریک کانال کرد و پرسید:

- پیام؟

صدایی از پایین جواب داد:

- بیا.

به همین ترتیب، بقیه نفرات هم یک‌به‌یک لوله‌ها را گرفتند و پایین رفتند. بعد از چند نفر، از صدای مهمه طبقه پایین و تن صدایی که دعوت به پایین آمدن می‌کرد فهمیدیم کسی که می‌گوید بیا، یکی از پاسداران شیفت بند روبه‌رو است. بقیه بچه‌ها، با تردید وارد کانال شدند و منصور قهرمانی رفت زیرهشت، در زد و به پاسدار بند گفت:

- یه اشتباهی شده. من از طبقه پایین اومدم بالا، حالا میخوام برگردم بندم.

پاسدار که اصلاً انتظارش را نداشت و از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورد، لحظه‌یی مکث کرد، یقه‌اش را گرفت و به‌جانش افتاد...

ساعت ۱۰ ورزش شروع شد. پاسداران که درگیر موضوع خلافاکاران! کانال و مهر و موم کردن دریچه بودند، سراغمان نیامدند. بعد از ورزش کرامت از بهداری برگشت.

همراه احد محمودی‌فر و "حمید" و مهران و اکبر (ب) و سید در یکی از سلولهای کوچک واحد خودمان جمع شدیم و کرامت موضوع را با آب و تاب تعریف کرد:

– من که رفتم خسرو ملک‌زاده و محمد هم واسه متخصص اومده بودن. همون اول یه راست رفتم نشستم پیششون. چند نفر هم از بند ۱ و یکی از فرعیها اومده بودن. پاسدار جیغ جیغوه حواسش بود که کسی با کسی حرف نزنه ولی چون فکر می‌کرد من بند سه‌یی هستم زیاد کاری باهام نداشت. من و خسرو سرمونو پایین آوردیم و بدون جلب توجه شروع کردیم، محمد هم از زیر چشمبند نگهبانی میداد.

– دقیقاً چن روز پیش این قضیه پیش اومد؟

– حوالی ساعت ۱۰ صبح ۴ یا ۵ روز پیش علی طاهرجویان میره تو توالت، با نفتی که بچه‌ها برای چراغها ذخیره کرده بودن خودشو آتیش میزنه. چند دقیقه بعد چنان گرمیگیره که همه کفپوشهای محدوده توالت آب میشه. هرچی بچه‌ها سعی می‌کردن خاموشش کنن نمیشد. بالاخره حمزه شالالوند با پتوی دولتی بغلش میکنه و آتیش خاموش میشه. از همون موقع هم شروع میکنن در زدن. تا چند ساعت پاسدارا در رو باز نمی‌کردن. بعد از ۲ ساعت درحالی که تموم بدنش

سوخته بود میذارنش تو پتو و مخفیه میبرنش بهمداری. روز بعد هم خبر میارن که تموم کرده. بعد هم پاسدارا وارد بند میشن، تموم چراغهای والور و یه سری امکانات عمومی رو جمع میکنن. بچه‌ها هم رسماً به دلیل عدم رسیدگی زندانبان و جمع کردن چراغها و بقیه امکانات، اعلام اعتصاب میکنن.

- بچه‌های غیرمذهبی هم وارد اعتصاب شدن؟

- فکر میکنم همه بند پای اعتصاب اومدن. چون میگفت برای بیماران و افراد مسن با طناب و کیسه نایلون مخفیانه از بند ۱ ماست میگیریم.

- نگفت چه چیزهایی رو از بیرون نمی‌گیرن؟

- گفت ناهار و شام رو هر روز تا دم در بند میارن، حمید وثوق^{۳۲} رسماً میگه بچه‌ها به دلیل اعتصاب، غذا نمیخورن.

- ملاقات دارن؟

- چیزی نگفت.

- از ورزش جمعی چیزی نگفت؟

- دیروز سر ورزش ریخته بودن تو بندشون بچه‌ها رو حسابی لت و پار کردن.

- خوبه! با این وضعیت ورزش رو ادامه میدن.

در اولین سری ملاقات متوجه شدیم اخبار خودسوزی و خیزش و اعتصاب

بند ۳، در کنار تحرکات ورزش و التهاب زندان، بین خانواده‌ها سخت پیچیده است.

^{۳۲} مسئول بند؛ که از طرف زندانبان انتخاب شده بود.

برخی از خانواده‌ها تلاش می‌کردند در هاله‌یی از تردید و امید؛ نوید فصلی‌نو؛ رازی و آغازی نو را لابلای زبان اشاره و نگاه ابری‌شان منتقل کنند. خانواده من که از پیگیری داروهای تقویتی و مُسکن و اعصاب (که برای بیماران نیاز داشتیم)، به شدت نگران شده بودند، همه ذهن و انرژی‌شان صرف یافتن رابطه‌یی جدید برای گرفتن مرخصی و انتقال به بیمارستان شده بود. هر چه گفتم داروها را برای بقیه می‌خواهم و به جای رابطه با شیخ و زندانبان و فلان رئیس بیمارستان کمی دنبال اخبار باشند، گوششان بدهکار نبود. بالاخره خبر توسط چند خانواده در همین سری از ملاقات به وضوح و روشنی مطرح شد:

“تأسیس ارتش آزادیبخش ملی ایران، در جوار خاک میهن”

خبر مثل صاعقه‌یی در رگانمان پیچید. سلام نظامی دادن برخی خانواده‌ها و روشهای مختلف انتقال خبر، مقدمه جشن و جنب و جوشی شد که هم‌زمان در سلولها برگزار گردید.

بعد از ظهر در ورزش، حال و هوای دیگری داشتیم. با کوبیدن گامها در ضربه چهارم، انگار نیزه‌یی بر نگاه لرزان و حوش فرومی‌رفت. راه‌اندازی محلی که هیچ منفذ تبادل هوا نداشت و به اتاق گاز معروف شد، ضربات دیوانه‌وار، و سایر اقدامات کنترلی و سرکوب، نشان از زخمی عمیق و هراسی گسترده در سطح همه پاسداران، دادیار و زندانبان داشت.

با اوج گیری ورزش جمعی و شدت فشار و سرکوب، آهنگ جنگ بالا گرفت. هیچ طرفی کوتاه نمی آمد. جنگ درچنگ، با هماهنگ ترین حرکات جمعی، زیر تازیانه و داغ و شلاق می رقصیدیم.

وقتی دیدند هیچ فایده‌ی ندارد و موضوع ورزش به آتشی و رویشی عام در زندان تبدیل شده است و امکان رویارویی و مقابله با همه بندها را ندارند هواخوریها را بستند و هر روز فقط به یک بند اجازه هواخوری دادند. با این روش تمام قدرت و امکاناتشان را صرف سرکوب یک بند کردند. در این مسیر هیچ رحمی و تردیدی در کار نبود؛ هرچه بود شقاوت بود و شلاق و رذالت. بعد از ظهر ناصریان؛ زالوی خونخوار؛ دادیار ناظر زندان، وارد بند شد و ضمن آخرین و سنگینترین تهدیدهایش گفت:

- فکر کردین با ورزش جمعی شما، ما سرنگون میشیم؟ فکر کردین رابطه تشکیل ارتش و ورزش رو در نیاوردیم.

منظورش این بود که این کار، هماهنگ با تأسیس ارتش آزادیبخش صورت می گیرد و نوعی رزم علنی و رودررو است. یک نفر از لایه زندانیان بلند شد:

- ورزش ابتدایی ترین حق هر زندانیه. ۶ سال با فشار و آزارهای جسمی ما رو محدود کردین، اگه نرمش و ورزش روزانه نداشته باشیم به سرعت مریض و زمین گیر میشیم.

- طبق ضابطه زندان ورزش جمعی ممنوعه. این جا ما تعیین می کنیم چیکار کنیم، اگه جرأت دارین بازم برین ورزش. پوستتونو میکنم. به هیچ کدوم تون رحم نمی کنم ورزش حق ابتدایی و قانونیه؟ منافق هیچ حقی نداره.

با شدت تهدید و فحاشی، راهرو را ترک کردیم و به سمت سلول‌ها راه افتادیم. وقتی دیو خودش را تنها و صدایش را خالی یافت دوباره تنوره‌یی کشید. پایش را مثل سُم ستوران به زمین مالید. دوباره جمله‌یی با غیظ گفت و رفت. هیچ فکر نمی‌کردیم موضوع ورزش تا این اندازه دستگاهشان را پیچانده باشد. به‌خصوص وقتی گفت “فکر کرده‌اید می‌توانید با ورزش جمعی ما را سرنگون کنید”، شأن و جایگاه جدیدی از این رابطه جمعی در ذهنمان شکل گرفت.

در هر نوبت یک یا دو بند قربانی می‌شد.

خبر سرکوب بندهای: ۴، ۵، ۱۲ و ۱۳ به سرعت رسید.

اخبار اعتصاب و التهاب بندها در کنار اخباری از واکنش زندانیان مجاهد نسبت به انقلاب ایدئولوژیک و تأسیس ارتش آزادی؛ صدای رویش جوانه‌ها و خیزش پروانه‌هایی بود که دیوارهای سنگین را می‌شکافت و مثل ترانه‌یی بر جانها می‌نشست.

۳۵

۱۷ واژه تیرماه، بعد از ناهار، داود لشکری؛ گراز گردن کلفت انتظامات

زندان وارد بند شد:

- امروز میخوام هواخورتونو بازکنم. بینم کی جیگر داره بره ورزش. امروز خوش دارم چار تا چش در بیارم، ۱۵-۱۰ تا دست و پا بشکنم...

دوباره سر کی به سلولها کشید صدایش را صاف کرد و برای این که مطمئن شود همه شنیده‌اند، با خرناسه‌یی صدایش را در راهرو ول کرد:

- خوب گوشاتونو واکنین. هر کی بره ورزش، یعنی رسماً از همه مواضع نفاق دفاع میکنه. منم بدم نمید ۴-۳ تا دنده و ۱۵-۱۰ تا دست و پا خوردکنم. اگه جیگر دارین بیاین ورزش تا نشونتون بدم...

معلوم بود که بعد از سرکوب بقیه بندها خیالش راحت است که بند ما ادامه نمی‌دهد. لابد فکر می‌کرد هر قدر هم به قول خودش رویمان را زیاد کنیم با گله‌یی پاسدار نفسمان را بند می‌آورد.

برخی از زندانیان، ورزش در این شرایط را درست نمی‌دانستند. برخی هم می‌گفتند نباید کوتاه بیاییم. در نهایت قرار شد هر کس متناسب با تشخیصی که می‌دهد عمل کند ولی افراد بیمار و کسانی که مشکلات حاد جسمی داشتند نباید شرکت می‌کردند.

طبق قرار، ساعت ۳ بعد از ظهر محمود حسنی، مهران حسین زاده، حمید لاجوردی، احد محمودی‌فر، حمید شبه‌ای، اکبر صمدی، ناصر (الف)، غلامحسین اسکندری، هادی عزیزی، محمد مشاط، حسین سبحانی، حسین نجاتی، ... در یک صف، شروع به دویدن دور محوطه هواخوری کردند. مهران هویدا و غلامحسین مشهدی ابراهیم هم به رغم مشکل کمر و قلب، خودشان را تحمیل کردند. چند نفر هم از مارکسیستها وارد شدند.

ضمن دویدن، ضربه چهارم گامها را محکم و یک صدا می‌کوبیدیم. بعد از ۱۰ دقیقه هنوز خبری از پاسداران نشد و ریتم “دویدن”، کمی بالا رفت. در دقایق اول، همین که به در فلزی گوشه هواخوری (محل ورود پاسداران) می‌رسیدیم دچار لحظه ترس و اضطراب می‌شدم و قلبم فرومی‌ریخت. معلوم نبود چه تصمیمی دارند و چه بلایی مانده که امروز قرار است بعد از این همه تهدید سرمان بیاورند. پس از چند دقیقه احساس قدرت و آرامش کردم؛ قرار و استحکامی که از گامهای استوار و نگاه بیقرار جمع، مثل چشمه‌یی می‌جوشید و هر تشنه‌یی را سیراب می‌کرد.

۲۰ دقیقه گذشت. هنوز خبری نشد. سرعت را کم کردیم و بعد از چند دور، به صورت دو دایره بزرگ حرکات و نرمش خاص خودمان را، با شاخص و شماره نفر وسط شروع کردیم:

– یک یک، یک دو، یک سه، یک چهار، یک پنج، یک شش، یک هفت...

...کشش دست. یک یک...

گمون کش...

بیش از ۴۰ دقیقه از شروع ورزش گذشته بود. هنوز خبری از گله پاسداران نبود، بدن‌ها حسابی داغ و نفس‌ها گرم و مستمر می‌شد. دقایق پایانی نرمش را در حالی طی می‌کردیم که پیشانی‌ها و صورت‌ها و سینه‌ها مثل عقیقی زیر آفتاب برق می‌زد. حرکت رضا رضایی شروع شد:

– یک دو سه، یک. یک دو سه، دو...

در هواخوری باز شد و پاسداران به آرامی وارد شدند.

من، مهران هویدا و محمود حسنی به دلیل موقعیتی که نسبت به در داشتیم
زودتر متوجه شدیم، هم صدا و هماهنگ خواندیم:

- اندک اندک، اندک اندک، جمع مستان می‌رسند.

اندک اندک، اندک اندک، بت پرستان می‌رسند

نازنازان، خوش‌نوازان در رهند

چوب به‌دستان سوی میدان می‌رسند...

با نزدیک شدن گیرممد و ربات، تَن صدای ترانه پایین آمد و حرکت لبها
محدود شد. وقتی به دایره رسیدند آخرین حرکت نرمش هم تمام شد. همین که
چشمم به علی غول؛ کنار در افتاد، قید یکی از دنده‌ها و کمرم را زدم.

یکی از پاسداران که نمی‌شناختمش، کاغذی درآورد و اسم بچه‌ها را
تک‌به‌تک یادداشت کرد. ضمن نامنویسی، برخی از بچه‌ها برای این که بدنشان
سرد نشود حرکات ریز و انعطافی را ایستاده انجام دادند و مثل سوزنی دیده‌های
ناپاک و دریده را سوراخ کردند. وقتی به ناصر(الف) که اسم اصلی‌اش
محمدعلی بود، رسید اسمش را پرسید و او در حالی که با همان گرم‌کن قهوه‌یی
که نوار کرم‌رنگی هم داشت، مشغول گرم کردن کمرش بود، با لحنی
تحقیرآمیز گفت:

- مَندلی(الف).

با شلیک خنده جمع، گیرممد و احمدی و پاسدار هیکل درشت زاغی که با
موهای فر و لبهای آویزان کنارش بود، سری به‌نشانه تهدید تکان دادند، اسم نفر

بعد را پرسیدند. علی غول با پیراهن مشکی و شلوار پاسداری کنار در ایستاده و با زنجیری که از دور برق می‌زد بازی می‌کرد. بقیه پاسداران دستشان خالی بود. همان قدر که ما از نبود داغ و چماق و تازیانه تعجب کردیم آنان از خونسردی و تبسمی که بر پرچین لبان، مثل سوسنی در باران می‌درخشید، شگفت زده بودند. از میخ نگاه‌شان معلوم بود که انتظار این همه اشتیاق و شادابی را در این شرایط، بعد از تهدید داود لشکری، نداشتند. بعد از آخرین نفر، اشاره کردند برویم بند آماده شویم که صدایمان می‌کند.

همین که وارد بند شدیم، چند پاسدار کنار در اصلی ایستادند، اسامی را خواندند. همراه اکبر صمدی و حمید لاجوردی و محمود حسنی، دزدکی وارد حمام شدیم و طی ۴-۳ دقیقه، همه دوش مختصری گرفتیم. با صدای پاسدار که اسمم را بلند صدا می‌کرد وارد راهرو شدم. سمت راست و چپ، زندانیان ایستاده بودند و محکومینی که اسمشان را می‌خواند از وسط عبور می‌کردند. لحظه‌یی داخل سلول شدم. لنگی به کمر بستم و با تهدید پاسدار دستهایم را به‌نشانه ابراز احساسات با بچه‌ها بالا آوردم و با صدای خنده جمع، پاسداری که لیست و اسامی دستش بود، علامتی کنار اسمم گذاشت. لحظه‌یی بعد همه ورزشکاران، با چشم‌بند در راهرو بیرون بند ایستاده بودیم.

با شنیدن صدای داود لشکری حملات شروع شد. زنجیر علی غول در هوا، میل گرد گیرممد در زمین و کابلها روی سینه‌ها می‌گشت. در هر چرخش، دست و پایی کبود، سری و صورتی خون‌آلود می‌شد. یک ساعت بعد همه را از تونل گله گرگان و گرازان عبور دادند. چند دقیقه‌یی بدنهای داغ را مقابل کولر

بزرگی که با فشار، جانها را فرسوده و استخوانها را خشک می کرد نگهداشتند و با ضربه کابل نازکی (که سرش گره داشت) وارد اتاق گاز شدیم. زمین چسبنده و دیوارها داغ بود. گمان کردم لایه‌یی از چسب، در کف ریخته‌اند. چشمنبدم را با کمک ابروها جابه‌جا کردم. کابل گره‌دار دوباره بر فرقم نشست. از این لحظه فقط صدای کابل بود و سرهای بی‌دفاع. خودکار آرایش ستونی گرفتیم، سرها را پشت کمرها و دستها را سپر صورتها قرار دادیم. بعد از این که مطمئن شدند هیچ کدام بی‌نصیب نماندیم، اتاق را ترک کردند.

این اتاق ۲۰ متری با دیوارهای صاف و کرم‌رنگ، به دلیل بستن تمام منافذ و شکافهایش، مانع از تبادل اکسیژن و هوای آزاد بود. ما که انتظار هر نوع شکستگی و جراحی را داشتیم از فضای اتاق و خروج جانوران استقبال کردیم و ابتدا متوجه کمبود اکسیژن و تهدیدهایش نشدیم.

بعد از نیم‌ساعت، بدن‌ها از شدت گرما خیس شد و آب کف اتاق راه‌افتاد. هیچ سوراخ و منفذی برای تبادل دما و هوای داخل وجود نداشت. در ورودی هم از ۴ طرف، کامل آب‌بندی شده بود.

چند نفر مشغول ریتم گرفتن با پنجه‌های کاوشگرشان به دیوارهای اطراف (جهت برقراری تماس) شدند. بقیه هم مشغول یافتن روشهایی برای حفظ روحیه و انرژی و شیوه‌های مادی پایداری، در شرایط فقدان هوا و اکسیژن بودیم.

قرار شد محکم با دست و پا به در بکوبیم و زمانی که پاسدار در را گشود تا نفرات را بیرون بکشد کمی هوا تبادل شود.

بعد از ۱۵ دقیقه، احمدی و خاکی، که از ضربات محکمی که به در چوبی کوبیده بودیم کلافه شدند، در را باز کردند. من و غلامحسین اسکندری را بیرون کشیدند و در را بستند. احمدی؛ زاغ زرد دریده، با کشیده‌یی حضورش را اعلام کرد و خاکی؛ خوک حریص خیکی، شلاقش را کشید. چند دقیقه‌یی نیم‌متری کولر، شلاق و ناسزا و باد خوردیم، دوباره به اتاق پرتاب شدیم. بچه‌ها دورمان جمع شدند. با آب و تاب ۵-۴ دقیقه غیبت را در ۱۵-۱۰ دقیقه تعریف کردم:

- دس به غلامحسین نزدن، میدونستن همش زیر سر منه. گفتن ورزش جمعی رو محکوم کن همه رو میفرستیم بند. گفتم چه غلط! یه نیگا به خاکی کردم، خودشو جمع کرد گفتم جوجه... دست و پامو بستن علی‌غول با زنجیر افتاد بجونم. من زنجیر می‌خوردم غلامحسین زیر کولر باد می‌خورد و می‌خندید... جاتون خالی خیلی چسبید.

غلامحسین اسکندری که بدنش حسابی کبود شده و زانویش آسیب دیده بود، در حالی که می‌خندید، لنگان لنگان جلو آمد:

- ما همش ۳ دقیقه بیرون بودیم. اونم انقدر خودتو مچاله کرده بودی که هرچی زدن به من خورد...

تعدادی از بلوزهای ورزشی را درآوردیم، به هم تاب دادیم تا حوضچه‌یی در قسمت شیب‌دار اتاق درست شد و آبها را به آن سمت هدایت کردیم. چند نفر هم با چند بلوز، مستمر کف اتاق را تمیز کرده و در حوضچه می‌چلانند. فهمیدیم چسبندگی کف اتاق ناشی از عرق خشک شده نورات سری قبل بوده است.

نا و رمق، همراه عرق، شُرْشُر از بدن‌ها می‌ریخت. غلامحسین مشهدی ابراهیم سرگیجه داشت، “احد” پا و آرنجش زخمی شده و حسین نجاتی درحالی که رنگش مثل بقیه زرد و نفسش تنگ شده بود ترانه من شمعم شمع شبانه را پیاد “موسی” می‌خواند.

بعد از ۲ ساعت تلاش برای تماس، صدای ضربه‌یی از آن طرف دیوار بلند شد. از رنگ سرانگشتان و ریتم هماهنگ ضربه‌ها معلوم بود که پاسداران نیستند.

این طرف؛ اکبر صمدی و آن طرف؛ یکی از زنان مارکسیست بود. بعد از چند دقیقه معلوم شد ۳۵ نفر (۲۵ مجاهد و ۱۰ مارکسیست) ۲ روز قبل، با ضرب و شتم، از اوین به گوهردشت و یکی از فرعیها (پشت دیوار اتاق گاز) منتقل شده‌اند.

هر فرعی از دو اتاق بزرگ و کوچک و راهروی باریکی تشکیل شده بود. زنان مجاهد در اتاق بزرگ و زنان مارکسیست در اتاق کوچک بودند. بعد از معرفی خودمان و توضیحی در رابطه با اتاق گاز و موضوع ورزش جمعی، خواهش کردیم یکی از خواهران مجاهد بیاید پای تماس. بعد از چند دقیقه تماس برقرار شد. سرعت و مهارت تماس خواهران در مورش آن قدر بالا بود که مستمر اکبر صمدی علامت تکرار یا دوباره را می‌زد. بخشی از اخبار اوین را

به دلیل سرعت بالای ضربات مورش خوب متوجه نشدیم. بعد از هر چند جمله اکبر می زد: آروم تر، یواش تر بزن...^{۳۳}

از آن جا که نفرات قدیمی گوهر دشت و سلولهای انفرادی، سرعتشان خیلی خوب بود، از محمد مشاط، جوان سی ساله‌یی که به تازگی وارد بندمان شده بود، خواستیم بیاید پای تماس. محمد با سرعت خارق العاده‌یی تمامی حرف‌ها را منتقل کرد، به گونه‌یی که چند بار، خواهری که پشت خط بود علامت داد دوباره بزن و زمانی که محمد با همان سرعت ادامه داد، خواهر (که نمی خواست اخبار بند را از دست بدهد)، با مشت به دیوار کوبید.

بعد از نیم ساعت پریزی که در نیم متری کف، در گوشه اتاق بود و برخی بچه‌ها برای مکش هوا استفاده می کردند، توجه مان را جلب کرد. مهران هویدا گوشش را به پریز چسباند و گفت صدای ضعیف مهمه می آید. آدرس پریز را (با مورش) به آن طرف دادیم. ظاهراً در ابتدای راهرو باریک فرعی پریز مشابهی وجود داشت. یکی از خواهران دهانش را به پریز چسباند و گفت:

– صدای من میاد؟ صدای من میاد؟

^{۳۳} ما برای تماس از دو ضربه برای پایه‌های اصلی (یعنی یک‌هشتم از حروف الفبا) استفاده می کردیم و حروف را با تک ضربه‌ها نشان می دادیم. درحالی که خواهران هر دو را با تک ضربه و تند می زدند. مثلاً برای نشان دادن “س” می زدیم:

... (یعنی پایه و هشت تایی دوم) سپس یعنی هفتمین حرف. درحالی که آنان برای نشان دادن “س” (به مفهوم سلام) می زدند:

.....

مهران هویدا با لبخندی که معلوم بود کشف بزرگی کرده، دهانش را به پرینز تلفن گوشه اتاق چسباند و گفت:

- صدای شما ضعیف می‌رسد. صدای من می‌آید؟

تماس مستقیم، از طرق پرینز تلفن برقرار شد. ظرف ۳۰ دقیقه، اخبار بندها و اعتراضات که به نحو عجیبی مشابه هم بود، تبادل شد.

بعد هم اخباری از انقلاب ایدئولوژیک، با چند نمونه عینی و مادی از رویش و جهش جمعی جوانه‌ها در آن سوی ویرانه‌های دیو.

حروف رقصان باران، سبز و سرخ؛ بیقرار و سرشار و آفتابی، از لای سوراخ باریک و تاریک پرینز عبور می‌کرد و مثل خونی در رگ‌انمان می‌دوید.

با صدای پای پاسدار، علامت خطر بر بوم سرد دیوار نواخته و ارتباطمان قطع شد. ظاهراً یکی از هرزه‌سگان پاسدار بوبرده و وارد فرعی شده بود.

بچه‌ها در دسته‌های چند نفره مشغول صحبت و تحلیل اخبار دریافت شده از خواهران شدند. ناصر (الف)، محمد مشاط و مهران هویدا سرگرم رسیدگی به بیماران شدند، چند نفر هم بی‌محابا در می‌زدند. آب حوضچه از لای پارچه‌ها بیرون زده بود و اطراف اتاق پخش می‌شد. رنگ چهره‌ها مثل دیوار زرد و صداها سنگین می‌شد. با این همه، امواج تابدار و آبدار تبسم، هم صدا و هماهنگ بر لبان خشکیده و رنگهای پریده می‌رقصید و برق آبی شوق، در کاسه‌های میشی چشمها می‌درخشید.

چند نفر، کاپشنهای ورزشی را جمع کردند، اطراف اتاق چرخانده و تاب می‌دادند تا جریان هوا ایجاد شود. گروه ضربت و تهاجم به در، هر ۳ دقیقه

تعویض می‌شدند تا افراد تازه نفس! وارد شوند و ضربات سنگینتری بر در وارد کنند.

با شوخی و جوسازی، خودم را دوباره به در رساندم و با دورکشی چند ضربه با پا به سینه در کوبیدم:

– این دفعه اگه در رو باز کنه، یقه‌اش رو میگیرم، میندازش تو، شما برین بیرون...

– بابا بیا کنار، تو یه بار رفتی هواخوری، بذات نوبت منه.

– بذار در رو باز کنه نشونش میدم...

بچه‌ها برای این که مقابل در باشند تا اگر در باز شد خودشان را بیرون اندازند و ضمن کتک، نفسی تازه کنند، با هم (به شوخی) مسابقه گذاشته بودند. همراه نواخت ناهماهنگ دستها و پاهایمان به در، صدا را هم بلند کردیم، همه‌راه انداختیم. ناگهان در باز شد. من و اکبر صمدی روبه‌روی پاسدار زاغ قرار گرفتیم. بدون لحظه‌یی مکث، اکبر را با انگشت نشان دادم. با شلیک خنده جمع، ضربه‌یی به سینه ام زد و گفت:

– خر خودتی.

در را بست و رفت. جوسازی و شوخی بچه‌ها شروع شد:

– چی شد؟ گفتی میندازش تو، شما برین بیرون!

– مینداشتی یه کشیده بخوری بعد اکبر رو نشون میدادی.

– من که گفتم بذار در رو باز کنه نشونش میدم. منظورم این بود که اکبر و

نشون میدم بره یه هوایی بخوره...

بعد از نیم ساعت خنده و شوخی، دوباره انرژیها تمام و یک‌به‌یک، از فرط خستگی و ضعف افتادند. بعد از این هرکاری را که انرژی مصرف می‌کرد محدود کردیم. حتی حرف و خنده و شعر و شوخی و شلوغ کاری هم بایستی کنترل شده انجام می‌شد.

آثار ضعف و سستی و رخوت کم‌کم در من بارز شد. سرم را روی پای مهران هویدا گذاشتم دراز کشیدم. ناصر (الف) به بچه‌ها رسیدگی می‌کرد، چند نفری هم گرم صحبت بودند، احمد گرجی، حمید لاجوردی و مهران حسین‌زاده هم در اعتراض به وضع موجود به در می‌کوبیدند و من از تماشای سیمای پاک و اراده‌های تابناک بچه‌ها لذت می‌بردم. در یک نگاه متوجه تفاوت و تنوع ترکیمان شدم:

چشم‌پزشک، مهندس، کشاورز، سینماگر، دانش‌آموز، کارگر، دانشجو، صافکار، فیزیک‌دان... با همه پراکندگی شغلی و فرهنگی و اجتماعی، هم صدا و همدل، همرنگ و هماهنگ، به یک نقطه چشم دوخته بودیم. هیچ تفاوتی بین افراد نبود. همه زیبا، هم آوا و بی‌پروا فدا می‌کردند. بی‌شک دلها در یک نقطه جمع شده و جانها در یک نقطه گره می‌خورد.

«چه قدر زیبا! پاک و خطرناک. پرشکوه و پرخاطره و بیاد ماندنی!»

ساعتی بعد در باز شد و لشکری که از رنگ چهره‌ها و سکوت و بی‌محلی بچه‌ها جاخورده و حسابی ترسیده بود، همه را روانه بند کرد.

ت ۱۰ صبح، تمام آثار ضعف و رخوت و خستگی را از تن بیرون کردیم و آماده مقابله با حيله‌ها و برنامه‌های جديد جلادان بوديم. جز چند نفری که نیاز به رسیدگی و مراقبت خاص داشتند، بقیه مشکلی نداشتیم. من که نسبت به بقیه کمتر کابل گره‌دار و زنجیر نصیب شده بود، قسمتی از ساق پایم آثار کبودی و خونمردگی داشت. اکبر صمدی سرش ورم کرده، احمد گرجی، غلامحسین اسکندری، محمود حسنی و چند نفری هم صورت و گردنشان کبود شد.

بعد از ناهار، من و کرامت کف سلول دراز کشیدیم و ضمن شوخی راجع به عاقبت کار صحبت می‌کردیم. در بند باز شد و اسماعیل، پاسدار کوتاه و خپلی که به اسمال معروف بود، با عجله اسمم را صدا کرد. تقریباً همه فکر می‌کردیم در رابطه با ماجرای روز قبل است (علامتی که پاسدار بعد از صدا کردن، کنار اسمم گذاشت). پیراهن چارخانه ریز قهوه‌یی و سفید و نارنجی و شلوار خاکستری خوش‌رنگی که به‌تازگی برای محمود حسنی آمده بود را پوشیدم. کرامت نزدیک شد. لُنْگی به کمرم بست:

- دیدی گفتم میان سراغت! بچه‌ها اون جلو دیدن وقتی دستتو تکون دادی از وسط بچه‌ها رد شدی، گیرممد یه چیز به احمدی گفت اونم جلو اسمت علامت زد.

- عین آب خوردن میزنم زیرش.

هادی عزیزی و اکبر (ب) و حمید لاجوردی و احمد گرجی و مهران هویدا وارد سلول شدند تا علامتی برای محلی که می‌روم بدهم.

- آگه بازجویی بود میگم قرصهامو جا گذاشتم. شما هم چن تا قرص بفرستین.
اگر هم...

اسمال، کوچکِ گرد و قلمبه، وارد سلول شد و به زور بیرونم کشید.
چند دقیقه‌ی در راهروی اصلی بیرون بند منتظر بودم که پاسدار نزدیک شد:

- کفش نداری؟ چرا دمپایی پوشیدی؟

- نه! کفش واسه چی؟

- آگه داری برو بیوش، شاید بری بیرون.

- ندارم. ولی میرم کتونی یکی از بچه‌ها رو میگیرم زود میام.

اسمال که در چند قدمی بود، فهمید می‌خواهم به بهانه کفش وارد بند شوم.
صدایش بلند شد:

- لازم نکرده تو بری. از کی میخوای بگیری؟ بگو من برم برات بگیرم. تو
نمیتونی بری بند.

- به هادی عزیز یه بگو یه کتونی شماره ۴۲، خودش جور کنه.

همین که اسمال رفت، از پاسدار پرسیدم:

- کجا میریم؟

- نمی‌دونی؟

- نه!

- احتمالا یه سر میری بیرون زود برمی‌گردی. شاید بری بیمارستان.

- بیمارستان؟! پدرم مریضه؟

- نمیدونم شاید بابات مریض باشه شاید هم کار دیگه داشته باشی.

هرچه سعی کردم از زیر زبانش بیرون بکشم نشد. بیشتر با جوابهایش گمراه می‌کرد. یادم افتاد که در ملاقاتهای قبل گفته بودند تلاش می‌کنند مرا به بهانهٔ معالجه چند روزی بیرون بیاورند.

تصاویر سرد و افکار کبود محاصره‌ام کرد:

«شاید اتفاقی برای پدرم افتاده. شاید هم یک قرار پزشکی گرفته‌اند. بیمارستان برای چی! برای من! شاید اوین می‌رویم. ممکن است موضوع بازجویی و کمیته مشترک باشد. نکند پدرم حالش بد شده. شاید مادر ...

وای خدای من! اتفاقی برایشان نیفتاده باشد.»

پاسدار اسماعیل کفش را آورد. پوشیدم و به سمت طبقهٔ اول راه افتادیم. چند دقیقه‌ی پشت اتاقی منتظر ماندم و دوباره از پاسدار جدیدی که همراهم بود موضوع را پرسیدم. او هم چیزی نگفت.

نیم ساعت بعد سوار پیکان سفیدرنگی شدم. دو پاسدار گردن کلفت طرفینم نشستند و پاسداری که کلت و بیسیم دستش بود جلو نشست. قبل از خروج از زندان چند لحظه‌ی کنار در اصلی توقف کردند. گفتند چشمبند را بردار و حرکت کردیم.

بلافاصله پاسدار راننده را که معمولاً قسمتی از تونل گوستی را تشکیل می‌داد و روز قبل هم لحظه‌ی با کابل دیدمش، شناختم و از آینه‌اش متوجه خودرو زردرنگی که پشتمان حرکت می‌کرد شدم.

هنوز در حالت گیجی و اضطراب به سر می‌بردم. بانگاهی به پاسدار جلو، که ظاهراً مسئولشان بود، سؤال را به نحو دیگری مطرح کردم:

- کدوم بیمارستان میریم؟

- آدرسشو باید از خونتون بگیریم. خونتونو بلدی که!

- یعنی آدرس بیمارستان رو ندارین؟

- نه، خونتون کجاست؟

- خیابون نواب. کی مریضه؟

پاسدار عبوس کنار دستی لبخند و چشمکی ناشیانه با نفر جلو تبادل کرد. تصمیم گرفتم دیگر چیزی نپرسم.

بعد از ۶ سال، برای اولین بار، اتوبان و خیابان و درخت و آسفالت و بیابان را می دیدم. به میدان آزادی رسیدیم. مرد مُسنی با دو کودک داخل چمن میدان، عکس فوری می انداخت. کودک می گریست، زنی؛ شاید مادر همان کودک، گدایی می کرد. پیرمردی با عصای کهنه اش در جستجوی نانی یا جانی تازه بود. زنان با مانتو و روسری سیاه و سرمه یی، مثل دودی در امتداد کبودی شهر آرام می چرخیدند. زخم و ناله در نگاه مردان و جامه زنان موج می زد. انگار خاک مرگ روی شهر پاشیده اند.

از خیابان آزادی وارد نواب شدیم. هنوز هیچ لبخندی در هیچ نگاهی صید نکردم. دوباره کبوتر خاکستری تردید در آسمان ذهنم بلند شد.

به محله قدیمی و خانه پدری نزدیک می شدیم. محله یی که خشت هر خانه اش خاطره یی بود و یادی؛ هم زخمی، هم نشاطی و هم فریادی.

دوباره و در دقایق آخر، سوالات مثل دانه های سربی خیال، در مغزم منفجر

شدند:

«چرا خانه خودمان؟ پس موضوع بیماری من نیست. شاید پدر سگته کرده یا مادر تصادف کرده باشد. آیا می‌شود از چنگشان گریخت...؟»

از داخل حیاط می‌توانم با یک خیز وارد حیاط خلوت کوچه بعدی شوم... فایده ندارد چهار نره‌غول به من چسبیده‌اند، هر کاری هم کنم برای خانواده‌یی که همه چیزش را به خاطر من از دست داده‌اند بد می‌شود. خدا کند فقط عیادت باشد و مشکلی پیش نیامده باشد. چرا این قدر خیابانها سوت و کور و خلوت شده...»

خیلی نزدیک شدیم. پاسدار گفت هر کجا به کوچه‌تان رسیدیم بگو. وارد کوچه شدیم. یک نفر هم محض نمونه در کوچه نبود. چند پلاکارد در انتهای کوچه و نزدیک خانه، با سوراخهایی که در وسط داشت، در باد می‌رقصید. ۲ حجله هم در انتهای کوچه و نزدیک خانه برق می‌زد. بلافاصله به این نتیجه رسیدم که هیچ ربطی به ما ندارد:

«برای پیرمرد که حجله درست نمی‌کنند. حتماً یکی از اهالی محل در جبهه کشته شده...»

به حجله رسیدم. عکس زیبای علی، با تبسمی دردناک و نگاهی عمیق روبه‌رویم بود.

باورم نمی‌شد. علی نازنینم مُرده بود.

۴ جفت چشم به سمتم خیز برداشته و ریزترین حرکت صورت و گونه‌ام را کنترل می‌کردند. چشمکی میانشان ردوبدل شد و غول کناری باز هم لبخند

سردی زد. عبوسِ پاسدار، مثل چهار مار نابکار انتظار و آرزوی به هم ریختن و شکستنم را داشتند. به همین دلیل هم در تمام مسیر چیزی نگفتند.

تصمیم گرفتم داغ حتی قطره‌یی اشک و ضعف و استیصال را در سینه‌شان بکارم. لحظه‌یی به عکس خیره شدم. با تبسمی سرد و نگاهی سرخ به آن‌سوی تصویر، چنگی به احساس منجمدشان کشیدم.

غیر از آق‌مهدی؛ شوهر خاله‌ام، هیچ‌کس در خانه نبود. همه به مسجدی در خیابان آذربایجان رفته بودند. اوهم منتظر ما بود. به سمت مسجد حرکت کردیم. خودرو زرد ۱۰۰ متر جلوتر و پیکان سفید نزدیک مسجد نگه داشت. داخل صحن و حیاط مسجد شدیم. از میان ۲ ستون جوان که مقابل هم، میهمانان را با نگاهشان مشایعت می‌کردند عبور کردیم. غبار سرد و سنگینی روی چهره‌ها نشسته بود. بدن‌ها خسته، کمرها شکسته می‌نمود. نفرات اول را شناختم، چند قدم جلوتر برادر و پسرعموها و بعد هم بچه‌های محل رویم ریختند و پاسداران با دستان سنگی و عربده‌های تیغ‌دار، از زیر دست و پا بیرونم کشیدند و پاسدار دیگر با نگاه سرد و سیمانی‌اش، سمت در ورودی (در چندمتری) را نشان داد.

طبقه پایین مخصوص مردان و بالا زنانه بود. برخلاف سایر مسجدهای تهران، خبری از فرش و پُشتی و مُشتی روضه و موعظه و نصیحت نبود.^{۳۴} یک نفر از اقوام بالای منبر رفته و بقیه منظم روی صندلی‌ها نشسته بودند. همین که

^{۳۴} این محل در میدان رشدیّه، قبلاً ساختمان یک سینما به نام «اسکار» بود و بعد توسط شانجانی‌های مقیم تهران به مسجد تبدیل شد.

وارد شدم صدای جیغ ممتدی از طبقه بالا، در فضای زیرسقف بلند مسجد پیچید.

صدای پردرد مادرم را شناختم. گویا از سوراخهای حفاظ طبقه بالا چشمش به من افتاده بود که در ردیف جلو کنار پدرم ایستاده بودم. دو پاسدار هم دو طرف ایستاده و با تیشه نگاهشان، نیشی به جان و نیشتری به دلهای ریش می کشیدند.

از ترس پاسدار، اهل فامیل و محل جلو نیامدند. حمید؛ جوان مهربان و معتادی که اخیراً مشاعرش را به دلیل فشارهای اجتماعی و دردهای خانوادگی از دست داده بود، از لای جمعیت بلند شد. هیچ کس انتظار نداشت مرا بشناسد و یادش باشد. دوست ۳۰ ساله‌یی که یک‌روز هیبتی داشت و ابهتی، امروز در نظام شیخ، بازیچه کوی کودکان گردیده بود. زردروی لاغر اندامی که عاقلان! حمید قُلکش می خواندند.

حمید با پاشنه‌های خوابیده و قامتی خمیده جلو آمد. نگاهش سرد، لبانش سیاه، رنگش پریده بود. در چند قدمی، دو دستش را باز، لب و صورتش را جمع کرد و مثل صلیب نجیب و خمیده‌یی نزدیک شد:

– دُاش محمود! به‌مولا خیلی سالاری.

همدیگر را در آغوش گرفتیم. اشک می‌ریخت، از من تعریف می‌کرد و به شیخ ناسزا می‌گفت...^{۳۵}

بعد از حضور حمید، بن‌بست شکست و همه هجوم آوردند. پاسداران که حسابی جاخورده و ترسیده بودند، پذیرفتند دزدکی مرا از درِ دیگر مسجد به خانه آورده و با خانواده‌ام نیم‌ساعتی ملاقات کنم و بعد بروم.

سوار همان خودرو شدم و به طرف خانه راه افتادیم. قبل از این که برسیم تمام مسجد در ۳ طبقه خانه پر شده و همه منتظر بودند. قرار شد همه به اتاق علی در طبقه سوم رفته و فقط خانواده وارد شوند. وارد راهرو شدم. صدای جیغ زن جوانی که هیچ برایم آشنا نبود، می‌خکوبم کرد:

– چرا دیر اومدی؟

چند دقیقه بعد در اتاق، مرثیه‌خوانی شروع شد. در میان اشک و ناله خواهرانم از ماجرای مرگ علی با خبر شدم:

۳ سال پیش نامزد کرده و زمان ازدواجش را روز بعد از آزادی من از زندان گذاشته بود. چند هفته قبل به دلیل مشکل ساده‌یی که برای قلبش پیش آمده بود

^{۳۵} در اولین عاشورای پس از آزادی از زندان به همراه برادرم افشین به محل قدیمی رفتم و حمید را در حال سینه‌زنی در صف عزاداران دیدم. کاملاً خرد و خمیده شده و چهره‌اش به‌سختی قابل تشخیص بود. دیگر هیچ هوش و حواسی نداشت. خودم را به او رساندم و سلام کردم. چند لحظه به صورتم نگاه کرد، نم‌اشکی بر گونه‌اش لغزید و بغضش پاره شد. محکم مرا در آغوش گرفت و گفت: یادش بخیر داداشت، افشین تون خیلی پسر باحالی بود حیف شد مُرد... ۲ سال بعد شنیدم حمید به دلیل انبوه فشارها و تحقیرهای اجتماعی خودسوزی کرده و جان سپرده است.

بستری شده و بعد از پیشرفت بیماری و تشخیص غلط پزشکان، ناگزیر تن به عمل جراحی داده و اینچنین مرگش در ۲۱ سالگی رقم خورد. نزدیک ۲۰ نفر از نزدیکترین اعضای خانواده اطرافم جمع شده، یک ریز می خواندند و اشک می ریختند:

- علی بلند شو، تو که میگفتی تا محمود نیاد ازدواج نمیکنم حالا اومده... دیدم اگر بگذارم آنان اشک بریزند و من تماشا کنم هیچ فایده‌یی از این دیدار حاصل نمی‌شود. با خواهر و مادرم که کنارم نشسته بودند، به وسیله کدهای قدیمی شوخی کردم. صدای خنده از یک طرف، آه و ناله و ضجه از طرف دیگر بلند شد. اعظم؛ دختر عمویم، در حالی که اشک می ریخت، بی اختیار گفت:

- بلندتر بگو ما هم بخندیم. پاسداران که اطراف اتاق، صحنه را می پایدند، گمان کردند تعدادی از خواهرانم قاطی کرده و تعادلشان را از دست داده‌اند. کمی از جمع فاصله گرفتند، به انتهای اتاق رفته، زیر چشمی می پایدند. مادر سرش را نزدیک آورد و گفت:

- قرار شده برای شب هفت، ۸ ساعت بیای مرخصی. دستورش از دفتر اردبیلی صادر شده، سند هم گذاشتیم. دیروز هم درخواست کردیم قبل از شب هفت، ۲ ساعت برای مجلس ختم بیای مسجد و قبول کردن. شفیع می‌گه یه هفته بعدش هم آزادش میکنن.

- شما خسته نشدین از این همه وعده وعید؟ تا کی میخواین فریب اینارو بخورین؟ هرچی شما بیشتر پیگیری کنین پرونده من سنگینتر میشه. تورو خدا دست بردارین.

خواهرم که دید پچ پچ می کنیم و چیزی نمی فهمد همه را ساکت کرد و گفت:

- محمود یه کم حرف بزن.

- اول از همه باید بدونین علی قربانی بی کفایتی و بی لیاقتی رژیم می شد که جون آدمها برایشون ذره یی ارزش نداره. بجای گریه کردن و داد و بیداد باید بدونین...

گوش پاسداران تیز شد و نگاهشان هم زمان به سمت من لیز خورد. مادر حرفم را قطع کرد و نامه یی را که علی روز قبل از عمل جراحی برایم نوشته بود نشانم داد. میترا نامه را خواند و دوباره صدای شیون و آواز هماهنگ ناله ها بالا گرفت.

یکی از آشنایان از پاسدار خواش کرد در را باز کند تا یک لحظه زندانی را فقط ببیند. پاسدار که می خواست خودش را متأثر از شرایط پیش آمده نشان دهد پذیرفت. چند لحظه بعد صفی از اقوام و آشنایان پشت در تشکیل شد. هر کس در را باز می کرد، بعد از چند قطره اشک و تکان دادن سر، نوبت را به نفر دیگر می داد. من هم با جمله یی طنز و کوتاه (که فقط خانواده ام متوجه می شدند) جوابشان را می دادم.

دقایقی بعد، یکی از اقوام که مسئولیت بالایی در وزارت خارجه داشت وارد شد. پدر در حالی که اشکش را با دستمال پاک می کرد نزدیک شد و گفت:

- بین، حاج احمد آقا می‌خواود چند کلام باهات حرف بزنه.

قبل از این که جواب دهم، حاج احمد وارد شد و کنارم نشست:

- سلام آقامحمود، انشاالله که غم آخرتون باشه، ما هرکاری از دستمون بیاد

برات می‌کنیم. پدرت گناه داره، یه کم به فکر اینا باش...

حرفش را قطع کردم و با عصبانیت گفتم:

- من نیم‌ساعت اومدم یه دردِ دلی با خونواده کنم. اگه شما کاری دارین

تشریف بیارین زندان. اینجا جای این حرفها نیست.

بیچاره سفیر! با آن دک و پوز، سنگ روی یخ شد. برای این که بیش از این

کنف نشود و خودش را از تک‌وتا نیندازد، لبخند سردی با غیظ تحویل جمع

داد و گفت:

- آقامحمود حق داره، خیلی ناراحته. نباید الان وارد این صحبتها بشیم.

یکی از میهمانان طبقه دوم از پاسداران درخواست کرد به طبقه پایین بروم و

در حد چند دقیقه با آنان احوالپرسی کنم. پاسداران هم قبول کردند. شاید به این

دلیل که از اتاق خارج شویم و بی دردسر برگردیم. همین که از پله‌ها سرازیر

شدیم خواهرم گفت:

- برای سلامتی زندانی سیاسی صلوات.

تمام ساختمان یک‌پارچه صلوات فرستادند. بعد از چند صلوات وارد یکی از

اتاقهای پذیرایی شدم و یک‌به‌یک (در حضور دو نره‌غول) با جماعت روبوسی

کردم. کسانی که قبلاً سابقه‌یی از حمایت رژیم داشتند یا به‌نحوی با سازمان

مخالفت می‌کردند، برای این که ذهنم را نسبت به سابقه قبلی پاک کنند، ضمن

روبوسی بیخ گوشم جملاتی می گفتند که در برخی موارد هیچ انتظارش را نداشتم:

- به همه بچه‌ها سلام برسون.

- اگه غیرتی هم باشه فقط تو شماهاست.

- خدا شمارو واسه این مردم نیگهداره. غیر از شما همه دزد و نامردن...

از چند نفری که فکر می کردم نسبت به شرایط و اوضاع و احوال اطلاع بیشتری دارند، با جمله‌ی کوتاه از تشکیل ارتش آزادیبخش پرسیدم.

بعد از نیم ساعت با اصرار پاسداران بیرون آمدم و دوباره در حلقه خانواده حفاظت شدم. این بار پاسدار مسلح تهدید کرد و به سمت طبقه پایین راه افتادیم. در میان جمعیت چشمم به محبوب خانم (یکی از همسایه‌ها) افتاد. زن ساده‌یی که به دلیل سادگی و استیلای افکار سنتی و مذهب ارتجاعی، هم مرا دوست داشت، هم خمینی را. اشک در چشمانش حلقه زده و می خواست به نحوی صمیمیت و علاقه‌اش را ابراز کند.

لحظه‌ی مکث کرد و با دستپاچگی و صدای بلند گفت:

- برای سلامتی زندانی منافق صلوات.

صدای خنده و صلوات در تمام راهرو و پلکان پیچید. بیچاره محبوب خانم! نمی دانست منافق اسمی است که خمینی برای فریب افکار عمومی روی ما گذاشته، با تعجب و حیرت نگاهی به اطراف کرد و از مادر پرسید:

- مگه چیز بدی گفتیم؟

به طبقه اول رسیدیم. پاسدار دستم را به طرف در و کوچه کشید و مادر به طرف زیرزمین و آشپزخانه:

- **براش غذا درست کردم. ترو خدا بنار یه لقمه بخوره، ۶ ساله دست پخته نخورده.**

پاسدار با ترس و حرص و تردید پذیرفت:

- **فقط ۲ دقیقه. مگه قرار نیس ۲ روز دیگه بیاد؟ ...**

ضمن غذا خوردن هول هولکی آن قدر سربه سرشان گذاشتم تا پاسداران از صدای مشکوک خنده‌های بارانی کلافه شدند و دو نفری دستم را به طرف در کشیدند. وارد کوچه شدیم. چند بچه محل قدیمی که تازه خبردار شده و رسیده بودند به سمتم خیز برداشتند و ۲ پاسداری که در خودرو بودند، ناگزیر نقاب فریب و همدردی را کنار زده، مرا بازور و تهدید به داخل پیکان سفید انداختند. صدای صلوات و زندانی سیاسی، هوش و حواس وحوش را سوراخ کرده بود. یک ریز ناسزا می گفتند. خواهرم میترا خودش را به خودرو رساند و با جمله‌یی زیبا و محبت آمیز، گلوله آخر را هم در تاریکخانه مغزشان شلیک کرد.

هنوز پاسداران لباس شخصیِ خودرو زردرنگ، مخفیانه در میان جمعیت بودند. پیکان سفید با صدای بوق و گاز و ترمز پیایی، خودش را گند. دستم را از شیشه بیرون آوردم و با علامت پیروزی از جمعیت جدا شدم.

به دلیل حضور یکی از اقوام که تا قسمتی از مسیر خودش را تحمیل کرد، پاسداران حرفی نزدند. درد فقدان علی تمام وجودم را احاطه کرده بود. هنوز

باورم نمی شد برادر و یار باوقارم مرده باشد. انگار خواب می بینم. تمام تصاویر و خاطرات دوران کودکی مثل فیلمی در مردمکم چرخید.
بزرگترین و شاید تنها آرزویش آزادی من بود. چه قدر پرعاطفه و صمیمی و دوست داشتنی بود! تنها ۲۱ بهار از عمرش گذشته...
چه قدر آرزو داشت!

لحظه‌یی خودم را در چنگ دشمن گرفتار دیدم. به خود آمدم:
«چه قدر جوان و نوجوان مثل علی، در منتهای پاکی و عاطفه جان باختند.
آنها هم تنها آرزویشان آزادی و نجات مردم بود. دهها هزار پرستوی خونین‌بالی
که هرگز چیزی برای خودشان نمی خواستند و در سنین ۱۵ و ۱۷ و ۱۸ و ۲۰ و ۲۱
سالگی قربانی خشم و کینه و خودکامگی خمینی شدند.
هم چنین صدها هزار جوان بی گناهی که با هزاران امید و آرزو در تنور جنگ
آتش گرفتند و خانواده‌هایشان دیروز و امروز و هرروز در سوگشان اشک
می ریزند. چه بسیار جوانان بی گناهی که در مرداب فساد و اعتیاد شیخ غرق
شده و چه کودکانی که در چنگال کفتار مردار شدند. میلیونها جوان و جوانه‌یی
که قربانی شقاوت و بی عدالتی گشتند و رذالت و بی کفایتی حاکمان را در
مرگ جانکاه و تدریجی روزانه، هنوز تجربه می کنند...»
لحظه‌یی، از این که در مقابل این همه نامردی و نامردمی ایستاده و تن به
قوانینشان برای زندگی! نداده‌ام، احساس غرور کردم.
با خارج شدن مهمان ناخوانده، در چنبر و حوش گیر کردم و بازجویی از
همان لحظه، در ماشین شروع شد:

- چی بهشون خط میدادی؟ اونی که اول از همه صلوات فرستاد کی بود؟ نفاق از سرو روی خونواده‌ات هم بالا میره.

- اونی که گفتن معاون سفیره چه نسبتی باهات داره؟ چرا بیرونش کردی؟ همه خواهرات منافقن. همه شونو جمع می‌کنیم.

- چی در گوششون وزوز می‌کردی؟...

اول با جوابهای بی ربط و پرت و پلا، سعی کردم خسته و پشیمان‌شان کنم. بعد که دیدم هر چه بگویم بیشتر تحریک می‌شوند دیگر جواب ندادم. حوالی ۱۰ شب به در اصلی گوهردشت رسیدیم. هیولایی که کنارم نشسته بود و یک ریز فحش می‌داد، چشمنبدی از جیش درآورد و با غیظ گفت:

- بیا! بزن به چشمت. حالا حالاها بات کار داریم.

چند دقیقه بعد وارد راهرو بندها شدم. جیب‌هایم را گشتند. جز کاغذ اعلامیه فوت و چند بسته سیگار وینستون که به زور در جیبم گذاشته بودند چیزی نیافتند. پاسدار چاقی که شب قبل در اتاق گاز کابل دستش بود و حالا رانندگی می‌کرد نگاهی بر اطلاعاتیه ترحیم انداخت و زیر لب گفت:

- بدبخت منافق! دانشش مُرده عین خیالش نیست.

فهمیدم تیرم درست به هدف اصابت کرده است. پاسدار دیگری آرام گفت:

- ننش بش گفت گریه کن، این گفت جلو این نامردا گریه نمی‌کنم.

راست می‌گفت یک مرتبه خواهرم لابلای جیغ و شیون گفت راحت باش و گریه کن. من هم گفتم جلو این بی‌شرفها اشک نمی‌ریزم. ظاهراً پاسدار پست این جمله را شنیده بود و حالا درانتقال، “بی‌شرف” را که به خال خورده بود، با “نامرد” عوض کرده بود.

نیم ساعتی همان جا منتظر ماندم، یکی از آنان سیگار و کاغذ ترحیم را دستم داد و در حالی که به پاسدار دیگر اشاره می کرد مرا به بند ببرد آرام گفت:

- گفتن بره بند.

هرچه موضوع را برای بچه ها توضیح دادم باور نمی کردند. بسیاری از بچه ها مثل حمید لاجوردی، مهران، محمود حسنی، اکبر (ب)، منوچهر (ح) ... که علی را دورادور می شناختند، فکر کردند مخصوصاً سناریویی درست کرده ام تا سربه سرشان بگذارم.

همان جا فهمیدم محمد کرامتی و ۵ نفر دیگر از بچه ها را بعد از ظهر به بند ۵؛ طبقه سوم بند مجاور برده اند. بندی که محل هواخوریشان با ما مشترک بود و بچه ها به وسیله موری نوری^{۳۶} از طبقه سوم (روبه رو) مستمر موضوع را پیگیری می کردند.

حمید لاجوردی با عصبانیت بچه ها را کنار زد و نزدیک شد:

- محمود! کرامت پشت خطه، از بعد از ظهر که بردنش تا حالا ۳ بار تماس

گرفته. کجا بودی؟ منتظره، چی بهش بگم؟

- بگو داداشش فوت کرده بود با چار تا نره غول بردنش ختم.

- محمود! آخه این چه شوخیه که میکنی؟

کاغذ و آگهی فوت را از جیبم در آوردم. همین که چشمش به عکس و نام

علی افتاد رنگش پرید:

^{۳۶} با حرکت سایه لیوان از پشت پنجره.

- علی مُرد؟

- آره.

تا صبح شاید ۱۰ بار علی را با چهره قدیمی در خواب دیدم. حتی در خواب هم مرگش را باور نداشتم.

صبح روز بعد مراسم ختمی در بند برگزار شد. بعد از پایان برنامه، زندانیان با ترکیبهای چند نفره وارد سلول شدند و برایشان صحنه‌هایی از مشاهداتم در شهر و تصاویری از خیابانها تعریف کردم.

از نونهالان بسته و خاموش، و جوانان خسته و فراموش شده‌یی که انگار همگی لباس تیره سوگ برتن داشتند. از کودکان زرد، دختران درد و چشمهای سردی که ناامید و بی دلیل در کوچه‌ها پرسه می زدند...

پرسیدند فضای خانواده‌ات و مردم در مراسم ختم چه طور بود.

ماجرای دلاوری حمید قُلک و نقشی که در مسجد ایفا کرد و ماجرای حمایت محبوب خانم و دشمن شکنی اش را با آب و تاب تعریف کردم.

بعد از باز شدن هواخوری (ضمن مراسم)، بچه‌ها کاغذی را که کرامت با طرحی و جملاتی زیبا، داخل هواخوری انداخته بود آوردند. پیام تسلیتی از طرف خودش و بچه‌های بندشان بود.

ب عدا از ظهر، بند را تخلیه کردند و بیشتر زندانیان این بند را به بند طبقه پایین^{۳۷}، منتقل کردند. دوباره ترکیب اصلی بند^{۳۸} دور هم جمع شدیم. واحد ما با ۴ سلول کوچک در وسط بند، همان ۱۴ نفر بند بالا بودیم و بقیه در واحدهای دیگر تقسیم شدند.

روز بعد موضوع ادامه ورزش جمعی، (در صورت باز شدن هواخوری) مطرح شد. قرار گذاشتیم نفراتی که می‌توانند و هنوز زخم جدی برنداشته‌اند وارد شوند. به دلیل امکان مرخصی برای شب هفت و حساسیت پاسداران، بچه‌ها اصرار داشتند من شرکت نکنم. تقریباً مطمئن بودم بعد از ماجرای که در جریان ختم و استقبال مردم پیش آمده، مرخصی ۴۸ ساعته منتفی می‌شود. قلباً هم هیچ تمایلی برای رفتن به مرخصی نداشتم. از یک طرف برایم خیلی سنگین بود در این اوضاع بعد از ۲ روز با پای خودم برگردم، از طرفی هم اگر فرار می‌کردم خانواده‌ام را بعد از این داغ وارد ابتلای دیگری می‌کردم. بهترین حالت! برایم این بود که اسمی از مرخصی نیاید...

^{۳۷} همان بندی که قسمتی از هم بندیهای سابق را در خود جمع کرده بود و یک‌زمان به بند ۱۶ معروف شد.

^{۳۸} بند ۱۸ قدیم؛ که پس از ورود به گوهردشت در آن جمع شده بودیم.

بند جدید هواخوری‌اش بعد از ظهر بود. بچه‌ها خودجوش تصمیم گرفتند هر روز تعدادی تازه‌نفس وارد شوند تا خیزش و ورزش جمعی هرروز ادامه داشته باشد. بعد از نهار هواخوری باز شد و ساعت ۳، حدود ۲۰ نفر منظم شروع به دویدن کردند. من هم برخلاف میلم شرکت نکردم. نیم‌ساعت بعد همه را از همان جا به اتاق گاز بردند و نیمه‌های شب آتش و لاش به بند برگرداندند.

از روز بعد هواخوری دوباره تعطیل شد. موضوع مرخصی ۴۸ ساعته من و سفارش و تأکید دفتر اردبیلی هم به همان دلیل که حدس می‌زدم منتفی شد. دوباره زندانیان، دربندهای مختلف ورزش را شروع کرده بودند و داود لشکری، تمام قوایش را جمع کرد تا با رذیلانه‌ترین روشها، وحشیانه‌ترین نوع سرکوب و شقاوت را نشان دهد. هواخوری بندها قطع و روزانه یکی از بندها قربانی توحش او می‌شد. هر روز اخبار تازه‌یی از جنایت و وحشیگری داود لشکری و پاسدارانش می‌رسید.

چند روز بعد، ورزش بند ۳ هم در آتش و خون سرکوب شد. یک نفر بر اثر شدت ضربات کابل بر سر و صورتش، بینایی چشم چپش را از دست داد. محمد زند و محمدعلی حافظی نیا دست و بینی‌شان خرد شد و تعدادی دیگر از ناحیه سر و صورت آسیب دیدند.

هنوز هواخوری همه بندها باز نشده بود و هر روز اخبار صلابت و جراحت یاران می‌رسید.

روز بعد رضا زند توانست خودش را به بهداری زندان برساند و با محمد که به خاطر مشکل چشمش به بهداری آمده بود، تماس بگیرد. مسئولین واحدها و

سلولهای خودمان در سلول ۱۵ جمع شدیم. ماجرای اعتصاب و سرکوب زندانیان در بند ۳ را رضا زند کامل توضیح داد:

- محمد گفت: حدود ۲۰ روز قبل، ساعت ۱۰ صبح تو سلول بودیم که احمد میرزایی وسط بند جیغ کشید؛ آتش، خودشو آتش زد. دیدیم علی طاهرجویان در اعتراض به عدم رسیدگی به پرونده‌اش خودشو با نفت داغ چراغها آتش زده. بعد از این که با یه مکافاتی بچه‌ها آتش رو خاموش کردن، ناصر منصوری و حمزه شالوند با ۲ نفر دیگه انداختنش تو پتو، بردنش بهداری. میگفت تو راه هنوز چون داشت. گردنبد طلا رو از گردنش درآورد فرستاد برای محمد راپوتام. درحالی که به سختی حرف میزد به ناصر منصوری گفت من رفتم، از بچه‌ها حالیت بطلب. روز بعد بچه‌ها اعتصاب رو شروع کردن، بچه‌های بند ۱، از هواخوری، خرما و انجیر و ماست می‌فرستادند بالا و ما با همین امکانات هوای افراد مسن و بیمار رو داشتیم.

- نگفت ترکیب بندشون چه جوریه، آمارشون چند نفره؟

- از ۱۸۰ نفر (جمعیت بند) ۴۰ تا مارکسیستن، بقیه هم مجاهدن. بچه‌های مارکسیست بندشون هم خوب اومدن، از اون ۴۰ نفر تعدادیشون با وجود مریضی و سن بالا، غذای بیرون رو نمیخورن، میگفت ما از ذخیره‌های خودمون با امکانات بند بالا برای اینها کنار گذاشتیم.

- اعتصابشون چند روز طول کشید؟ تو این مدت ورزش میرفتن؟

- اعتصابشون بعد از ۲ هفته، سر قضیه ورزش سرکوب شد. همین چند روز پیش که هواخوری شونو باز کردن، بچه‌ها ریختن بیرون، داود لشکری هم با یه گله

از پاسدارانش بچه‌ها را خوردو خاکشیر کرد. ممد ما دست و بالش شیکست^{۳۹}، محمدعلی حافظی‌نیا و ۴-۳ تایی دیگه هم سر و کله‌شون خورد شد. بعد از این که همه رو کبود و خون‌آلود، گوشه اتاق‌گاز انداختن، عموعلی^{۴۰} رو آوردن جلو ما خوابوندن شلاقش زدن. می‌گفت نمی‌دونم چرا عموعلی رو آوردن ولی محکم اونو میزدن و به ما می‌گفتن غذا بخورین. بعد هم چندتا از بچه‌ها رو بردن تو یکی از اتاقهای فرعی یه کم غذا آوردن. با کابل بچه‌ها رو وادار کردن بخورن. بچه‌ها که دیگه همه زخمی و درب‌وداغون شده بودن گفتن نای خوردن نداریم، بالاخره نفری یه لقمه به‌زور تو حلقشون کردن و فرستادن بند...

۳۸

نیمه‌های مرداد نوبت بند ما شد. بازهم آخرین قربانی بودیم. بندهای ۴ و ۱۲ و ۵ و ۱۳ و ۳ و ۱۱ و ۹ رزمشان را بر سر ورزش جمعی انجام داده، راههای جدید را می‌جستند. این پایان کار در این مرحله بود.

^{۳۹} محمد زند؛ برادر رضا.

^{۴۰} سیدعلی فرد سعیدی از کادرهای قدیمی سازمان که در فاز سیاسی آشپز ستاد انزلی مجاهدین بود. به دلیل سابقه و روحیاتش مورد علاقه و محبت همه زندانیان بود. عموعلی در سال ۶۷ به دستور و تاکید رئیس زندان در اولین روزهای مرداد به شهادت رسید.

برخی از زندانیان می گفتند نتیجه معلوم است و نباید ادامه ندهیم. برخی دیگر بی اعتنا به هر بهانه‌یی، تیغ و تازیانه و تن‌های تفتیده در آتش را انتخاب کردند.

داود لشکری با صورت پف کرده و غبغب آویزان و پیراهن آستین کوتاه کبودی که روی شلوار تیره‌اش انداخته بود، وارد شد. شکم گنده‌اش نیم‌متری از گردن کوتاهش جلوتر بود. سرکی به داخل سلولها کشید و ضمن ابلاغ رسمی ممنوعیت هر گونه ورزش جمعی، گفت هر کس قصد مقابله و جنگ علنی با نظام را دارد برود ورزش، تا همین امروز راحتش کنیم. چند نفر را هم انتخاب کرده و خطرات ورزش جمعی را به آنان جداگانه گوشزد نمود.

طی نیم‌ساعت، نفرات سلولها داخل واحدهایشان بحث کردند و بیش از ۵۰ نفر از زندانیان قاطعانه اعلام کردند باید رفت. یکی از واحدها جهت روشن تر شدن موضوع، رسماً از سلولها پرسید: مستقل از این که می‌توانیم برویم یا نه، آیا نفس ورزش در این شرایط درست است یا نه؟ بیش از دو سوم بچه‌های خودمان گفتند درست است. جلسه و نشست مسئولین واحدها تشکیل شد و قرار گذاشتیم:

اولاً: افراد بیمار و کسانی که آسیب جدی دیده‌اند مطلقاً وارد نشوند.
ثانیاً: ورزش در ۲ مرحله با فاصله ۱۵ دقیقه توسط ۲ دسته ۲۰ نفری اجرا شود، تا با این روش هم از موضع بالاتری وارد شده باشیم و هم این که بچه‌های سری اول بعد از ۱۵ دقیقه، با حضور نفرات تازه‌نفسی که پاسداران انتظارش را نداشتند، از زیر فشار سنگین اولیه خلاص شوند.

چند دقیقه قبل از شروع ورزش، اکبر صمدی با سراسیمگی صدایم کرد و گفت:

– علی اشرف می‌گه منم می‌خوام پیام ورزش.

– با اون حالش کجا می‌خواد بیاد. یه چیز ی بهش بگو. نباید اون وارد این درگیری بشه.

– گفتم بچه‌ها گفتن از هر سلول یه نفر باید بمونه تا پاسدارها به بند تهاجم نکنن ولی قبول نکرد.

– بگو نصف بچه‌ها می‌مونن برای فردا، تو هم باید بمونی. اگه بگی بچه‌ها گفتن باید بمونی قبول می‌کنه.

– منم میدونم هر موقع بگیم نظر بچه‌ها اینده، هرچی باشه قبول می‌کنه ولی هر کاری کردم قبول نکرد. محمود حسنی و محسن بهرامی هم باهانش حرف‌زدن فایده نداشت...

بالاخره قرار شد محسن بهرامی فرید، اکبر صمدی، محمود حسنی، حسین نجاتی، غلامحسین اسکندری، حسین سبحانی، حیدر صادقی، مهران حسین‌زاده، حسن اشرفیان، بهروز بهنام‌زاده، محمد مشاط و... سری اول بروند. مسئولیت حفاظت و نگهداری از علی اشرف را هم، که نتوانستیم قانعش کنیم بماند، اکبر صمدی پذیرفت.

باید مثلثی از اکبر صمدی و محمود حسنی و محسن بهرامی فرید، اطرافش تشکیل می‌دادند و با سپر تن‌ها و دست‌هایشان مانع از ضربات میلگرد و شلاق بر او شوند.

ساعت ۳ بعد از ظهر، سری اول راه افتاد. بعد از چند دقیقه در هواخوری از پایین باز شد و بچه‌ها را بردند. چند نفر از مارکسیست‌ها هم وارد صف شدند. محمدعلی ابرندی؛ مرد ۶۰ ساله‌ی که دریایی از شور و اشتیاق بود مثل مروایدی در میان‌شان می‌درخشید.

هنوز صدای چکاچاک نیزه و زنجیر به گوش می‌رسید که نفرات گروه دوم آماده شدیم: من و حمید لاجوردی، هادی عزیزی، مهران هویدا، بهزاد فتح‌زنجانی، احمد گرجی، احد محمودی‌فر، مسعود افتخاری، حمید شبیه‌ای، مسیحا قریشی، مسعود فلاح روشن‌قلب، سهیل دانیالی، حمید معیری، احمدعلی وهاب‌زاده، ناصر (الف)، اکبر (ب) و ... ساعت ۳/۱۵ وارد هواخوری و مشغول دویدن شدیم.

بعد از ۲ یا ۳ دقیقه در باز شد و شش نره‌غول با چشمهای پر خون و کینه‌های کبود وارد شدند. هیچ‌کدام انتظار رزم و خیزش دوباره را نداشتند. ۲ کابل و یک زنجیر، همان‌جا (در هواخوری) بالا رفت. بدون چشم‌بند وارد راهرو طبقه هم‌کف شدیم. بیش از ۱۰ پاسدار با میلگرد و چوب و کابل و آهن و زنجیر به سمتمان هجوم آوردند. بعد از ۱۵ دقیقه یادشان افتاد هیچ‌کدام چشم‌بند نداریم.^{۴۱} چشم‌بندها را بستند. دندان و دنده‌ها را شکستند. دوباره گرمای عشق و ترانه عاطفه، مثل تبسم جوانه‌یی از لای لبها و استخوان شکسته سینه‌ها بیرون زد و با هر نفس هزار کابل و مشت و آهن را در خود بلعید.

^{۴۱} شاید این اولین بار بود که از فرط غافلگیری و دست‌پاچگی مرزسرخ! چشم‌بند را فراموش کرده بودند.

با شنیدن صدای مهران هویدا که زیر نیزه و زوزه گرگ می‌خندید و سربه‌سر مسعود فلاح می‌گذاشت، غلتان و خمیده (از لابه‌لای صدا و نجوا و تازیانه) به سمت مهران رفتم. ضربات دوباره بالا گرفت:

- آئی، ... مگه نمی‌بینی خوردم زمین! ... یواش دستم شیکس.

- بابا! با آهن که تو سر نمیزنی! مگه عقل نداری؟

- آخ! مردم! یکی منواز دست این نامرد نجات بده ...

- به من میگین گیرممد؟ بیا بخورین! از همین جا یه راس میرفستمتون بهش زهرا ...

- ببین ما روتونو کم میکنیم یا شما. یه کاری میکنم ورزش و تشکیلات یادتون بره. باید همه تون تعهد بدین، دیگه ورزش نکنین ...
در یک حرکت خودم را به مهران چسباندم، نیشگون ریز و محکمی از پایش گرفتم:

- مگه قرار نشد بمونی پیش بچه‌ها؟

- من از همه تون سالم‌ترم. برو مواظب خودت باش.

صدایش را پایین آورد و بدون تکان دادن لبها ادامه داد:

- فکر کنم میخ‌ما شده، حواست باشه خاکی و اون یکی خیکیه داره میاد ...

- بابا حرفو چرا عوض میکنی؟ اگه این جا یه تیکه آهنی، چوبی بخوابونن تو

کمرت ناقص میشی ...

هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که ضربه‌یی محکم بر کمرم نشست و ناخودآگاه صدایم بلند شد:

- آخ ...

دو نفری به جان من و "مهران" افتادند. ساعد دست چپ را مثل سپری روی پیشانی گذاشتم تا سر و صورتم کمتر آسیب ببیند. از زیر چشمبند صورت گرد و گوشت آلودش را شناختم. همان گراز سیاهی بود که با پیکانی سفید مرا به مسجد برد. آن جا نقاب انسان داشت و دلسوزی می کرد!

مشغول جیغ و ویغ و کدهای طنز خودمان بودیم که صدای داود لشکری بلند شد و چارپایان به سمتش دودیدند.

گروه سوم؛ یعنی افراد بیمار هم برای پایین آوردن فشار از روی ما وارد هواخوری شده و عملیات دویدن را آغاز کرده بودند. یکی دو دقیقه بعد غلامحسین مشهدی ابراهیم، محمد (ح)، ابراهیم (ز) و تعداد دیگری از بچه های کمری و قلبی و زخمی، زیر سُم ستواران خسته یی که باز هم غافلگیر شده بودند، گیر کرده و با سروصدا و شلوغ کاری، پاسداران را به سمت خود کشیدند. خاکی و گیرممد و یک پاسدار دیگر مشغول ماشدند، ۲ پاسدار در صف گروه اول هن و هن کنان، تن های خسته را با چوبهای شکسته و مشت های درشت به دیوار می دوختند. داود لشکری و علی غول و احمدی و خاکی و چند گرگ گرسنه دیگر هم در گیر گروه سوم شدند. هرچه تلاش کردیم با فریاد و سروصدای زیاد، وحوش زخم خورده را متوجه خودمان کنیم فایده نداشت. بیماران، برخلاف طرح، خودجوش و پرخروش وارد میدان شدند و با سپر جسم و جانشان، کابل و کینه و زنجیر را به سمت خودشان هدایت کردند.

بعد از نیم ساعت که متوجه شدند در عمل صحنه توسط خودمان طراحی و هدایت می شود، همه را با فاصله ۱ متری از دیوار نگه داشتند، پاها را باز و کف

دستها را به دیواره چسبانده‌اند. هیچ کس نباید تکان می‌خورد یا می‌افتاد. ۱۵-

۱۰ پاسدار هم، هم‌زمان کنترل و تهاجم را شروع کردند.

هیچ رحمی در میان نبود. ضربات به سنگینی کینه‌های حیوانی‌شان مثل آواری بر صورت و سینه‌های جوانه‌ها فرود می‌آمد. اکبر صمدی و محمود حسنی، با مهارت و جسارت خاصی علی‌اشرف نامدار را حفاظت می‌کردند. اکبر با دست چپ و "محمود" با دست راست، مثل ۸ به هم وصل شده و هر ضربه را شکار می‌کردند. غلامحسین مشهدی‌ابراهیم و محمد (ح) و ابراهیم (ز) هم، زیر بالهای شکسته و نفسهای خسته کبوتران، تا اندازه‌ی حفاظت شدند.

رنگها پریده، اما دیده‌ها پشت پرده ضخیم شب، مثل آب، آبی و مثل بنفشه، آفتابی بود. نبضهای سبز تپشهای سرخ، ترانه رویش جوانه‌ها و خیزش پروانه‌ها بود.

ساعتی بعد، نعره‌های بریده بریده‌ی که با ترکش کینه‌ها و لرزش زنجیرها مثل خونی خاکستری در رگها می‌دوید خاموش شد و همه را دوباره به صف کردند.

گویی هیولا دیگر نمی‌کشید.

سرشار و سرسبز و سربلند وارد بند شدیم. علی‌اشرف، زخم کوچکی بر سر و پیشانی‌اش نشسته بود و بیماران، به‌رغم همه فشارها و ضربات، جان سالم به‌در بردند. هیچ کس هیچ تعهد و تضمینی نداد.

بلافاصله اخبار آخرین روز و جوشش درونی را، از طریق موریس نوری به‌وسیله سایه و حرکت لیوان، به بند روبه‌رو منتقل کردیم.

چند روز بعد در تصمیم و اقدامی مشترک با سایر بندها، قرار شد ورزش به صورت جمعی در سلولها انجام شود.

ساعت ۹ صبح ورزش شروع میشد. ۱۶ سلول آخر به این کار اختصاص پیدا کرد و در هر سلول ۳ تا ۴ نفر با لباس ورزش جمع می شدند. یک نفر از داخل راهرو حرکتها را اعلام و کنترل می کرد و بقیه هم رنگ و هم آهنگ ادامه می دادند:

- حرکات مقدماتی: یک یک، یک دو، یک سه، یک چهار، یک پنج.

یک یک، یک دو...

...باله پا

...حرکت غیرت...

...پروانه، شبیه پروانه...

...انسانها... حرکت همایون

۳۹

م حمد مشاط با قامتی متوسط، صورتی گرد و چشمهایی درشت قدم می زد.

موهای انبوه و مهتابی اش نشان از زخمی عمیق و اندوهی خاکستری داشت. چند ماهی بیشتر از آشنایی مان نمی گذشت. از روزی که وارد بند شد نجابت و

متانت رفتارش مرا جذب کرد. بیش از ۳ سال در سلول انفرادی زیر فشار بود و هر روز عشقش به آرمانش بیشتر و اشتیاق و فداکاریش در جمع، بیشتر می‌شد. از آن‌جا که تازه از ملاقات برگشته بود، به بهانه تبادل اخبار و احوالپرسی، سراغش رفتم. طبق معمول همسر و فرزند کوچکش آمده بودند و از دیدنشان خوشحال بود. دستی به شانه‌اش زد و بعد از احوالپرسی باب صحبت را باز کردم:

- همسرت دلتنگی نمی‌کنه؟ نمیگه یه کار کن بیای بیرون؟
- نه بابا، خیلی مهربونه. یه بار بهش گفتم من ۲۰ سال حکم دارم معلوم نیست کی پیام بیرون. همون‌طور که راحتی زندگی کن. خیلی ناراحت شد. پسر هم خیلی نازه. با این سن کم خوب درکمون میکنه..
- فکر می‌کنم سال اول انفرادی به اونا خیلی سخت گذشت.
- آره، تا زمانی که تو تاریکخونه بودیم که ملاقات نداشتیم. بعد هم یه دوره‌یی بستری شدم و ملاقاتها تق‌ولق شد.
- شنیدم یکی دوتا از همین بندها رو تاریکخونه کرده بودن! واقعاً نور نداشت؟
- پنجره‌های یکی از بندهای طبقه اول رو با ورق جوش داده بودن، عملاً همه راههای ورود نور بسته بود، حتی وقتی پاسدار در سلولو باز میکرد معلوم نبود.
- خونواده‌ها خبر داشتن؟
- پاسدارهای ملاقات هم تو اون دوره خیلی خونواده‌ها رو اذیت کردن. بنده خدا پدرش دراومد. نمیدونم این نامردا با خونواده‌هامون چیکار دارن. هر چن وقت یه بار یه سری شونو جمع میکردن و می‌گفتن اینا شما رو نمیخوان طلاقشون بدین. هنوز هم دست‌بردار نیستن...

- خیلی بی‌شرفن. چند هفته پیش حاجی کربلایی مسئول ملاقات اوین به خواهر یکی از بچه‌ها گفته بود اگه صیغه من بشی برادرتو آزاد می‌کنم. یه مورد هم به یکی از مادرها همین‌جا همین حرفهارو زده بودن. چن وقت پیش هم که خواهر یکی از بچه‌ها جواب محکمی به یکی از پاسدارها داده بود، یه‌ماه ملاقات برادرشو قطع کردن.

- از این نمونه‌ها خیلی زیاده. اینا مخصوصاً با خانواده‌ها بد برخورد میکنن. علناً رکیکترین حرفها رو به خواهر و مادر زندانیا میزنن. اونا هم به‌خاطر ما بغضشونو میخورن و هیچی نمیگن. حتی نمیدارن ما بفهمیم. اون دوره‌یی که ملاقاتم قطع بود یه حرفهایی بهشون زده‌بودن که وقتی شنیدم واقعاً شاخ درآوردم.

- شنیدم با مته ساق پا و زانوی بچه‌ها رو سوراخ می‌کردن بعد هم با یه سیم تیز و نازک تو سوراخ میچرخوندن...

- آره. سال ۶۱، بچه‌های سری‌اول و دومو حسابی آتش‌ولاش کردن.

- از چه زمانی فشار کم شد؟ تو بچه‌های شما تلفات هم داشتیم؟ کسی نبرید؟

- از وقتی روشهای ارتباطی مون خوب جا افتاد، دیگه هیچ احساس فشار نمی‌کردیم. چون با هر شرایطی سریع خودمونو تنظیم می‌کردیم.

- اونروز تو اتاق‌گاز دیدم خیلی تند مورس میزنی. شنیده بودم دستت تنده

ولی فکر نمی‌کردم این‌طوری بزنی. خواهرها هم خوب میزدن.

- آخه تو انفرادی همه حرفهامونو با مورس میزدیم. حتی وقتی پاسدارها غافل

بودن با مورس واسه هم داستان و خاطره تعریف می‌کردیم.

- شنیدم پاسدارا خودشونو کشتن نتونستن بچه‌هارو سر مورس بگیرن.

- یه موقعی رسماً میگفتن مجازات مورس اعدامه، شب و نصف‌شب هم سرزده

وارد میشدن، ولی بچه‌ها ادامه میدادن. مرتب شیوه‌هامونو عوض می‌کردیم.

- واقعاً داستان تعریف میکردین؟

- بستگی به شرایط و موقعیتهای مختلف داشت ولی موریس بهترین وسیله ارتباطی بود. از سلولمون با سلول بغل، بالا، پایین، حتی با بند روبه‌رو راحت تماس میگرفتیم. گاهی وقتها هر روز، روزی چند ساعت تماس داشتیم ولی هیچ‌کدوم همدیگه رو نمی‌شناختیم.

- حتماً واسه همین هم هرچند وقت یه بار سلولها رو عوض میکردن.

- آره تو بند ۸ یکی از بچه‌ها با سلول مجاورش که مربوط به بند دیگه میشد^{۴۲}، روزی چند ساعت تماس داشت. موقعیتشون طوری بود که پاسدارها شک نمیکردن. ۶-۷ ماه مستمر تماس داشتن، همه اخبار و تحلیلهای سازمان رو موبه‌مو ردوبدل میکردن. این خاطره میگفت، اون قصه تعریف می‌کرد. این خبر میگفت، اون از کتابی که خونده بود تعریف میکرد. بعد از چن ماه این دوستانمون با کلیه وسایل صداس کردن. سریع علامت تماس اضطراری رو زد و اون اومد پشت خط. گفت منو با کلیه وسایل صدام کردن. میخوام خدا حافظی کنم. تو اسمت چیه؟ تو این مدت تقریباً همه چیز همدیگه رو میدونستن ولی اسم هم رو نپرسیده بودن. اول اون اسمشو زد. این که خیلی ناراحت و دستپاچه بود فکر کرد اشتباه گرفته. برایش زد، دوباره بزن. دوباره زد. باز هم گفت دوباره، آروم‌تر، خلاصه ۶-۵ بار اون اسمشو زد و اینم با تعجب همین پیام "دوباره" رو، تکرار کرد. بالاخره اون طرف خسته شد. برایش زد: اگه اسم منو نمی‌فهمی اشکالی نداره، الان میان، اسم تو چیه؟ این دوستانمون هم با دسپاچگی اسمشو زد. اون جواب داد چی؟

^{۴۲} دو سلول که در کنج و زاویه گوشه راهرو، دیوارشان مشترک و هواکش و پنجره‌شان به هم نزدیک بود و به راحتی می‌توانستند دور از چشم پاسداران، به وسیله موریس ارتباطشان را برقرار کنند..

دوباره زد. باز هم با تعجب درخواست کرد آروم‌تر و کامل بزنه. خلاصه در دست ندم. این دوستمون ۷ ماه با اون طرف مستمر ارتباط داشت نمی‌دونست طرف مقابلش یه خواهر مجاهده، اون خواهر هم نمی‌دونست که این طرف ارتباط، یک برادر مجاهده. واسه همین هر کدومشون که اسمشونو زدن طرف مقابل باور نمی‌کرد و میگفت تکرار کن.

- ماجرای جالبی بود. شنیدم از بس بچه‌ها دنبال اخبار و ارتباط بودن، همین‌که مطمئن میشدن نفر مقابل از خودمونه، واسه حفظ اطلاعات و رعایت مسائل امنیتی هم که شده کسی دنبال اسم و رسم نفر مقابل نمی‌رفت.

- مشابه همین تجربه رو بچه‌های دیگه هم داشتن، ولی بعد از چن هفته یا یکی دو ماه بعد متوجه میشدن...

با تجسم صحنه‌ها و تصاویری که تعریف می‌کرد، احساس شور و غرور عجیبی کردم. از لحن و هیجانی که در کلامش بود و جمله آخرش، "همین تجربه را..." حدس زدم این طرف ارتباط خودش بوده است.

از این که می‌دیدم مناسباتمان تا این اندازه پاک و بی‌آلایش است و عزم جزم و اراده پایداری در مقابل دشمن، مناسبات انسانی و ظرفیتها را اینچنین ارتقاء می‌دهد، به خودم می‌بالیدم.

۴۰

حاج محمود معبودی (یا محمودی)، پاسدار کوتاه‌قد و بدقواره‌یی که اخیراً به قسمت بند ما منتقل شده بود، وقت و بی‌وقت، در زمانبندیهای غیرمعمول، سروکله‌اش پیدا می‌شد و تلاش می‌کرد ضمن صحبت کردن با زندانیان، خودش را فهمیده و باسواد جا بزند.

بیچاره حاج محمود! سقف سواد و مدرک تحصیلی‌اش دیپلم بود و از آن‌جا که مثل حاج داود و بقیه پاسدران در برابر سطح بالای سواد و آگاهی زندانیان احساس ضعف و حقارت می‌کرد، هر روز به بهانه‌یی لابه‌لای حرفهایش یادآوردی می‌کرد که دیپلم دارد. بچه‌ها هم با استفاده از همین ضعف و عقده قدیمی، سربه‌سرش می‌گذاشتند.

می‌دانستیم هر زمان مطلب جدیدی از جایی بشنود یا بخواند، در اولین فرصت، با بهانه‌یی آن‌را در جمعمان خرج می‌کند تا باور کنیم باسواد است و دیپلم! دارد.

ساعت ۹ شب، با موی آشفته و ته‌ریش زبر، سرزده وارد سلول شد. من به‌اتفاق حمید لاجوردی، مهران هویدا، مهران حسین‌زاده و محمد (الف) مشغول کار روی برنامه فردا، یعنی “بیست و دومین سالروز تأسیس سازمان” بودیم. از حالت نگاه و دهان‌گشادش معلوم بود مخصوصاً آمده و کاری دارد:

– گیرتون اند/ ختم. چیکار میکنین؟

– هیچی نشستیم داریم حرف میزنیم. ممنوعه؟!

– نه، دارم بازديد ميکنم. جاتون خوبه؟ مشکلي ندارين؟

– سلولمون خيلي تاريخه...

نگذاشت جمله تمام شود، بلافاصله ادامه داد:

– چي! سلول؟! بابا به اين جا که نميگن سلول. سلول يه هسته مرکزي داره، يه

غشا داره...

شک نداشتيم که همه هدفش خرج کردن همين کلمه سلول و اطلاعاتي است که احتمالاً همين يکي دو ساعت پيش ياد گرفته. نفس راحتی کشيديم و با حالت نگاه و رفتارمان، ميدان داديم همه علومش را خرج کند. وقتي حرفهاي بي ربط و پرت و پلايش که هي تکرار ميشد و هيچ محتوايي نداشت تمام شد. محمد(الف)؛ که فوق ليسانس فزيک و استاديوار دانشگاه بود، گفت:

– بين! اون سلول که تو ميگي، هسته مرکزي و غشا نداره يه سيتوپلاسم داره

که دور خودش ميچرخه.

– ميدونم سيتوپلاسم داره. نميداري که بگم.

با عصبانيت سلول را ترک کرد و به چرخيدن در بند ادامه داد. بلافاصله موضوع “سلول” و سيتوپلاسم و کشفيات تازه اش را به سلولهاي ديگر منتقل کرديم.

بعد از چرخي که در بند زده بود وارد سلول کناري شد و گفت: مشکلي ندارين؟ بچه ها هم که مي دانستند تشنه وازه سلول است، سنگ “سلول” را به سمتش پرتاب کردند و حاج محمود دوباره بالاي منبر رفت:

– اين جا اسمش اتاقه، سلول يه سيتوپلاسم داره که دور خودش ميچرخه.

– حاجي اوني که دور خودش ميچرخه پروتوپلاسمه، سلول سيتوپلاسم نداره.

- چی! مگه من گفتم سیتوپلاسَم؟ گفتم پروتوپلاسَم.

روز بعد، با نگاهی از موضع بالا و لبخندی فاتح پروتوپلاسَم را از جیبش بیرون آورد و با همان ترفند خرج کرد و بچه‌ها گفتند:

- این مخصوص سلولهای عصبیه. سلول معمولی یک جفت غشا داره و یک سیتوپلاسَم که هزار تاش سر سوزن جا میشه.

حاج محمود لحظه‌یی قفل شد. مکشی کرد و با نگاهی عاقلانه! گفت:

- میدونی من کی دیپلم گرفتم؟ یادم رفته! گفتم پروتوپلاسَم؟

چند روز بعد هم وقتی زندانیان به او مراجعه کرده و گفتند چرا قفسه‌های سلولهایمان را شکسته‌اند؟ لبخندی زد و نفسی کشید و از موضع خیلی بالا گفت:

- قفسه که تو سلول جا نمیشه. سلول یه جفت غشا داره یه پروتوپلاسَم اندازه

نوک سوزن. چه جووری توش قفسه ساختین؟

یکی از بچه‌ها اخمی کرد و با حالت عصبانی گفت:

- تو چه دیپلمه‌یی هستی که نمیدونی، سلول یه هسته مرکزی داره با یه غشا

که بیخودی دور خودش میچرخه؟

حاج محمود که حسابی عصبانی شده بود، در حالی که زیر لب غُر می‌زد بند

را ترک کرد:

- ... از همون اولش میدونستم. کی گفت پروتوپلاسَم داره...

بعد از ماجرای ورزش، به تدریج حلقه محاصره تنگتر و فشار عمومی بیشتر شد. هر روز به بهانه‌یی هجوم می‌آوردند قفسه‌یی را می‌شکستند، دستی را می‌بستند و چنگی بر سینه‌های رازدار و دل‌های بی‌قرار می‌کشیدند.

ورزش جمعی هم‌چنان در زمانبندی مشخص، هم‌گام و هماهنگ، در سلول‌های کوچک، دور از چشم‌های دریده انجام می‌شد. مراسم بیست و دومین سال تأسیس سازمان را در ۳ سلول، با سرود و درود و ترانه برگزار کردیم. سالروز و بزرگداشت شهدای ۵ مهر سال ۶۰ هم، با حضور افرادی که شهیدی در این روز داشتند، با رعایت حساسیتهای امنیتی برگزار شد. مسعود خسروآبادی خاطره‌یی از خواهرش (طیبه) و منوچهر (ح) ضمن خاطراتی از برادرش و چند شهید دیگر ۵ مهر، ترانه‌یی بیاد همان نقش‌آفرینان و حماسه‌سازان اجرا کرد. محمود حسنی، حیدر صادقی سرود شهادت را خواندند. محمد (الف) مطلبی کوتاه قرائت کرد، مهران حسین‌زاده و من هم شعری خواندیم. بعد از نیم‌ساعت، افراد به تدریج خارج شدند و سری بعد وارد شد. برخی از بچه‌ها با یادآوری خاطرات و صحنه‌های جالبی که دیده یا شنیده بودند فضای آن‌روز را در سینه‌ها زنده کردند و دوباره اهمیت و ارزش غنی‌ترین و زیباترین شعاری که هم بیانیه بود هم چراغ، در ذهن و ضمیرمان برجسته شد:

“شاه سلطان خمینی، مرگت فرا رسیده”

۴۲

با بحرانی شدن اوضاع، علی غول؛ پاسدار دراز و نره غولی که جز اخم و زخم و خنجر هیچ رابطه‌یی برقرار نمی‌کرد، وارد بند می‌شد و در هر نوبت چند نفر را به بهانه‌یی بیرون می‌کشید.

قبل از ظهر، وارد سلول محسن بهرامی فرید و علی اشرف نامدار شدند. کبوتر جامسواکی^{۴۳} را شکسته و نفرات سلول را با چشم‌بند بیرون کشیدند. ساعتی بعد قفسه نیمه کاره‌یی که مسعود افتخاری و سهیل دانیالی مشغولش بودند را تکه‌تکه کردند و این دو را به جرم تخریب اموال بیت‌المال زیر فشار بردند. قربانی بعد محمود حسنی بود که کف جورابش را با موکت رنگ و رورفته‌یی تقویت کرده بود^{۴۴}. او را به جرم استفاده غیرقانونی از اموال بیت‌المال! حسابی زیر ضرب برده و پس از چند ساعت با سر و روی باد کرده وارد بند کردند.

^{۴۳} جامسواکی؛ وسیله‌یی بود که زندانیان مسواکهایشان را در آن قرار می‌دادند. این وسیله اغلب با چوب یا کارتن یا مقوا و موکت طراحی و ساخته می‌شد. در این جا جامسواکی به شکل کبوتری با بالهای کشیده، از موکت نیم‌دار خاکستری رنگی ساخته شده بود.

^{۴۴} معمولاً کف جورابها یا کفشکهای پارچه‌یی دست‌دوز را با موکت یا پارچه‌یی ضخیم تقویت می‌کردیم تا بر اثر قدم‌زدنهای طولانی در راهرو زود پاره نشوند.

دقایقی بعد به جرم خراب کردن موکت و اموال بیت المال، همه افراد سلولشان را زیر فشار بردند و درخواست جریمه و غرامت! کردند.

هدف شکستن و استیصال زندانیان در جمع بود. می خواستند برایمان به تدریج جا بیندازند که هیچ حقی نداریم و این بار اگر در سلولهای کوچک انفرادی، قفسه و دکورهای بزرگ درست کنیم، علاوه بر تخریب و تازیانه، جریمه اش را هم باید بپردازیم.

ارزیابی ما این بود که زخم ورزش و اعتصاب و خیزشهای جمعی، تا استخوانشان نفوذ کرده، چون از شرایط بیرون از زندان که مهمترین عاملش تأسیس ارتش آزادیبخش بود، حسابی کلافه هستند و بهانه جویی می کنند. به همین دلیل در روزهایی که شیفت بند، علی غول بود، "علی آقا"^{۴۵} و "عباس آقا"^{۴۶} را کمتر استفاده می کردیم و کارهای پراکنده سلولها و صنایع چوبی را در شیفت روز بعد انجام می دادیم.

ضمن هواخوری، محسن؛ پاسدار قدبلندی که هم زمان با علی غول وارد شد ولی شیفت دوم بود، بچه ها را در حال ساییدن چوب و نصب سیم علی آقا به برق مهتابی دید. رویش را برگرداند و هیچ خبری هم تا شب نشد.

^{۴۵} "علی آقا" اسم مستعار المنت سطل بزرگ آب جوش بود که برای استحمام بیماران و درست کردن چای به صورت مخفیانه استفاده می شد.

^{۴۶} "عباس آقا" اسم مستعار المنت دوم بود که برای پخت غذای بیماران و گرم کردن غذا با بخار دور از چشم پاسداران استفاده می شد.

به دلیل گسترش تماسها و ارتباطات، چند بلوک و ساختمان را تخلیه و جابه‌جا کردند تا تماس بندهایی که روبه‌روی هم قرار داشتند قطع و راه ارتباطی، از همان ساختمان اول بسته شود.

این اقدام باعث شد روشهای ارتباطی و راههای تبادل اخبار، با ریسک‌پذیری بیشتر، روزبه‌روز پیچیده‌تر و غنی‌تر گردد، به نحوی که بعد از ۲ هفته، بسیاری از راهها و شیوه‌های جدید آزمایش شد و دوباره تماس و ارتباط، زیر ضربات نیزه و زوزه شغالان ادامه یافت. تقریباً اخبار همه بندها را داشتیم.

اواخر مهرماه، پاسدران به بند ۹ هجوم آوردند و کاغذی که برخی ضوابط و مصوبات درونی بند در آن نوشته شده بود را از جیب محمدرضا سرادار پیدا کردند. داود لشکری، به طمع دستیابی به اطلاعات درونی بند محمدرضا را به انفرادی برد و زیر شدیدترین ضربات کابل و میل گرد قرار داد.

هرچند کنترل ملاقاتها هرروز بالاتر و تهدید و تحقیر خانواده‌ها بیشتر می‌شد، روزهای ملاقات، بخش عمده‌یی از اخبار سایر بندها و بیرون زندان توسط خانواده‌ها و سایر نفراتی که از بندهای مختلف می‌آمدند، تبادل می‌شد.

۴۳

محمدعلی ابرندی، معروف به “عمو”، با قامتی بلند و تنومند، صورتی کشیده، مو و سبیلی پرپشت و جوگندمی که از مارکسیستهای خوش‌نام و

خوش برخورد و قدیمی بود، به دلیل بیماری و ضعف ناگهانی به بهداری زندان منتقل شد. “عمو” که از کارمندان قدیمی شرکت نفت و فرد مجرب و سینه‌سوخته‌یی بود با ته‌لهجه شیرین جنوبی و خاطرات مهیج و آموزنده، عاطفه‌اش را بی‌دریغ نثار می‌کرد و از هر امکان و وسیله‌یی برای ابراز عشق و علاقه‌مندی‌اش به زندانیان و روابطشان استفاده می‌کرد.

قبل از شام در بند باز شد و “عمو” با کیسه‌یی دارو وارد شد. بچه‌ها که به شدت نگران‌ش بودند دورش جمع شدند و هر کدام با سؤال یا جمله‌یی کوتاه تلاش کردند مشکل و دردی که کاملاً ناگهانی و غیرمنتظره بود را دریابند و تا حدی خیالشان راحت شود. “عمو” با لبخند زیبایی که گرمای عاطفه‌اش را از میان صدف سپید دندانهایش منعکس می‌کرد، ذهن‌ها را آسوده و همه نگرانی‌ها را برطرف کرد. اما هنوز آثار ضعف و خستگی در سیمای روشنش دیده می‌شد.

با وجودی که چند ماهی بیشتر از آشنایی مان نمی‌گذشت، با دیدنش احساس آرامش و پیوندی دیرپا می‌کردم. پیوندی که ریشه در دردی عمیق و زخمی مشترک داشت.

۲ روز بعد دوباره حالش بد شد و در مسیر هواخوری افتاد. زندانیان سراسیمه به سمت در بند هجوم آوردند و ساعتی بعد موفق شدند به‌رغم اکراه و مخالفت پاسدار بند، به بهداری زندان منتقلش کنند. دوباره سایه سنگین دلشوره و تشویش در بند کشیده شد.

در اولین ملاقات آبان‌ماه، خبر مرگ “عمو”، مثل سربی در سینه‌ها پیچید. هیچ‌کس باور نمی‌کرد پیرمرد فروتنی که عمری را در سختی و حرمان و شرف زندگی کرد و تا ۱۰ روز قبل هیچ آثاری از ضعف و بیماری نداشت، مرده باشد. مراسم بزرگی در سطح بند با حمایت و حضور فعال زندانیان همه جریانه‌ها تشکیل شد. ابتدا زندگینامه و شعری از آثار زیبای خودش قرائت شد. سپس مقاله‌یی در وصف شور و شادابی و شکیبایی‌اش. بعد هم چند خاطره و شعر و ترانه و سرود.

همان روز فهمیدیم پیرمرد ۳ مرتبه در هفته گذشته سخته کرده بود. در نوبت اول، جلاد بیات زندان^{۴۷}، دردش را جدی ندانسته، به بند فرستادش و در نوبت آخر هم با بی‌توجهی و عدم رسیدگی، جان‌اش را گرفتند.

۴۴

ساعت ۹ صبح، اسمم را لابه‌لای ۲۰ نفر از زندانیان برای ملاقات خواندند. یکی از چشمبندهایی را که از یک طرف ساییده بودیم^{۴۸} برداشتم و وارد صف

^{۴۷} پاسدار بیات نام مسئول بهداری گوهردشت بود.

^{۴۸} با درآوردن چند رشته نخ از وسط پارچه چشمبند و یا ساییدن پارچه در زمین زیر می‌توانستیم از پشت چشمبند تا اندازه‌یی ببینیم.

ملاقات شدم. پشت در سالن ملاقات اسمها و شماره کابینها را خواندند، یک به یک وارد جعبه جادو شدیم و چشمندها را از چشم برداشتیم. علاوه بر پدر و مادرم که پای ثابت ملاقات بودند، خاله و خواهرم هم با شناسنامه زری و لیدا^{۴۹}، آمده بودند. خاله ام با شناسنامه زری و میترا با شناسنامه لیدا، ظاهر شدند.

بعد از چند دقیقه که حسابی سربه سرشان گذاشتم و آنان هم در لفافه اشاره‌یی به داوطلبین ملاقات قاچاقی کردند، ناصریان؛ زالوی خونریز، در طرف خانواده‌ها حاضر شد و با عصبانیت شناسنامه‌هاشان را گرفت. لحظه‌یی با بُهت به هم نگاه کردند. رنگشان پرید و آثار ترس و تشویش در چهره‌هاشان موج می‌زد:

– واسه چی شناسنامه‌ها رو گرفتن؟

– شاید شک کردن میخوان یه بار دیگه چک کنن. مهم نیست.

مادر که می‌دانست تلفنها کنترل می‌شود، برای از بین بردن حساسیت و تردیدشان وارد شد:

– نه بابا! میخوان اذیت کنن، آخه مگه کسی عقلشو از دست داده با شناسنامه

یکی دیگه بیاد ملاقات! مردم انقدر گرفتاری دارن...

^{۴۹} زری و لیدا؛ ۲ خواهر بالای ۳۰ سال بودند که ملاقاتشان آزاد بود.

از ۲ سال قبل که ملاقات ۳۰ ساله‌ها آزاد شده بود، خاله و خواهری که ملاقاتشان ممنوع بود، ایا ۲ نوبت در میان، با صحنه‌سازی و عادی‌سازی خودشان را (با شناسنامه خواهران بزرگتر) تحمیل می‌کردند.

تلاش کردم با ایما و اشاره بفهمانم که مبادا قبول کنند قاچاقی وارد شده‌اند و صاحب شناسنامه نیستند.

میترا که ظاهراً از این همه تأکید و اصرار من عصبانی شده بود اطمینان داد که خاطرم جمع باشد و تحت هیچ شرایطی قبول نمی‌کنند. خاله هم سرش را به نشانه تأیید پایین آورد.

چند دقیقه بعد هم صدا قطع شد و من دهانم را نزدیک گوشی آوردم^{۵۰} و با تأکید گفتم:

– اگه تیکه‌تیکه‌تونم کردن نباید قبول کنین...

بعد از ملاقات، همین که چشمبند را زدم و در صف ایستادم، ناصرین صدایم کرد و پرسید:

– اینا کی بودن اومدن ملاقات؟

– پدر و مادر و ۲ خواهرم بودن.

– خبیث! چرا دروغ میگی؟ ما همه چی رو میدونیم. اگه صادقانه بگی کاری باهاشون نداریم. اگه دروغ بگی...

– دروغم چیه! اینا هر دفعه میان ملاقات. مگه چه اتفاقی افتاده؟

– همین جا وایستا. کارت دارم. نمیخواد بری بند.

نیم ساعت بعد ۲ پاسدار دستم را کشیدند و به یکی از اتاقهای طبقه پایین بردند. بازجویی شروع شد:

^{۵۰} گاهی اوقات پس از قطع ارتباط، صدا از طریق گوشی (نه دهنی) آرام منتقل می‌شد.

- اون ۲ نفری که با ننه بابات اومده بودن اسمشون چیه؟ کی بودن؟

- هر دوتا شون خواهر...

قبل از این که جمله ام تمام شود ضربه یی بر گردنم نشست و نقش زمین شدم.

- خواهرتن؟ اومدن خط بدن خبر بگیرن؟...

هرچه با ضربات و حرکات رزمی اصرار کردند، من بیشتر انکار کردم. خاطر م جمع بود که خاله و خواهر م هم کوتاه نمی آیند. بعد از این که دیدند فایده یی ندارد رفتند و حوالی ظهر چهار نفری وارد شدند:

- آدم تسدی یا نه؟ حرف میزنی یا از کف پات در بیاریم.

- من حرفهامو زدم دیگه چیزی ندارم بگم.

از پشت چشم بند متوجه شدم پاسدار نره غولی که از حرفم عصبانی شده بود، دستش را از جیبش در آورد و به سمتم خیز برداشت. اگر قبل از ضربه عکس العمل نشان می دادم می فهمید از پشت چشم بند می بینم. بدون تکان خوردن، بدنم را سفت و منقبض کردم، سیلی محکمی بر گوشم نشست. با ضربه بعد از صندلی افتادم و هر ۲ نفر وارد شدند. پاسداری که ادای بروس لی را در می آورد و با جیغها و های وهوی کشیده خودنمایی می کرد، دست زمخت و گوشت آلودش را لای موهایم انداخت و سرم را چند مرتبه به زمین کوبید:

- میگی یا نه؟ میگی یا نه؟ میگی، یا، نه؟

- چی چی رو بگم؟ بابا، خواهرم اومده ملاقات! جرمه؟ چی میخواین از جونم؟

- بدبخت! اگه همکاری می کردی اونا رو ولشون می کردیم. تو کار اونا هم

خراب کردی. میگی یا بازم بزنم؟!...

- اون خواهر بزرگم، بیماری قلبی داره. از این لحظه هر اتفاقی برایش بیفته شما مسئولین. منم هرچی پرسیدی جواب دادم. دیگه هیچ حرفی نمی‌زنم.

- چی؟ مارو تهدید می‌کنی؟ ...

ساعت ۳ بعد از ظهر، ناصر یان با خاکی؛ خرس خیکی ملاقات و حاج محمود دیلمه و دل‌قکی که احساس بروس‌لی داشت وارد شد:

- خُب! پس گفتی که خواهراتن؟! هان! یه فرصت دیگه بهت میدم بگی کی بودن. اگه بگی اونا رو آزاد می‌کنم.

- می‌خواهی دروغ بگم؟ خُب خواهرام اومدن ملاقات. اگه ممنوعه، بهشون بگین. چرا اذیت میکنین؟

انگار جمله‌ام باروتی بود که در جانش آتش گرفت. صدایش را بالا برد با تهدید و فحاشی به سمتم هجوم آورد:

- ... خبیث. خودش میگه خاله‌شم تو میگی خواهرمه؟

فکر این‌جا را نمی‌کردم. شک نداشتم رودست خورده‌اند و باز هم برای خلاص کردن من از زیر فشار اعتراف کرده‌اند ولی نمی‌دانستم چگونه جمع و جورش کنم.

- چی شد؟ لال شدی! مگه نگفتی خواهرمه؟ دیگه صدات در نیما! یالله بگو چرا گفتی خواهرمه؟ چرا راست نگفتی؟ هان! ...
- آخه هیچ فرقی با خواهرم نداره.

خاکی و دل‌قک، خنده‌شان گرفت و زیر لب ناسزا گفتند. ولی ناصر یان متوجه حرفم نشد و ادامه داد:

- چرا نگفتی؟

- چون خودم گفته بودم اینجوری بیاد ملاقات، نمی خواستم حالا که به حرفم گوش کرده اومده، برایش مشکلی پیش بیاد.
- مگه بار اولش بود میومد ملاقات؟
- من از چند وقت پیش گفته بودم بیاد بینمش، این دفعه اولین بارش بود. دوباره عصبانی شد و عربده اش بالا رفت:
- ... خودش میگه من بار سومه اومدم ملاقات. تو منافقِ خبیث میگی اولین بارشه؟ اون یکی کی بود؟
- اون یکی به خدا خواهرمه.
- خواهرته؟ اسمش چیه؟ کجا کار میکنه؟
- اسمش لیداس تو دانشگاه ملی.
- خبیث! لیدا که اوندفعه اومده بود ملاقات. این کیه؟
- اینم اون یکی خواهرمه منظورم اینه که با شناسنامه لیدا اومده ملاقات. اونم من بهش گفتم.
- اونم بار اولشه؟!
- یادم نیست، ۲-۳ بار اومده.

...

۴۵

هـ — همراه حاج محمود؛ دیلمه! نظام، به سمت انفرادی راه افتادیم. در مسیر

همه تهدیدها و تحلیلها و نبوغش را در هم آمیخت و نتیجه گرفت:

— باید همه تونو تو دریا بریزیم تا دولت یه نفسی بکشه. شاید اینطوری بتونه به درد این مردم بدبخت رسیدگی کنه.

وارد بند ۷، همان سلولهای قدیم انفرادی شدیم. بند تاریکی با دیواری در وسط راهرو که ارتباط سلولهای روبه‌رو را قطع کرده بود و هیچ صدایی از جایی در نمی‌آمد. در سلولی که بوی تعفنش بیداد می‌کرد باز شد و پاسداری مرا از پشت هل داد داخل:

— حواستو جمع کن. این جا تکون بخوری کتکه، در زدن ن‌ریم، صدا کردن ن‌ریم، هواخوری و فروشگاه و ملاقات ن‌ریم. سیگار، ساعت، کربیت، روزنومه، کاغذ، مداد... ممنونه. اگه کار داشتی یه فلش اینجا هس از زیر در میرفستی بیرون. اگه دوس داشتیم درو وا میکنیم. اگه بخوای با کسی تماس بگیری کبودت میکنیم... حالت شد؟

قبل از این که بخوام جواب بدهم در را محکم بست و رفت.

چشمبند را برداشتم. پتوی سربازی خیس و مچاله‌شده‌یی که پر از کثافت و... بود توجهم را جلب کرد. سلول، از هر جهت مشابه سلولهای بند خودمان بود.^{۵۱}

بلافاصله پتو را برداشتم، کثافتاتش را در داخل توالت‌فرنگی تخلیه کردم و داخل سینک کوچکی که به دیوار سرامیک قهوه‌یی، در ابتدای سلول وصل بود انداختم. یک پتوی دیگر در ورودی سلول، یک حولهٔ دستی سفید با گل‌های درشت آبی کنارش و یک زیرپیراهن کثیف که بوی تعفن و ادرار می‌داد هم در انتهای سلول بود. فهمیدم به‌عمد خرابکاری کرده‌اند.

ابتدا دورتادور و تمام درزها و سوراخها را گشتم. مقداری تایید، یک قالب صابون ارتشی، یک سوزن خیاطی و یک مداد ۷ سانتی پیدا کردم. ضمن جستجو؛ با ضرباتی به قسمتهای مختلف دیوار اصلی (سمت چپ و راست، که سلولهای کناری بودند)، تلاش کردم ارتباطم را برقرار کنم. ظاهراً تلاشم بیهوده بود چون هرچه زدم هیچ صدایی از دیوار نیامد.

به‌وسیله تایید و صابون، پتوی کثیف را تکه‌تکه داخل سینک استیل ۳۵ سانتی شستم. زیرپیراهن و حوله را هم خوب تمیز کردم و به طاقچهٔ پنجرهٔ روبه‌رو آویزان کردم. مشغول تمیز کردن کف بودم که در باز شد و همان پاسدار دوباره ظاهر شد. از نگاه گرد و حالت لب‌هایش فهمیدم انتظار نداشته در این فاصله

^{۵۱} طول سلول حدود ۲/۷ متر بود و عرض آن در قسمت ورودی ۱ متر، و در وسط سلول به ۱/۷ متر می‌رسید. با این تفاوت که در سلولهای بند قبلی توالت‌فرنگی سمت چپ (وسط سلول) را برداشته بودند و درها قفل نبود.

کوتاه حاصل زحمات و آثار فرهنگی‌اش! را که لای پتو و حوله و زیرپیراهن می‌چاله کرده بود، تمیز کرده باشم. قبل از این که چیزی بگویند یک نکته ضروری را یادآوری کردم:

– هوا خیلی سرد شده من اینجا هیچ وسیله‌ی ندارم. دارو هامم نیاوردم. بگین یه نفر بره قرصها و وسایلم رو از بند بیاره.

– بند چندی؟

– ۱۶.

– خیل خُب، حالا زیاد عجله نکن. ما می‌گیم، ولی منتظرش نباش اگه برفستن یه کاریش می‌کنیم.

– شام کی میدین؟ من ناهارم نخوردم. اینجا هم هیچ ظرفی ندارم.

– هر موقع هر چی آوردن بهت میدن. حق سرصدا و زرزری زیادی هم نری. یه بشقاب یه لیوان برات میارم...

– پتو چی میشه؟ اینجا خیلی سرد شده. تا صبح یخ میزنم.

– پتون ریم. مگه هتل اومدی؟

صدای گاری غذا که در راهروی باریک بند حرکت می‌کرد و صدای بازوبسته شدن در سلولها که از حضور زندانیان حکایت می‌کرد، سکوت سنگین و سرد سلول را شکست.

لحظه‌ی بعد در باز شد و پاسدار ابشقاب، اقاشق و الیوان پلاستیکی دسته‌دار قرمز را در دستم گذاشت:

– این شام. اینم لیوان و قاشق.

۱۰ دقیقه بعد همان گاری چای ولرمی را که در دیگی سیاه حمل می شد توزیع کرد.

ساعت ۸ شب، مشغول تکاندن و آماده کردن تنها پتوی خشک و نخ نمای سربازی بودم که صدایی توجهم را جلب کرد. گوشم را زیر در گذشتم، صدای محزون و زیبایی که ترانه‌ی قدیمی را می خواند به وضوح شنیده شد. تارهای حزن حنجره اش که مستقیم در گوش و هوشم فرومی رفت مثل اجاقی در رگانم جاری شد:^{۵۲}

- زندگی، بی چشم تو (۲)

رنج و عذابه، جانم وای ... رنج و عذاب ...

آن نگاه گرم تو (۲)

جام شرابه، جا ... نم وای ... جام شراب ... جانم

با دلم بازی مکن ...

به محض پایان ترانه، صدای ضعیفی از فاصله ۱۰ یا ۱۲ متری سمت راست شنیده شد:

- مرسی. دستت درد نکنه.

بلافاصله از لای شیار پایین در حضورم را اعلام کردم:

- آفرین. چسبید. یکی دیگه بخون.

^{۵۲} ترانه زندگی، قبلاً توسط عبدالوهاب شهیدی اجرا شده بود.

صدای دیگری که به‌نظر می‌آمد، از فاصله ۶ یا ۸ متری سلول سمت راست حرفم را قطع کرد:

- از کدوم بند اومدی؟ واسه چی آوردنت؟

- از بند ۱۶. به جرم سوء تفاهم تو ملاقات. تو مال کدوم بندی؟ صدات آشناست.

- من رضام^{۵۳} به جرم درست کردن مُشت، ۳-۲ هفته اس اینجام.

- شما این جور راحت حرف می‌زنین کسی نمی‌اد؟

- ساعت هشت تا هشت و نیم تماس از زیر در آزاده. تو این ساعت اگه توپم در بشه پاسدارا شامشونو ول نمیکنن بیان ببینن چه خبره.

- چند نفر اینجان؟ چرا کسی...

- تو محمود نیستی؟

- چرا. خودمم. تو هم صدات خیلی آشناس.

- تو بند ۱ قزل، سلول کناریت بودم.

- !! رضا! تویی. حالت چطوره؟ برو بچه‌هاتون خوبن؟

- همه خوبن. چه خبر از بند! مسعود(ط) و بقیه پیش شمان؟...

مختصری راجع به شرایط جدید و این که بندها را یکی در میان تخلیه کرده‌اند تا ارتباطات قطع شود و یکی دو خبر از بندشان گفتم.

سلول سمت چپ که ترانه زندگی را خوانده بود وارد خط شد:

- بند ۹ هم خالی شده؟

^{۵۳} از زندانیان مارکسیست بند ۱ قزل حصار، فامیلش را فراموش کردم.

– نه. تو سلول بغلی هستی؟

– آره من سمت چپتم. پس چرا هرچی میزنم جواب نمیدی؟

– اینجا هم یکی درمیان سلولهارو خالی کردن تا کسی مورش نزنه. بین من و تو خالیه.

– اگه یهو پاسدار وارد بند شه کی میفهمه؟

– درویش^{۵۴}، سلول اول، تو این نیم ساعت از زیر در چک میکنه. اگه پاسدار وارد شد سیفونو میکشه، واسه همین هم ساعت هشت تا هشت و نیم کسی از سیفون استفاده نمیکنه.

– تو از بند ۹ اومدی؟ سمت چیه؟ واسه چی آوردنت؟

– آره من محمدرضا، بند نُهی هستم. هیچ کار نکردم. بیخود آوردم.
یادم آمد لابه لای اخبار بندها شنیده بودم یکی از بچه های بند ۹ که نوشته از جیش در آورده بودند هنوز در انفرادی است:

– وای! خدای من! هیچ کاری نکردی؟ این همه ملات و نوشته از جیت درآوردن میگی هیچ کاری نکردی؟ دیگه چیکار میخواستی کنی...

از آن جا که همدیگر را نمی شناختیم و با شوخیهای من هم هیچ آشنایی نداشت، ناراحت و بی اعتماد شد. ناراحت از این جهت که جرمش را (که به خاطر حساسیتش به کسی نگفته بود) موضوع شوخی قرار داده بودم، بی اعتمادیش هم به این دلیل بود که، من از یک طرف گفته بودم ارتباط بین بندها قطع شده و از طرفی خوب در جریان جزئیات کار خودش و بندشان بودم.

^{۵۴} اسم و هویتش را نمی دانم.

رأس ساعت هشت و نیم همه صداهای یک‌باره قطع شد و دوباره سکوت و سرمای سلول احاطه‌ام کرد.

چند دقیقه‌یی با نرمش و حرکات تند و سنگین، بدنم را گرم کردم و یک‌ساعت روی برنامه‌ریزی و زمانبندیهای سلول کار کردم. پایان کار هم از پتوی پاره سلول، زیرانداز و رواندازی ساختم و از فرط خستگی در حالت جنینی^{۵۵} به خواب رفتم.

با شروع آذرماه، سوزوسرمای زمستان، مثل بارانی از یخ و طوفانی منجمد از لای پنجره عبور می‌کرد، پتو و پیراهن را می‌شکافت و دراستخوانم می‌نشست.

ساعت ۵ صبح با صدای لرزش گاری، که به در و دیوار می‌خورد، بیدار شدم. چند دقیقه بعد در باز شد و پاسدار بدفرم و بددهان و بدقواره‌یی را دیدم که با اورکتی کثیف و پیژامه‌یی آبی، خواب‌آلوده و اخمو ظاهر شد. لیوان قرمز و بشقاب را دادم. با اشاره‌یی بشقاب را پس زد:

– فقط چایی و نون. صبحونه آخر هفته میدیم.

بعد هم صبحانه و نماز و نظافت اساسی سلول، و ساعت ۹ آرام و بی‌صدا ورزش.

^{۵۵} حالت جنینی؛ حالت خمیده شبیه جنین، اصطلاحی است که برای یکی از روشهای خواب در زندان استفاده می‌شد. مثل حالت کتابی، تیغی و ... که در شرایط تراکم زندانیان و فقدان جا استفاده می‌شد.

با شنیدن صدای پا مشغول قدم زدن شدم. محسن؛ پاسدار تازه کار و بی آزاری که به تازگی وارد بند قبلی شده بود در را باز کرد:

- سلام. بچه‌های بندتون نگرانت بودن. چیزی نمیخوای؟

- هیچی اینجا ندارم. دیشب تا صبح یخ زدم. این چه سلولیه یه موکت نداره.

- چی! یعنی پتو بهت ندادن؟

- یه پتو پُر از کثافت وسط سلول بود. شستمش، احتمالاً تا یکی دو ماه دیگه خشک نمیشه.

- چی میخوای از بند برات بیارم؟

- هیچی، لباس گرم، پتو، دارو. گفته بودم قرصهامو بفرستن، احتمالاً نگفتن.

- بذار من الآن میرم دنبالش.

در را بست و نیم ساعت بعد، موکت کوچکی که نصف سلول را می پوشاند سریع داخل انداخت و رفت.

از آن جا که تحلیل می کردم او را برای نزدیک شدن و نفوذ انتخاب کرده‌اند زیاد تحویلش نگرفتم. یک ماه قبل هم که مرا در حال بُرش چوب و محمدرضا صوفی آبادی را ضمن نصب المنت دیده و صدایش در نیامده بود، همین تصور را داشتیم.

ساعت ۱۲ شد. ابتدا صدای گاری و بوی روغن آمد، بعد در باز شد. با تعجب پاسدار محسن را با همان ژاکت یقه هفت قهوه‌یی و ریش نسبتاً مرتب دیدم که غذا توزیع می کند. دوباره سلام کرد. باز هم به روی خودم نیاوردم و سکوت کردم. بشقاب را از قاطی پلوی خوش رنگ و بی گوشت و بی خاصیت پر کرد. نزدیک شد و با صدای آهسته گفت:

– برات همه‌چی از بندتون گرفتم. گفتن باید افسر نگهبان تحویل بده. همین امروز بهت میرسه.

ساعت ۸ شب با ترانه^{۵۶} کوچه سارشب^{۵۶}، تماس آغاز شد. صدا ضعیف اما زیبا بود:

در این سرای بی‌کسی، کسی به در نمی‌زند
به دشت پر ملال ما، پرنده پر نمی‌زند
یکی ز شب‌گرفتگان چراغ بر نمی‌کند
یکی ز کوچه سار شب در سحر نمی‌زند
نشسته‌ام در انتظار این غبار بی‌سوار
دریغ کز شبی چنین سپیده سر نمی‌زند...

با صدای تشویق محمدرضا و درخواست دوباره رضا، از محمدرضا که نزدیک بود خواستم ترانه‌ی بخواند ولی تحویل نگرفت و با سکوت، تردید و بی‌اعتمادیش را دوباره به رخ کشید. برای جلب اعتمادش، با رضا و فردی که فاصله‌اش دورتر بود و نمی‌شناختمش وارد صحبت شدم و باز هم اخباری از شرایط بندشان گفتم. می‌دانستم محمدرضا سؤالات زیادی از شرایط و بچه‌های بندشان دارد ولی هیچ نگفت. ۱۰ دقیقه به پایان زمانبندی مانده بود. با ترانه^{۵۶} باد صبا، آرام (از زیر در) به سمتش نشانه رفتم:

الا باد صبا امشو سفر کن جونم
به زندون اوین یکدم گذر کن جونم

^{۵۶} این شعر توسط هوشنگ ابتهاج (ه. الف، سایه) سروده شده است.

ز مرگ احمد اون شیر دلاور خدا
رفیقون مجاهد رو خبر کن جونم
انتقام مجاهد چینه، عزم مرد خدا آهنینه، غم مخور میهن آزاد میشه،
سینه مردمون شاد میشه، جونم شاد میشه.

...

ساعت ۱۰ شب پاسدار محسن، با عصبانیت وارد شد و پرسید:

- وسایلتو تحویل ندادن؟

- نه! قراره بدن؟

در را محکم بست و رفت.

ساعت ۱۱ بعد از مرور و چک دقیق برنامه روز، روی مشت و پنجه‌ها ۱۰ مرتبه حرکت شنا را انجام دادم تا بعد از خستگی زودتر خوابم ببرد. پتو را دولا کردم، جینی کنج سلول خوابیدم. تصمیم گرفتم از فردا دقیقاً طبق برنامه طراحی شده عمل کنم و به هیچ بهانه‌یی میدان و مشروعیت ندهم.

ساعت ۵ صبح، بانگ بیدارباش با آهنگ چرخهای گاری و زنگ صدای پاسدار، نواخته شد. بعد از سر کشیدن چای ولرم و نماز، برنامه روز را با خودم مرور کردم:

«ساعت ۵ تا ۶: بیدارباش، نماز، صبحانه و رسیدگی به سلول.

۶ تا ۷: کلاس تبیین جهان.

۷ تا ۷:۳۰: آنتراکت (نصف سیگار)، ترانه و سرود.

۷:۳۰ تا ۹: کلاس سیر اندیشه...

۹ تا ۹:۴۵: آماده‌سازی، شروع و پایان ورزش.

۹۴۵ تا ۱۰۳۰: میان‌وعده! دهی و کار در سلول.

۱۰۳۰ تا ۱۱۳۰: لباسشویی، نظافت و زمان زاپاس.

۱۱۳۰ تا ۱۲۰۰: مرور حوادث و تاریخچه زندان از سال ۶۰.

۱۲۰۰ تا ۱۳۰۰: ناهار، نصف سیگار، نظافت سفره!، ظروف، پُرزگیری موکت

با دستمال نم‌دار، نماز.

۱۳۰۰ تا ۱۴۰۰: نامه نگاری (هر روز یک یا دو نامه).

۱۴۰۰ تا ۱۵۰۰: مرور شعر.

۱۵۰۰ تا ۱۵۳۰: آنتراکت و مرور سرودهای کوهستان.

۱۵۳۰ تا ۱۷۰۰: مرور آیات و تفاسیر قرآن.

۱۷۰۰ تا ۱۷۲۰: میان‌وعده! پنجی و ترانه‌های قدیمی.

۱۷۲۰ تا ۱۸۴۵: مرور بحثهایی که با حمید(م) و مجید(ر) در بند ۸ قزلحصار

داشتم.

۱۸۴۵ تا ۱۹۳۰: نماز، شام، نصف سیگار، نظافت و جمع‌آوری وسایل!

۱۹۳۰ تا ۲۰۰۰: آماده کردن شعر، ترانه و موضوع صحبت در تماس.

۲۰۰۰ تا ۲۰۳۰: تماس.

۲۰۳۰ تا ۲۱۳۰: کلاس حافظ.

۲۱۳۰ تا ۲۲۳۰: کلاس آشنایی با روانشناسی.

۲۲۳۰ تا ۲۳۰۰: جمع‌بندی روز گذشته.

۲۳۰۰ تا ۲۳۱۵: آماده‌شدن برای استراحت، حرکت شنای آخرشب (هرشب

یکی به تعدادش باید اضافه شود).

نحوه کلاس به این صورت بود که موضوعی را شروع می‌کردم و برای ۳۰ یا ۴۰ نفر «فرضی» توضیح می‌دادم. این افراد اسامی و گرایش‌های مختلفی هم داشتند. جای‌شان هم ثابت بود. غیر از توالت‌فرنگی که نام خیرآبادی^{۵۸} را برایش انتخاب کرده‌بودم و افکار و اندیشه‌های ارتجاعی خمینی را نمایندگی می‌کرد، بقیه خوب بودند. لابه‌لای درس از آنان سؤال می‌کردم و در پایان هم به سؤال‌اتشان جواب می‌دادم.

با این کار خودم را در مقابل سؤالات مختلف و برداشتهای متفاوت قرار می‌دادم و تلاش می‌کردم ضمن مرور دانسته‌ها؛ ذهنم را فعال کنم تا دچار بیماری‌های عصبی یا روانی نشوم. این بیماری‌ها، طبق تجربه محصول خیالبافی، فشار، تردید و شرایط خاص زندگی در سلول انفرادی است.

^{۵۷} هدف از کلاس تبیین جهان، مرور هر چه در این رابطه در بیرون از زندان شنیده‌بودم و همه بحثهای رضا عرب در بنده قزلحصار بود. کلاس سیراندیشه، مرور و یادآوری همان جزوه‌یی بود که از ماه‌ها قبل به اصرار غلامحسین مشهدی‌ابراهیم، از کتاب سیر حکمت در اروپا و تاریخ فلسفه و چند کتاب دیگر، تهیه و خلاصه‌نویسی کرده‌بودم. هدف از تاریخچه و حوادث زندان هم تلاش برای شناسایی عوامل مهم و سرفصلها در زندان بود. با نامه‌نگاری و شعر، ضمن تنوع و تجدید خاطره، واژه‌ها و عبارات را در ذهنم بازسازی، مرور و حفظ می‌کردم. در آیات و تفاسیر قرآن هم تلاش می‌کردم همه محفوظات و شنیده‌هایم را (که با بچه‌های مختلف داشته‌ام) بیاد بیاورم. هدف از کلاس روانشناسی هم مرور مطالبی بود که بعد از خواندن چند کتاب روانشناسی برایم تازگی و جاذبه خاصی پیدا کرده بود..

^{۵۸} خیرآبادی و رمضون یخی؛ کدهای خمینی در بنده ۵ و ۸ قزلحصار بود. مثلاً اگر کسی از موضوعی عصبانی می‌شد یا بهم می‌ریخت ناخودآگاه می‌گفت: تف به روت خیرآبادی...

همین که چشمم گرم شد و داشت خوابم می‌برد، در باز شد و صدای علی غول مثل زنگِ جرم گرفته‌یی در گوشم پیچید:

– پاشو، پاشو. چه جا خوش کرده! منافق! مگه با تو نیستم؟

هر چند دلیلی برای دغدغه و اضطراب نداشتم، با تصور رفتار و حشیانه و زنجیری که بی‌رحمانه لابه‌لای سرها و سینه‌ها می‌چرخاند، لرزش اضطراب و سوزش تازیانه را مثل سوزنی تا مغز و استخوانم حس کردم. هیچ حوصله کتک خوردن در سرما و سکوت و تحمل مشتهای درشت و پنجه‌های سنگینش را نداشتم.

در همان حالت نیم‌دایره و جنینی تکان نخوردم.

صدا نزدیکتر شد. مثل گنجشک نگرانی که ناگزیر به برگ زردی پناه می‌آورد زیر پتوی مندرس کز کردم و بدون هیچ تمرکزی روشهای مقابله را در ذهنم مرور می‌کردم. درست بالای سرم بود:

– پاشو دوستانات برات وسیله فرستادن. اگه بُلن نشی تا پس فردا وسایلت پشت در میمونه...

کم کم پایم را دراز کردم. پتو را کنار زده و چشمهایم را به نشانه خستگی و خواب مالیدم:

– چی شده؟ کی اومده؟ چیکار داری؟

۲ کیسه زباله مشکی و ۱ پتوی بزرگ که بسته‌بندی شده بود جلو سلول بود. نایلون لباسها را روی زمین ریخت و مشغول بازرسی شد:

- اینجا رو ببین! چه قدر وسیله فرستادن. اینا همه ممنوعه. یه مسواک یه حوله. بیا این هم بلیز گرم. فکر کردن هتل اومدی!...

شلوار کردی شکلاتی رنگ احد محمودی فر و پیراهن خاکستری را به بهانه شستن و تعویض لباس برداشتم. حدس می زدم در جیب شلوار چیزی گذاشته باشند. وسایل نایلون دوم را بیرون نیاورد. از همان جا چک کرد:

- این دیگه چیه؟ مربا؟! ها ها ها. خیلی هواتو دارن. بدبختا خودشون گیرشون نمیداد، فرستادن اینجا. نون خشک چرا فرستادن؟ اینجا رو! بیسکویت مادر! مگه بچه یی؟

- من مشکل معده دارم هر غذایی رو نمیتونم بخورم.

- این جا هر چی گیرت بیاد مجبوری بخوری این حرفها نیس. همه این وسایل میره بیرون سلول. هر موقع روبه قبله شدی، با تشخیص برادره روزی یکی دو قاشق مربا بهت میدیم.

چند بسته سیگار فله را هم (که با نخ به هم جمع شده بود) نشان داد و گفت:

- سیگاراتم میذارم قاطی این وسایل. روزی ۳ نخ میتونی بکشی. صبح به صبح سیگاراتو تحویل میگیری. برادره که غذا میارن میتونی روشن کنی. فندک و ناخون گیر و شونه و این خرت و پرتا هم ممنوعه.

پتوی پلنگی قرمز را باز کرد. قبل از تکان دادن گوشه اش را گرفتم، جمع و میچاله کردم تا اگر وسیله یی داخلش باشد نریزد. پتو و نایلون لباسها را برداشتم. نایلون وسایل و مواد غذایی را بیرون سلول گذاشت و رفت.

بلافاصله داخل لباسها و نایلون را چک کردم. بسته سیگار شیراز، سوزن، نخ، مداد، ۴ عدد اسکناس صدتومانی، کبریت، صابون و خمیردندان از لای پتو و شلوار و پیراهن خارج شد.

بعد از صبحانه، محل جاسازی وسایل ممنوعه! را مشخص کردم و تا ساعت ۶، سوزن و مداد و سیگار و پول و کبریت را پشت سینک کوچک ظرفشویی و لای قسمتی از دیوار پنهان کردم. ساعت و فندک را هم (که از قبل همراهم بود) در جیب کوچک شلوار حفظ کردم. از ساعت ۰۹۴۵ تا ۱۱۳۰ برای رسیدگی و نوسازی سلول وقت داشتم. حوله سفید و آبی روز اول را که طولش هم عرض پنجره بود روی طاقچه و لبه پایین پنجره گذاشتم. همین کار ساده، فضای مرده دیوار روبه‌رو را تغییر داد. زیرپیراهن سفید کهنه‌یی که تازه خشک شده بود را در اندازه‌های مختلف تکه‌تکه کردم و هر کدام را برای کاری اختصاص دادم. (نظافت دیوار، پنجره، موکت، دستمال سفره، سینک، سیفون و...) درست کردن چند کیسه کوچک برای سهولت در کار نظافت هم در دستور کار قرار گرفت. پتوی زیبای پلنگی را در عرض سلول پهن کردم، از پتوی قدیمی و لباسهای جدید پستی کوچکی ساختم، بدنه استیل توالت‌فرنگی را هم آن قدر برق انداختم تا بتواند جای آینه را بگیرد.

حوالی ساعت ۱۲، با صدای گاری غذا، مشغول قدم‌زدن شدم. در باز شد و محسن (پاسدار تازه‌کار و مشکوک) همین که چشمش به داخل سلول افتاد، لیوان پلاستیکی کثیفی را که چوبی به دسته‌اش وصل شده بود و نقش ملاقه را

بازی می کرد، داخل دیگ کوچک آبگوشت انداخت و با روی باز سر و نیم تنه اش را داخل کرد:

- به به! عجب جایی درست کردی؟ اونجا رو! چه فرشی انداخته کف سلول! باریک الله، زنده باد، اتاق پذیرایی ما هم مث سلول تو نیست...

ناهار آبگوشت بود. بشقاب را حسابی پر کرد و در حالی که می خندید تلاش کرد رابطه اش را تقویت کند:

- آه! لامصب هر چی توش میچرخم یه تیکه گوشت پیدا نمیشه. بازم میخوای؟ نون داری؟

- نه. دو تیکه نون دادن واسه صبح و شب. آبگوشت نون میخواد.

- عیبی نداره، با نون شب مشغول شو واست جور می کنم. از آن جا که آبگوشت خیلی دوست داشتم، خرده های نان ذخیره را داخلش ریز کردم و با اشتها مشغول شدم. چند دقیقه بعد دوباره در باز شد و محسن با گاری و ۲ قرص نان ظاهر شد:

- بیا بگیر. اینم از دوستات گرفتم. بشقابتم بده دوباره پُر کنم.

- آگه از بچه ها گرفتی ببر بهشون بده. اونا هم حتماً ندارن.

- نه. برایشون شب میارم. راستی قرص مُرصها رسید؟ وسایلتو کی آوردن؟

- دیشب. نصف شب وسایلو آوردن ولی مواد غذایی و سیگار و یه سری از

وسایلمو ندادن. گفتن میذاریم بیرون سلول.

- مواد غذایی که ممنوع نیست! مگه چی فرستادن؟

- هیچی، یه شیشه مربا هم نتونستن به ما ببینن.

نگاهی به داخل کیسه انداخت و با تعجب ادامه داد:

- اینا که چیزی نیس! ناخن گیر که عیبی نداره.

- ناخن گیرو بده.

- اینا ممنوع نیس ولی چون لیست برداری شده نمیتونم بهت بدم. بذا ببینم
چیکار میشه کرد.

- دیشب از هیچکدوم لیست برداری نکرد. میخواست همه رو بده ولی چون
دیروقت بود و عجله داشت گفت میدارم بیرون هر موقع خواستی به پاسدار
شیفت بگو.

- دَمِشون گرم، واسِت همه چی گذاشتن.

- چون میترسن دوباره خونریزی معده کنم، واسم نون خشک و بیسکویت و
مربا آوردن، من اگه از درد معده بمیرم هم حاضر نیستم در بزنم بگم یه کم از این
به من بدین. اگر میدین، همه رو بدین به خودم.
عذرخواهی کرد و قول داد پیگیری کند و رفت.

۴۶

تا یک هفته برنامه روزانه‌یی که طراحی کرده بودم، بدون شکاف و
موبه‌مو اجرا شد. در مرور بحثها و نرمش حافظه‌ام متوجه شدم، برخی از مطالب
را فراموش کرده‌ام و در بقیه موارد هم انسجام لازم را ندارم. گاهی اوقات
مجبور می‌شدم یک قسمت از بحث را آنقدر توضیح دهم تا حرف اصلی را

به یاد بیاورم. در پاسخ به سؤالات هم هر زمان سؤال سختی از خودم می پرسیدم و در جوابش می ماندم، با جوابهای کلی، شوخی یا سرکوب محترمانه! بحث را عوض می کردم. گاهی وسط کار یا بحث دیگر، با جرقه یی ناگهانی، جواب را پیدا می کردم و به وجد می آمدم.

دیگر از پاسدار محسن و غذای ملی هم خبری نبود و بقیه پاسداران هم در هر نوبت که در یا دریچه را باز می کردند، خشمشان را از زیبایی و نظافت و ظاهر سلول، با سیخی یا تهدید و کنایه یی تخلیه می کردند. تماسهای ساعت ۸ همچنان به قوت خودش برقرار بود و محمدرضا سرادار، بالاخره بعد از ۳ روز بی اعتمادی و تردید، اعتمادش جلب شد و خیلی زود به پناهگاهی برای هم تبدیل شدیم. فهمیدم سال ۶۴، یک روز بعد از ازدواجش دستگیر شده. صاحب روحی لطیف، عاطفه یی عمیق و استعدادی خارق العاده است. بیش از یک ماه، به خاطر دست نوشته یی که از جیب یا وسایلش پیدا کرده بودند زیر شدیدترین فشارها قرار گرفته و داود لشکری، مسئول انتظامات زندان را (که می خواست از این طریق به تشکیلات بند برسد) کاملاً مستأصل کرده بود. آن قدر کابل و میلگرد بر سرش کوبیده بودند که پیشانی اش کامل روی چشمهایش را پوشانده بود و ناچار بود گوشتهای آویزان پیشانی را با دو دست از روی پلکهایش بردارد تا بتواند ببیند... شنیدم شدت جراحات آن قدر بود که یک روز وقتی داود لشکری وارد سلولش شد، اول گمان کرد اشتباه آمده و برگشت.

ساعت ۶، بعد از تاریک شدن هوا، پاسدار دراز و بدزبانی که اللهیار می گفتندش، با اخم و زخمی که از ریش و نیش و ابروی پیوسته‌اش بیرون می زد وارد شد:

- سریع بُلن شو، ۱۵ دقیقه وقت داری بری حموم.

- یه دقیقه وایستا وسایلمو آماده کنم.

- هر چی معطل کنی از وقتت کم میشه.

- ۱۵ دقیقه خیلی کمه. من از وقتی که اومدم، حموم نرفتم.

- خفه شو حرف نزن. چه زبون درازی میکنه! پاشو.

حمام در انتهای همان راهرو تاریکی بود که با تیغ‌یی به ۲ نیم تقسیم شده بود. درحالی که هنوز غُر می زد و ناسزا می گفت در حمام را باز کرد و با چشمنبد مرا به داخل هُل داد:

- یه ربع دیگه با چشمنبد، لباس پوشیده پشت در وایستادی. فهمیدی؟! وای به حالت اگه آماده نباشی.
در را بست و رفت.

درست مثل حمام بند خودمان بود: ۳ تا قک یک متری با ۳ دوش و راهرو باریکی که انگار همه سرما و یخبندان سالیان را در خودش جمع کرده بود. بلافاصله حفره‌ها و سوراخها و موقعیت محل بالای دیوار مشترک دوشها را شناسایی کردم. یک سوزن و ۸ نخ سیگاری که همراهم بود را پشت شکاف

لوله‌یی که از آن بیرون زده بود، گذاشتم و وارد دوش اول (کنار پنجره) شدم. برخلاف انتظار و تصورم آب جوش بود. ظرف یکی دو دقیقه تمام بلورهای یخ و سایه‌های سردی که زیر پوستم می‌دوید گرم و ناپدید شد.

روی در (از داخل) جمله‌ها و کدهای بچه‌ها به چشم می‌خورد. بیش از همه، جمله‌یی که با ماژیک سیاه نوشته شده و درست روبه‌رویم بود توجهم را جلب کرد:

“بچه‌ها آسمون خیلی قشنگه نه!”

هنوز ۱۵ دقیقه تمام نشده بود که زنجیر صدای پاسدار در گوشم پیچید و در باز شد و به‌جانم افتاد...

آش‌ولاش وارد سلول شدم. تمام وسایل زیرورو شده و هیچ چیز در جای خودش نبود. پتوی وسط جمع و لباسها وسط سلول پهن شده بود. فندکی که زیر گوشه پتو گذاشته بودم را برده بودند ولی کبریت و مداد و سیگار و سوزن جاسازی را پیدا نکرده بودند.

ظاهراً از قبل تصمیم گرفته بود میخ ضوابط زندان و زمان‌بندی حمام را در مغزم بکارد تا هرگز فراموش نکنم.

ساعت ۸ به‌دلیل تردد پاسداران برای انتقال زندانیان به حمام، تماس برقرار نشد...

۱۷ عدد کبریت در جاسازی داشتم. در هر وعده هر دانه (یا شاخه) را به ۲ تا ۴ قسمت با سوزن تقسیم می‌کردم و در منتهای دقت، نوک شاخه بسیار نازک گوگردی را به زبری کبریت می‌کشیدم تا نیم‌سیگار آنراکت روشن شود.

بعد از کلاس و ناهار وارد نامه‌نگاری شدم، بایستی نامه‌یی برای دوست یا عزیزی (در ذهنم) می‌نوشتم. دیروز نامه‌یی که برای علی (برادرم) نوشته بودم تمام نشده بود. امروز باید با شعری تمامش می‌کردم:

«...آی! مرغ کوچکِ سینه‌نشینِ رنجور

دوباره بخوان

دوباره فضای دقایق را از هفتاد شقایق پُر کن

و بر دریای خیال،

هزار قایق عاشق را گذر بده

که شکوفهٔ مینایی،

به سایهٔ حُزن رفت

و برگ جوانی،

به چادر مرگ.»

با شروع ساعت ۱۴ بایستی وارد کانال بعد (مرور شعر) می‌شدم. طبق معمول اول سراغ اشعار زیبا و خاطره‌انگیز “شاملو” رفتم. ضمن قدم‌زدن در طول سلول، شعر را با صدای بلند خواندم:

«... آنان به آفتاب شیفته بودند

زیرا که آفتاب تنها حقیقت‌شان بود

احساس واقعیت‌شان بود.

با نور و گرمی‌اش،

با نور و گرمی‌اش! با نور و گرمی‌اش چی؟ با نور و گرمی‌اش مفهوم بی‌دریغ صداقت بود!

و با تابناکی‌اش، ا، چی شد! با نور و گرمی‌اش نه! ... از اول:
آنان به آفتاب شیفته بودند زیرا که آفتاب تنها حقیقت‌شان بود احساس
واقعیت‌شان بود با نور و گرمی‌اش مفهوم بی‌دریغ صداقت بود و با تابناکی‌اش و
با تابناکی‌اش ... ولش کن.

آی اسفندیار مغموم
تُرا آن به که چشم فرو بسته باشی.
فرو بسته باشی؟ ...»

ساعت ۱۵۰۰ تا ۱۵۳۰ به قدم زدن و مرور سرودهای کوهستان گذشت و بعد
مرور و یادآوری سوره‌الذاریات. ساعت ۱۷۰۰ بعد از نیم‌سیگار پنجی و زمزمه
ترانه‌ی نیمه‌کاره و ناتمام، به بهانه کلاس انسان و جامعه، بحثهایی که با حمید و
مجید در بند ۸ قزل‌حصار داشتم را مرور کردم:
[با اشاره به «خیرآبادی» که در این کلاسها افکار ارتجاعی را نمایندگی
می‌کند]

«... حالا خیرآبادی، تو یه صفت برای «انسان» بگو.

- انسان؟ صفت نداره!

- چرا پرت‌وپلا می‌گی؟ ببین! انسان هم مثل هر پدیده‌ی دیگه ویژگیهای
مختلفی از محیطش کسب می‌کنه. انسان علاوه بر جوهری که به دلیل آزادی و
آگاهی و اراده‌اش، بی‌همتا است؛ صفات مختلفی مثل شکیبایی، پرخاشگری،

قدرت، ضعف، بادب، بی کلاس، زودرنج، سوسول، خاکی و... میتونه داشته باشه که این همه رو از محیطش کسب کرده. البته با بالا رفتن آگاهی، میتونه انتخابهای مختلفی داشته باشه. مرد و زن هم نداره. فهمیدی؟

- ولی زن ضعیفتر از مرده.

- کی گفته ضعیفتره؟ اگه راست میگی بهش امکان انتخاب بده، ببین چه هنگامه‌یی پیا میکنه.

- زن اگه اختیار و انتخاب هم داشته باشه چون ضعیفه هیچ کاری نمیتونه بکنه.

- ضعیفه؟ مگه کوری، ندیدی همینجا توی بازجوییها چه حماسه‌هایی خلق کردن؟ مگه نمی‌بینی چه جوری حاج داود و لاجوردی رو به زانو درآوردن؟ مگه چه کاری سختتر از این ممکنه.

- من شنیدم زن چون ذاتاً احساسیه نمیتونه قاضی باشه ولی مرد میتونه.

- کی گفته زن ذاتاً احساسیه؟ زن اگه زود منقلب میشه و عکس‌العمل نشون میده بخاطر شرایط و فرهنگ غلطیه که به اون تحمیل شده اگه اونم مث مرد از بچگی وارد تضادهای جامعه بشه کاراکترش تغییر میکنه. توی همین تهرون خودمون واکنش و حساسیت پسرهای جنوب شهر با شمال شهر از زمین تا آسمون فرق میکنه. تو هم اگه بابات از بچگی تُو خونه میموند و عروسک بازی می کرد ولی مامانت با گل کوچیک و بیخ دیواری و هزار دوزو کلک بزرگ می شد، الآن عکس‌العمل و برخورد هاشون فرق می کرد. احتمالاً بابات زودرنج و حساس بود، مامانت خدا میدونه ...»

۴۸

ساعت ۸ شب، محمدرضا سرادار با ترانه‌یی بسیار قدیمی و خاطره‌انگیز از

حمیرا سکوت را شکست و تماس آغاز شد:

امیدم تویی، ناامیدم مکن، جز تو یاری ندارم

سحر شد بگو، با کدام آرزو، سر به بالین گذارم

پشیمانم، پشیمانم، پشیمانم، پشیمانم،

... به اشکت قسم، بر دو چشمت قسم

جز تو گر با کسی، هم صدا شده‌ام،

پشیمانم، پشیمانم...

سالها بود که این ترانه را نشنیده بودم. چه قدر اجرایش زیبا و آوازش دلنشین

بود. بعد از پایان ترانه و پژواک بریده‌بریده تشویق، که از شکاف پایین در

سلولها می‌لرزید و در راهرو باریک بند می‌پیچید، با صدای آرام؛ به نحوی که

فقط خودش متوجه شود، حمایتش! کردم:

- آفرین! خیلی خوب بود. ولی لطفاً دیگه از این ترانه‌ها نخون.

- چرا!!؟ خوب نیست؟

- پسر خوب، تو سلول انفرادی آدم سرود میخونه، اگه تو این مدت به نتیجه جدیدی رسیدی دلیلی نداره با صدای بلند جار بزنی.
- چه نتیجه‌یی! مگه چی گفتم؟
- چی گفتی؟! مگه صدبار نگفتی پشیمونم...
- از صدای خنده‌اش که مثل حریری پوستم را نوازش می‌داد، فهمیدم می‌داند سربه‌سرش می‌گذارم. مکشی کردم و با لحن جدی‌تری گفتم:
- اگه ترانه انقلابی بلد نیستی ساکت باش تا من بخونم.
- پس من گوشت میکنم تو بخون.
- چی بخونم؟
- خودت میگی ترانه انقلابی! اصلاً یه سرود بخون صفا کنیم.
- پسر خوب! این چند نفری که تو این سلولها ریختن همه‌شون که مجاهد نیستن! هرکدوم مال یه جریانن، خوب نیس نظر خودمونو بهشون تحمیل کنیم.
- خوبه! فکر نمی‌کردم اینقدر بفهمی. حالا چی میخونی؟
- هر چی بخونم، ادعای پشیمونی نمیکنم. با سر بلند یه ترانه پر محتوای انقلابی میخونم همه هم صفا میکنن.
- بخون! گشتی ما رو.
- حنجره‌ام را صاف کردم و با صدایی کشیده و بلند (تا بقیه هم بشنوند) ترانه گندم گل گندم را خواندم:
- گندم گل گندم ای خدا گندم مال مردم ای خدا
گندم کی میخوره، گندم موش میخوره
گندم موشه و گندم گل گندم ای خدا گندم مال مردم ای خدا
موشه رو کی میخوره...

... گندم و موشه و گربه و سگ، شیر و شمشیره، زنگه و نفته و آخونده، گندم

گل گندم ای خدا ...

با پایان زمان بندی تماس، ترانه! را قطع کردم.

بعد از ۱۰ دقیقه، کلاس دمی (یا دقایقی) با حافظ شروع شد:

«... یه نفر بگه چه کسانی با منطق عشق ضدیت دارن؟ علی تو بگو.

- همون کسانی که سینه‌هاشون از کینه مردم پُرشده و جز سرزنش

و عیبجویی هیچ کاری بلد نیستن.

- نگفتم سخنرانی کن. اگه راست میگی بگو حافظ چی میگه.

- یه جا میگه:

رونق عشق و ناموس عشاق می‌برند

منع جوان و سرزنش پیر میکنند...

- چرا حافظ هر جا از عشق میگه یه سیخی هم به خودخواهی دشمناش

میزنه؟

- من بگم؟

- مثال بگو، توضیح نده.

طریق کام بخشی چیست؟ ترک کام خود کردن...

- چه ربطی داره؟

- میگه زمانی میتونی دیگران رو دوست داشته باشی که از کام و آرزوهای

فردی خودت بگذری، ضمن اینکه با استفاده از واژه‌های "خود" و "کام" کنار

هم، میخواد بگه هر کس ترک کام خود نکنه به خود کامگی کشیده میشه...»

ساعت ۲۱۳۰، کلاس روانشناسی را شروع کردم. در حالی که آرام قدم می‌زدم و بلند مشغول جروب‌بحث در مورد سؤالی که پاسخش را نداشتم بودم، صدای چرخش کلید در قفل مثل سوزنی در رگ‌انم پیچید. در باز شد و پاسدار اللهیار با چشمهای ورقلمبیده و اخم و ابروی پیوسته‌اش ظاهر شد:

- سریع چشم‌بند تو بزن بیا بیرون.

- چی شده! کجا میریم؟

- خفه! حرف نزن. آشغال...

همین که چشم‌بندم را زدم و پایم را از سلول بیرون گذاشتم، یک نفر خرخره‌ام را گرفت و نفر اول ضربه‌یی به پهلویم زد:

- چرا می‌زنی؟ مگه چیکار کردم؟ / ... چی شده! ...

هر چه گفتم فایده نداشت. هیچ توضیح یا سؤالی در کار نبود. هر کدام با ضربه‌یی، نیم‌متری جابه‌جایم کردند و مثل توپ به دروازه زیرهشت رساندند... چند ساعت بعد (باز بدون هیچ توضیحی)، آش‌ولاش وارد سلول شدم.

کلاسها و تماسها، ورزش و سرما و گرسنگی، همچنان ادامه داشت. همه چیز غیر از حمام و مهمان ناخوانده! (که معمولاً مثل خروسی بی محل، جیغ و تیغ را بی دلیل و بی موقع وارد میکرد)^{۵۹} سر زمانبندی انجام می شد. صبح با صدای گاری چای که راننده اخمو و خواب آلودش آن را به در و دیوار می زد (و به همین دلیل اسمش را شتر گذاشته بودم) بیدار می شدم و پس از نماز و صبحانه، طبق برنامه کارها را شروع و کلاسها را کش می دادم. زمان ورزش شلوار گردی شکلاتی رنگ احد محمودی فر را می پوشیدم و در حالی که سلول اول از زیر در نگهبانی می داد و با صدای سیفون هشیارمان می کرد، مشغول ورزش می شدم. دوباره شلوار مشکی، که شب رویش خوابیده بودم تا خط اتویش حفظ شود و پیراهن طوسی را می پوشیدم و طبق زمان بندی، برنامه را ادامه می دادم. هنوز بلوز کلفت یقه گرد چهارخانه سیاه و خاکستری مهران هویدا را استفاده نکرده بودم. فکر می کردم اگر استفاده کنم دیگر تن پوش یا حفاظ بهتری در برابر سرمای بیشتر ندارم. کم کم، بدون این که خودم متوجه شوم، بدنم با سرمای سلول منطبق شد. روزانه ۸ ساعت، ضمن کار و

^{۵۹} گاه و بیگاه پاسداری سرزده وارد می شد و داستان ضرب و شتم به صورت نوبه یی برای هر زندانی تکرار

می شد.

درس قدم می‌زدم. کلاسها، هر چند بعد از چند روز ته می‌کشید و موضوعات درس یا مرور عوض می‌شد ولی هم‌چنان با شور و هیجان ادامه داشت. رابطه‌ام با محمدرضا سرادار هر روز نزدیکتر و پیوندان عمیق‌تر می‌شد و معمولاً ۱۰ تا ۱۵ دقیقه از تماس، به خبر و خاطره و شوخی و پیچ‌های دوستانه می‌گذشت.

۵۰

ی کی بیشتر از چوب کبریت‌هایم نمانده بود. زمان دهی! سوزن را برداشتم و با دو سوراخ در ابتدا و انتهای چوب کبریت، دونیمش کرده و هر نیمه را هم با خط نازکی از سوزن، نصف کردم. به دلیل نداشتن تمرکز و کمی عجله کاری و دغدغه ناشی از صدای پای پاسدار، گوگرد ۳ عدد از چوبها ریخت و با آخرین شعله، سیگاری درسته روشن کردم. بعد از این، باید به همان ۲ وعده (ضمن ناهار و شام) اکتفا می‌کردم. معمولاً پشت گاری غذا، عنکبوتی بدصدا و بدسیما، مشعلی داخل سلول می‌کرد و ناچار بودم سیگار را همان زمان روشن کنم، سریع غذا را ببلعم تا بتوانم لااقل نصفش را بکشم. گاهی اوقات هم نمی‌آمد. هنوز سیگار “دهی” تمام نشده بود که دریچه باز شد و صدای کلید در قفل مثل نیشتری زیر پوستم چرخید. با عجله و دست‌پاچگی سیگار را خاموش کردم و سرم را بالا آوردم. محسن؛ همان پاسداری که بر خلاف بقیه وحوش از نظافت و زیبایی

سلول خشنود بود و هوایم را داشت، سلام کرد. بی اختیار (برای اولین بار) جوابش را دادم.

- هنوز برنگشتی بند؟

- مگه قراره برگردم؟

- آخه!، هیچی، قرصهاتو بهت دادن؟

- قرص؟! یه ذره مربا و نون خشک رو تحمل نکردن، سیگارامو گرفتن، یه

فندک داشتیم اومدن برداشتن. چی میگی! قرص بهم میدن؟

- حتماً اینا ممنوعه تو سلول. بذار برم بینم میتونم کاری کنم...

از این که جواب سلامش را دادم و به نحوی با اعتراضم تحویلش گرفته بودم احساس ضعف کردم. تمام یک ساعتی که وقت نظافت و لباسشویی و کارهای متفرقه ام بود را به همین موضوع فکر کردم:

«هیچ فرقی با هم نمی کنند. این با پنبه سر می برد، او با آهن. یکی با ناز، یکی با نیزه. نباید ضعف نشان می دادم. شاید خسته شدم. انتظار حمایت و پشتیبانی از پاسدار عین حماقت و سادگی است. چرا جواب سلامش را دادم؟ من که می دانستم می خواهد به من نزدیک شود... اما رفتارش با همه پاسداران فرق می کند. هیچ پاسداری از رسیدگی و تمیزی سلول خوشش نمی آید ولی این واقعاً خوشحال شد. ... ولی نباید جوابش را می دادم...»

دوبار تا ظهر دریچه را باز کرد، نگاهی به من و داخل سلول انداخت و رفت. ظهر هم سهمیه ناهارم را تقریباً دو برابر داد. بعد از ناهار مشغول نامه نگاری! بودم که وارد شد:

- چیکار میکنی؟

- هیچی، قدم می‌زدم.
- دیدمت حسابی تو فکر بودی! به چی فکر می‌کردی؟
- به این که بالاخره این وسایلم رو، بهم میدین یا نه.
- دست من نیست، باید علی‌آقا قبول کنه.
- مگه تو اینجا کار نمیکنی؟ چن وقته اینجا یی.
- من سربازم، داشم این جا پاسداره. بزور آورده اینجا تا دوره سربازی رو به جای اینکه برم جبهه کنار خودش باشم. اول گفتن فقط دم در وایستا، یه روز در میونم آزادی بری خونه. حالا گیر کردم. نمیخوام بمونم...
- اگه ۳ ماهه دیگه اینجا بمونی یا روانی میشی یا مَثِ داداشت...
- مَثِ داشم چی؟!
- چی؟ ولش کن. اصلاً چه ربطی به من داره. ما با هم کاری نداریم.
- می‌گن شما هر کدوم ده پونزده تا پاسدار گشتین درسته؟ من که هر چی نیگاه میکنم این حرفهایی که می‌زنن به قیافه تون نمیخوره.
- هر کدوم از این بچه‌هایی رو که می‌بینی، اگه یه قطره خون تو پرونده‌شون بود تا حالا صدبار اعدامش کرده بودن.
- پس چرا آزادتون نمیکنن؟
- هه! یه چیزی از مون میخوان که نمیتونیم بدیم.
- چی؟!
- شرف.
- مکشی کرد و با تعجب سری تکان داد و رفت. نیم‌ساعت بعد، در حالی که مشغول قدم‌زدن و مرور شعر بودم در را باز کرد:
- با خودت حرف می‌زدی؟

- دارم شعر میخونم. جرّمه؟
- نه! چی میخونی؟
- از شاملو. می شناسیش.
- آره.
- زنه یا مرده؟
- بابا خیلی ما رو دست کم گرفتی... عیبی نداره. چیزی کم نداری؟
- نه، این فندکم پشت در، اگه میتونی بده.
- اینجا آتیش براتون میارن.
- روزی ۲۰۰۰ جیره دارم میخوام هر وقت خواستم بکشم. اینا وسط نهار و شام آتیش میارن فایده نداره.
- چون اومدن از سلولت ورداشتن نمیتونم بدم. اگه بفهمن توبیخ میکنن.
- حالا یکی دو روز دیگه صب کن...
- با رفتن پاسدار تازه کار، تلاش کردم بدون این که به موضوع پیش آمده فکر کنم کار قبلی را ادامه دهم. در حالی که ذهنم هنوز درگیرش بود و زیاد هم تمرکز نداشتم ادامه دادم:
- «کجا بودیم؟ ولش کن از اول...»
- اشک رازیست، لبخند رازیست، عشق رازیست.
- اشک آن شب لبخند عشقم بود...
- ... دستت را به من بده حرفت را به من بگو،
- نه! قلبت را به من بده نامت را به من بگو.

نه!... درخت با جنگل سخن می‌گوید، ستاره با کهکشان. نشد. درخت با جنگل سخن می‌گوید علف با صحرا، ستاره با کهکشان. ای دیریافته با تو سخن می‌گویم. بسان ابر که با توفان، بسان علف، چی! علف?...
در خلوت شب با تو گریسته‌ام به خاطر زندگان و در گورستان تاریک با تو خوانده‌ام زیباترین سرودها را. زیرا که مردگان این سال، عاشقترین زندگان بوده‌اند...

دست را به من بده نامت را به من بگو. نه! قلبت را به من بده...»
با شروع تماس، ماجرا را به آرامی برای محمدرضا تعریف کردم. او نظرش این بود که نباید به پاسدار اعتماد کرد. مشغول شوخی و جروب‌بحث بودیم که صدای رضا بحثمان را قطع کرد:

- محمدرضا، محمدرضا! میشه پشیمانم رو بخونی؟

- راس میگه. پشیمانم رو بخون.

- اینو نمی‌خونم.

-!! مگه دست خودته! اگه واسه بچه‌ها می‌خونی، بچه‌ها از این خوششون میاد.

کمی صدایش را پایین آورد:

- می‌خوای بخونم باز شروع کنی؟

- نه بابا! منم ته دلم خوشم اومد...

با مکثی و جمله‌یی نامفهوم و کوتاه شروع کرد:

- ... عهدی که با چشم مست تو بستم...

... خدا/داند، خدا/داند، جز تو گر با کسی، هم صدا شده‌ام

پشیمانم، پشیمانم، پشیمانم، پشیمانم...

دقایق پایانی بود. بعد از تشویق و تشکر رضا و درویش، من با صدای آرامی به سمت سلولش، حمایت را پرتاب کردم:

- آفرین! پاک آبرومونو بردی.

- چرا!

- بابا! والله، بالله، به پیر به پیغمبر، پشیمونی چیز خوبی نیست...

ساعت ۳ بعد از ظهر اللهیار وارد شد. بعد از چند متلک و تهدید و کنایه، دوباره روضه ضوابط حمام را برایم خواند و روانه حمام شدم. از ترس این که دوباره زیر چماق و شلاق کینه‌اش کبود نشوم، سرعتم را بالا بردم، بعد از ۱۲ یا ۱۴ دقیقه پشت سرمای در آماده ایستادم. هیچ حوصله کتک کاری و جیغ و ویغ پاسدار را نداشتم.

نیم ساعت گذشت، هیچ خبری نشد. مثل بچه‌های بی آزار و بی دست و پا، ایستاده بودم و دانه‌های کوچک اضطراب مثل حبابی در رگ‌انم می‌لغزید.

جمله‌ی نامفهوم روی چارچوب در توجهم را جلب کرد. زیرش نوشته بود: آب من (و یک عکس گل نقاشی کرده بود که "آب - من - گل" خوانده می‌شد). فهمیدم عباس رضایی که به عباس آب‌منگل معروف بود نوشته‌است. ۲ ماه پیش او را در یکی از مراسم‌های مخفی داخل بند دستگیر کرده و یک ماه در انفرادی بود. یاد عباس لحظه‌ی آرامم کرد. قدی متوسط، چشمانی درشت، صورتی برنزه و لبخندی سپید داشت. باران عاطفه‌اش بی‌دریغ بود و آتش عشقش همه را گرم می‌کرد. اهل محله آب‌منگل تهران بود و به همین دلیل به عباس آب‌منگل معروف بود.

لای همه سوراخها و درز همه دیوارها را گشتم. جمله‌یی که با مازیک نازک مشکی روی درِ خاکستری حمام (از داخل) نوشته بود. دوباره مرا با خودش برد: “بچه‌ها! آسمون خیلی قشنگه نه!”

از این که مداد کوچکم همراه نبود و نمی‌توانستم جوابش را بنویسم، عصبی و دستپاچه شدم. ضمن کندوکاو، سوزنی شکسته روی زهوار زنگ‌زده پنجره پیدا کردم. دوستی و جمله‌یی قدیمی را به یاد آوردم. سوزن را با ۲ انگشت شست و اشاره، محکم نگه‌داشتم، پایین جمله روبه‌رو نوشتم:

اگر آب آبی،

آسمان آبی،

و دریا آبی بود

نمک سرنوشت پلنگ زخمی نبود

سریع سوزن را گنج دیوار گذاشتم و دوباره خودم را به پشت در رساندم. ۲ ساعت گذشته بود و هنوز خبری از پاسدار نبود. اعصابم خردشده و تمرکز را کاملاً از دست داده بودم:

«می‌خواهند این جوری تحقیق کنند. اون دفعه به خاطر یک دقیقه تأخیر ۲ ساعت کتک خوردم و حالا ۲ ساعت گذشته هنوز نیامده. حتماً همه جای سلول را زیرورو کرده. گور باباش! هیچ غلطی نمی‌تونن... خوب شد ساعت همراهم بود. نکنه الآن بیاد به بهانه نوشته‌های در و دیوار... ولش کن. اگر تا چند دقیقه دیگه نیاد دوباره میرم زیردوش. بهتره اول در بزنم تا نتونه بگه

۳ساعته زیردوش بودی. بینم چی نوشتم، خونده می شه؟ اگر آب آبی... این جواب خوبی برای جمله بالا نیست. چی بنویسم!...»

در حالی که ۶دانگ حواسم به بیرون و صدای پای پاسدار بود، کنار جمله اول نوشتم: البته! آسمون خیلی قشنگه...

خبری نشد. سوزن را برداشتم و آیه یی کنار در نوشتم: يُسَبِّحُ الله ما فی السموات و ما فی الارض... [همه موجودات به سوی خدا و در مسیر تکامل شناورند...]

با کف دست محکم ضرباتی به در زدم و تلاش کردم با ایجاد سروصدا مجبورشان کنم در را باز کنند. ۲۰دقیقه یک ریز در زدم و داد کشیدم. هیچ فایده نداشت. از سوراخها و شکاف در و پنجره، سوز و سرما مثل سوزن زیر پوستم می دوید. می خواستم آب داغ را باز کنم تا با بخار و حرارتش خودم را گرم کنم ترسیدم سرد شود و بقیه بچه ها مجبور شوند با آب سرد حمام کنند. دوباره افکار بی سروته و تصاویر نیمه کاره وارد مغزم شد. هیچ انسجام و تمرکزی در کار نبود و نمی دانستم چه کار باید کرد:

«میخوان کفرمو در بیارن. حتماً یه ساعت دیگه میاد تو، یه نگاهی به در و دیوار میکنه و به بهانه خط دادن و شعارنوشتن چند نفری میریزن سرم. شاید واقعاً یادش رفته باشه! شاید هم جایی رفته باشه! اگه نمیخواستن اذیت کنن این همه در زدم یکی میومد.

وای! خدای من! چرا این قدر ترسو شدم! اگه اومد یه چیزی بهش میگم که دیگه از این غلطها نکنه. ولش کن! محل سگم بهش نمی دارم. بهتره همینجا یه کم ورزش کنم. نه، الآن ساعت ۶/۱۵، بینم وقت چی بود؟ الآن یکی از

سرودهای کوهستان رو بلند میخونم شاید در رو باز کنه. چه سرده! یخ کردم. اگه رفتم سلول بلوز چارخونه مهران رو می پوشم. دیگه از این سردتر نمیشه. راستی مهران، "حمید"، غلامحسین، اکبر، الان بچه‌ها چیکار می کنن!...

صدایی شبیه "سوت" توجهم را جلب کرد. رفتم نزدیک پنجره، گوش و تمرکز و هوشم را از لای نرده‌های پنجره بیرون فرستادم. با شنیدن صداها ی جیغ و خنده‌های کوتاه و کود کانه فهمیدم محلی مثل لونا پارک تهران در گوهر دشت وجود دارد و همهمه و سوت و صداها ی ممتد و بریده بریده مربوط به تاب و ترن و لذت و طراوت و بی خبری است.

ترانه و سرودهای کوه را شروع کردم و با صدای بلند زدم زیر آواز. از آن جا که صدایم را احتمالاً رضا^{۶۰} می شنید. سرود آفتابکاران، شورا و خون ارغوان را به نشانه احترام و به منظور مرور و تنوع و تحریک پاسداران سردادم:

زده شعله در چمن، در شب وطن، خون ارغوانها
توای بانگ شور افکن، تا سحر بزن، شعله تا کرانه‌ها
که در خون خستگان، دلشکستگان، آرمیده توفان
... قفس را بسوزان، رها کن پرندگان را، بشارت دهندگان را
که لبخند آزادی، خوشه شادی، با سحر بروید.

^{۶۰} دوست مارکیستی که به جرم درست کردن "مشت" در یکی از سلولهای آخر راهرو بود.

دقایقی بعد، در حالی که خودم را برای سرودی آماده می کردم، صدایی مثل رود؛ زلال و زیبا، از زیر در لغزید و آرام گوش و هوش و تنهایی ام را نوازش داد:

می گذرد در ثسب آیینۀ رود، خفته هزاران گل در سینه رود
گلبن لبخند فردایی موج، سرزده از اشک سیمینه رود...

...موجی بر موجی می غلطد، بر افسون ثسب می خندد، با آبی ها می پیوندد...
ساعت ۷ شد خبری از شام و پاسدار نشد. ساعت ۸ صدای تماس هم نیامد.
ترانه "دی بلال" را با صدای بلند خواندم. احساس کردم واقعاً صدایم زیبا شده.
این حس را کم و بیش در این چند هفته که در سلول می خواندم پیدا کرده بودم، ولی این بار واقعاً صفا کردم. انگار پنجره‌یی و حنجره‌یی نو گشوده شد و دوست داشتم باز هم بخوانم.

ساعت ۹ دوباره درزدن را شروع کردم ولی این بار با شدت و قدرت بیشتر.
نزدیک یک ساعت گذشت. اعصاب و دست و حنجره‌ام، سرخ شده بود.
صدایی شبیه عربده نزدیک و نزدیکتر شد. آهنگ ضربه‌های دستم پایین و ضربان قلبم بالا رفت. با صدای لرزش کلید و چرخش قفل، ساکت شدم. قبل از باز شدن در صدای خشم و تهدید و خشونتش مثل عفونتی در خونم پیچید:

- آشغال مگه نمیدونی درزدن قدغنه؟ کثافت چشم مارو دور دیدی شورش راه

اند/ختی؟...

دیگر هیچ تردید نداشتم که به عمد دیر آمدند تا حسابی کینه‌ها و عقده‌هایشان را تخلیه کنند.

در باز شد. علی غول و اللهیار روبه‌رویم بودند...

۵۱

تازه چشمم گرم شده بود که با صدای “شتر” پریدم. بلافاصله لباس و محیطم را مرتب کردم و وضو گرفتم تا آثار رخوت و کسالت و درد را کتمان کنم. “شتر” در حالی که پیرامه‌یی گشاد، گرم‌کنی تنگ و کلاه کثیفی پوشیده بود، در را گشود و پارچ چای را مقابلم گرفت.

هنوز چند قدمی دور نشده بود که محسن؛ پاسدار خوش خیال تازه کار وارد شد:

– من هر موقع دریچه رو باز میکنم تو داری قدم میزنی. مگه الان خواب نبودی؟

– فندکم چی شد؟ گرفتی؟

– به علی آقا گفتم. قبول نکرد.

– علی آقا؟! همین بغل تو نایلونه! معلومه که اون قبول نمیکنه.

– اصلاً میدونی چیه! حیف نیس سیگار میکشی؟ من هر چی گشتم یه عیبی از

تو پیدا کنم پیدا نکردم. هیچ عیبی نداری فقط حیف که سیگار میکشی. اگه سیگار هم ترک کنی به مولا حرف نداری.

– اگه آب هم به من ندین نمیخورم، ولی این به معنای ترک کردن آب نیست.

هر موقع به آب برسم بیشتر میخورم. اگه میخوای سیگار رو ترک کنم راهش

برداشتن فندک و گرفتن سیگار نیست. من روزی ۲ نخ جیره دارم میخوام هر موقع خواستم بکشم، اگه نمیتونین تحمل کنین عیبی نداره.

- آخه من اگه فندک هم بهت بدم دیگه بیچارم میکنی. همین الانش...

حرفش را قطع کرد، نگاهی به ساعتش انداخت و به بهانه این که چیزی یا کاری را فراموش کرده رفت.

حدس زدم به خاطر رابطه نیم‌بندی که با من دارد تا اندازه‌یی زیر فشار یا تهدید است. به همین دلیل هم کمتر دیده می‌شود و نفر ثابت شیفت نیست.

هر روز و در هر تماس رابطه‌ام با محمدرضا بیشتر، پیوند و عواطفمان غنی‌تر می‌شد. جسارت و فداکاریش در حفظ اسرار بند، نجابت و رازداریش در سلول انفرادی، و تماسهای چند دقیقه‌یی، مرا به شدت تحت تأثیر قرار می‌داد. قبل از شروع تماس به این فکر می‌کردم که چگونه می‌توانم با بهانه یا ترفندی لحظه‌یی بینمش. خیلی دوست داشتم بینم چه شکلی دارد. بسیاری از خصوصیات و خاطرات و حساسیت‌هایش را می‌دانستم ولی همه را در چهره‌یی فرضی جمع کرده بودم و هرروز کنجکاوی و تمایلم برای دیدنش بیشتر می‌شد.

بیچاره همسرش! از فردای ازدواج؛ بعد از دستگیری محمدرضا، زیر هزار فشار و زخم پاسداران قرار گرفت. هر روز سنگی در نگاهش و آواری بر سرش ریختند و امروز؛ هنوز؛ پشت دیوار؛ دیدار و ملاقات همسرش را به انتظار نشسته است.

به محض شروع تماس، بدون مقدمه، با صدای آرامی از محمدرضا پرسیدم چه تصویر و قیافه‌یی از من در ذهنش دارد. بعد از مکثی کوتاه تصویری - که

شبهات چندانی هم با من نداشت - را ارائه کرد. من هم چهره‌یی عجیب و غریب و قیافه‌یی وحشتناک را با لحنی بسیار جدی، به‌عنوان تصویر فرضی و خیالی از او تعریف کردم. بعد از چند دقیقه‌یی شوخی و خنده و خاطره، قرار گذاشتیم پس فردا (دوشنبه) که بیماران اورژانس را به بهداری می‌برند، خودمان را سخت به مریضی بزنیم و در مسیر یا در بهداری زندان، لحظه‌یی چشمبندها را برداریم و همدیگر را ببینیم.

دوشنبه ساعت ۹ صبح، به‌رغم ممنوعیت درزدن و مجازات آن، به‌بهانه خطر و مرض لاعلاج! محکم بر در کوبیدم. پاسدار با عصبانیت دریچه را باز کرد. خودم را، به‌حالت اغما، زمین انداختم و هر چه پرسید، پرت‌وپلا جواب دادم. بعد از ۱۰ دقیقه یک پاسدار جوان با اللهیار، مرا تنهایی به بهداری رساندند و پاسدار بیات؛ مسئول بهداری، که ظاهراً فهمیده بود مشکل جدی ندارم، همه غیظش را با سرنگی بزرگ و سوزنی کُند در تنم فرو کرد. شب فهمیدم در پاسخ درزدها و تمارض محمدرضا به او گفته بودند مگر هتل آمدی که دکتر می‌خواهی؟

دوشنبه هفته بعد، همین نقشه را دوباره تکرار کردیم. این بار پاسداران شیفت روز تغییر کرده بودند و هیچ‌کدام خبر از ماجرای هفته قبل نداشتند. ساعت ۹ صبح، به‌همان ترتیب، نقش‌مان را بازی کردیم.

با سروصدای سلول کناری فهمیدم محمدرضا سرادار را بردند. آهنگ ضربات دستم را بالا بردم و با دو دست محکم بر در کوبیدم. نیم ساعت بعد “شتر” با همان گرمکن تنگ کثیف و بدرنگش در را گشود. با عصبانیت مشکل

و بیماری‌ام را توضیح دادم. “شتر” خمیازه‌یی کشید و با نعره‌یی خالی و سخت حرفم را قطع کرد:

– چیه! چه خبرته؟ صداتو بیار پایین. اینجا انفرادیه. خونه عمه‌ات که نیست درمیزی...

– حالم خوب نیست. برو به افسر نگهبان بگو یه نفر سرگیجه داره، نفسش بند اومده...

– فکر کردی اومدی هتل؟ به جهنم که بند اومده. من افسر نگهبانم. سرگیجه داری؟ تنت میخاره.

– چرا حالیت نیست! دارم میمیرم.

– هر موقع مُردی میبرمت.

در را محکم بست و رفت.

۵۲

بعد از ۴ هفته موفق شدم با آویزان شدن به پنجره سلول، که زهوار و تسمه زیرش شکسته بود و دید محدودی به سلولهای همین طبقه داشت، به وسیله حرکت افقی و عمودی لیوان – و سایه‌یی که ایجاد می‌کرد – با سلول ضلع جنوبی تماس بگیرم. طبق قرار؛ سلول اول از زیر در نگهبانی می‌داد و با کشیدن سیفون هشیارمان می‌کرد. حوالی ساعت ۱۰ شب؛ چند دقیقه بعد از شروع

“رقص سایه‌ها” – که هنوز راندمان جدی هم نداشت – احساس کردم پاسداری وارد بند شده. بلافاصله خودم را پایین کشیدم، وسط سلول، به سمت جنوب ایستادم و کف دو دست را به حالت قنوت در نماز مقابل صورتم نگه داشتم. هیچ صدایی نشنیده بودم. نمی‌دانم چرا ناخودآگاه چنین احساسی کردم و از شدت دغدغه یا ترس، بدون هیچ کد یا علامتی به نفر مقابل، ناگهان حالت نماز گرفتم. بعد از ۳۰ ثانیه – یا کمتر – دریچه باز شد و علی غول وارد شد. نماز!م را ادامه دادم. او هم با تعجب نگاهی به اطراف انداخت و رفت. انگار راه نفسم دوباره باز شد. نگاهی از زیر در به بیرون انداختم و دوباره نزدیک پنجره شدم. با چرخاندن لیوان و سایه بی‌شکل و بریده‌یی که ایجاد میشد، تلاش کردم علامت خطر را منتقل کنم. صدایی نزدیک در شد. دوباره حالت نماز گرفتم و در حالت رکوع منتظر شدم. دریچه باز و علی غول وارد شد. به دلیل این که این بار کمی به راست متمایل شده و جلوتر هم ایستاده بودم، شک کرد.^{۶۱}

دیگر صبرش تمام شده بود و در همان رکعت نمازم! را تمام کرد و تا نیمه‌های شب مهمانش! بودم.

^{۶۱} ظاهراً سایه سلول ضلع جنوبی را دیده بود و نمی‌دانست طرف مقابلش کیست.

۵۳

صبح ساعت ۰۹۳۰ در باز شد و پاسداری مرا با چشمبند به سمت راهرو برد. از زیرهشت خارج شدیم و به راهرو اصلی رسیدیم. اول فکر کردم به سمت سالن ملاقات می رویم. چند لحظه بعد صدای ضجه و فریادی مبهم از راه دور توجهم را جلب کرد.

بلافاصله وارد اتاق دادیاری شدم. حدس زدم داستان تماس و تردید علی غول به این جا رسیده. مشغول ساختن سناریو بودم که صدای ناصریان بلند شد:

- خُب. بگو ببینم آدم تـدی؟ چن وقته اینجایی.

- کجا؟

- انفرادی.

- یه ماه.

- نمیخواهی بری بند؟

- چرا. اگه بفرستین بند بدم نمیداد.

- اگه درخواست کنی، میفرستمت بری بند خودت.

- در خواست ندارم. فرقی نمیکنه، اینجا هم بنده.

عصبانی شد و لحنش تغییر کرد:

- خاک تو سرت، بدبختِ منافق. بعد هم میری میگی مقاومت کردم. ارواح

عمهات. خواهرتم دستگیر کردیم...

بعد هم در حالی که به پاسدار اشاره کرد مرا برگرداند. زیر لب با خودش حرف می‌زد و فحش می‌داد:

- ما رو ببین! آقا رو تو بند نمیتونیم نیگه داریم ننه باباش دنبال آزادیشن.
منافقِ کثیف... خبیث...

در مسیر برگشت صدای فریاد خواهرانی که در یکی از اتاقها زیر فشار و شلاق بودند و ناله مادری که ظاهراً از سالن ملاقات آورده بودندش، توجهم را جلب کرد و لحظه‌یی تعادلم را برهم زد. یکی از صداها شبیه صدای خواهرم میترا بود.

۵۴

ض من توزیع ناهار، پاسدار بدمنظری که معمولاً با مشعلی کثیف پشت گاری راه می‌افتاد و سیگارها را روشن می‌کرد، و نام فلورانس؛ الهه آتش را برایش انتخاب کرده بودیم، سریع گذشت. ناچار شدم برای روشن کردن سیگار در بزنم. نیم ساعت گذشت. می‌دانستم صدا را می‌شنود ولی به عمد نمی‌آید. طبق برنامه روزانه بایستی بعد از ناهار مشغول نامه‌نگاری می‌شدم. در حالی که غذایم کاملاً سرد و خودم در انتظار مشعل پاسدار، یخ و منجمد شده بودم، از این که برنامه روزانه‌ام تحت الشعاع سیگار قرار گرفته بود و هنوز این چنین برافروخته در می‌زدم، از خودم بدم آمد. لحظه‌یی به خود آمدم، مکشی

کردم و از سیگار؛ که به این سادگی مرا به دنبال خودش می کشد بیزار شدم. سیگاری که در دستم بود و دو نخ سیگار کنار پتو را برداشتم، با غیظ له کردم. ضمن ناهار یادم افتاد ۸ نخ هم در بسته شیراز، داخل جاسازی دارم. بلافاصله آن را هم برداشتم، مچاله کردم و تصمیم گرفتم در تمام دوران انفرادی حتی اگر سیگار و فندک هم آزاد شد نزدیکش نروم؛ «آخیش! راحت شدم.»

مراسم شب یلدا، ساعت ۸ با ترانه‌یی توسط محمدرضا سرادار شروع شد. رضا و فردی که اسمش را نمی دانستم و صدایش به سختی می رسید، ترانه‌یی شاد خواندند. من هم (باتوجه به اینکه تقریباً همه فکر می کردند پایان آذرماه، دوران انفرادی شان تمام می شود و به بند می روند)، شعری بر وزن یکی از ترانه‌های محلی قدیمی آماده کردم و شرایط موجود، موضوع تنبیه بچه‌ها و انتظاری که برای رفتن به بند داشتیم را در قالب طنز اجرا کردم.

ظاهراً این اولین یلدایی بود که بخیر می گذشت. بعد از تماس، با خودم قرار گذاشتم در یک ضیافت زیبا و رویایی یک ساعت را به چله و میهمانی و شب چره اختصاص دهم و کلاس حافظ را به زمان کلاس روانشناسی که دیگر اطلاعاتم در موردش ته کشیده و تکراری شده بود، منتقل کنم. در این جشن (فرضی) همه یاران و همقطاران قدیمی شرکت داشتند. شاهدان شکیبایی که زیر شمشیر و شلاق شیخ شرحه شرحه شدند اما جز تبسمی زیبا، اخمی و زخمی بی صدا، هیچ پاسخی به جلاد ندادند.

“رضا عرب” و “مازیار” کنار هم و در صدر مجلس نشسته بودند.

برنامه با زمزمهٔ جمعی سرود قسم آغاز شد. به اصرار مازیار شعری که از عباس (د) یاد گرفته بودم و قسمتهایی از آن مورد اختلافمان بود را خواندم. این شعر را همین امروز یادم آمد و تازه مرور کرده بودم:

به دختر کم گفتم دری که کوبه ندارد کس نخواهد کوفت.

باز دختر کم گفتم: کیست، کیست، گریست

مویت کلاف دود، سخی طبع، دامن سپید

... ترا نبخشیده‌اند و مرا نمی‌بخشند،

مرا به جرم زمزمه کردن عشق ورزیدن نبخشیدند.

ترا نمی‌بخشند که تشویشی،

ترا نمی‌بخشند که پچ‌پچ زیرلبی و رخنهٔ ذهن،

ترا نمی‌بخشند که بخشش سزای پاکان نیست.

... دریچه پشت دریچه، نقاب پشت نقاب، شکنجه پشت شکنجه

صدای بند و سلسله و دار می‌آید...

هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که در باز شد و جواد؛ افسر نگهبان بی‌صدا و

آرامی! که به شیش‌انگشتی معروف بود، وارد شد:

– چی می‌خواندی؟

– هیچی.

– داشتی سرود فدایی‌ها رو می‌خواندی؟

– من؟! سرود فدایی‌ها!

- آره. سرود چپی‌ها رو میخوندی خودم شنیدم. تغییر مواضع دادی؟
مارکسیست شدی؟...

برخلاف تصورم فقط نیم‌ساعت زیرهشت ماندم و بدون هیچ برخوردی به سلول برگشتم.

هفته اول دی‌ماه هم مثل روزهای قبل با شعر و ورزش و آموزش گذشت. نیمی از کلاسها به آخر خط رسیده بود و هیچ حرف تازه‌یی نداشتم. چند موضوع جدید هم که البته برخی حرفهایش تکراری ولی بیانش تازه بود، وارد شد. نامه‌نگاری هنوز رونق داشت. توهم و خیال توخالی دستگیر شدن خواهرم باعث شد بخشی از وقتم در این زمان‌بندی با آن بگذرد. زمان شعر و ترانه هم یک‌ساعت اضافه شد. پایان هفته هم داود لشکری نیمه‌شب وارد سلولها شد و بی‌هیچ بهانه و دستاویزی به خدمت تک‌تک زندانیان رسید.

۵۵

چند روز بعد، گله‌یی پاسدار، با لباس پلنگی و نعره‌های سیاه وارد شدند. هر نیم‌ساعت دریچه باز می‌شد و هیولایی با ریش پهن و نیش تیز، زشتی و شقاوت را در سلول می‌ریخت. هیچ کدام را نشناختم. بعد از ناهار در باز شد و ۲ ناقص‌الخلقه از جنگل وحوش وارد شدند:

- سریع چشمبند تو بزن. خوب گوشاتو واکن. از امروز قوانین عوض میشه. جیک بزنی داغونت میکنیم. از این به بعد حق درزدن نداری. حرف زدن تو سلول ممنوعه. ورزش ممنوعه. غذا، دادن میخوری، ندادن نمیخوری. هر موقع دریچه باز شد باید چشمبند بزنی. غذا هم که خواستی بگیری با چشمبند...

ساعت ۷ شب، صدای داد و فریاد و همه‌تعدادی زندانی تازه‌وارد بلند شد. نیم ساعت بعد گاری شام با لوبیا وارد شد. صدای فریاد و اعتراض زندانیان جدید، به خاطر کمبود شام، و نعره و کابل پاسداران در راهرو پیچید.

مثل این که یک نفر زیر کابل سرود می خواند.

تا حوالی صبح زندانیان تازه‌وارد را در محلی که به سختی صدایشان می رسید کوبیدند. انگار غیرت و جسارت تازه‌یی در رگ‌انم تزریق شد.

روز هیچ خبری نبود. ظهر هم یکی از پاسداران جدید همراه گاری غذا رسید. بی اعتنا به قانون مسخره چشمبند، بشقابم را دادم. پاسدار اخمی کرد، سری تکان داد و رفت. شام سوپ آوردند. این همان غذای بدبو و بدمزه و بی خاصیتی بود که از سالها قبل به سوپ ضدبشر یا سوپ سگی معروف شده بود. خوردنش واقعاً ظرفیت بالایی نیاز داشت. هنوز در بسته نشده بود که غذا را ریختم دور و سیفون را کشیدم.

صدای بچه‌های جدید دوباره بلند شد. این بار صدای سرود را به خوبی تشخیص دادم:

زخون، زخون، زخون، زخون،
زخون ما که شد روان به راه حق
جوانه‌های انقلاب جان گرفت

شراره‌ها، زانتقام توده‌ها، به خرمن وجود دشمنان گرفت...

... زهرگران رسد سرود آخرین، مجاهدین، مجاهدین مجاهدین...

باورم نمی‌شد. لحظه‌یی شک کردم. هرگز در زندان رسماً و علناً سرود نمی‌خواندیم. تا امروز همه کارها و مناسباتمان کاملاً مخفی بود. زندانبان حتی ورزش جمعی را تحمل نمی‌کرد. طی ۶ سال گذشته با وجودی که دفاع علنی از سازمان نداشتیم، تحت عنوان تشکیلات بند و افراد سرِ موضع، هر روز بلایی سرمان می‌آوردند...

صدای جیغ و تیغ و آهن قطع نمی‌شد. باز هم صدای سرودی از یکی از سلولها در گوشم لرزید.

این بچه‌ها از کجا آمده بودند؟

ساعت ۸ تماس تعطیل، کلاسها هم معلق شد. تمام ذهن و زمان و تمرکز زیر در، به آواز و زنجیر و تازیانه گذشت. زمان استراحت هم گوش را مثل فرشی در راهرو پهن کردم و مثل صیادی هر صدایی را صید می‌کردم. حوالی صبح فهمیدم تعدادی از زندانیان مشهد که رسماً و علناً از مواضع سازمان دفاع می‌کنند، به تهران تبعید شده و زندانبان را کلافه کرده‌اند. یکی از سلولها اسامی نفرات مشهدی را با صدای بلند خواند و چند ثانیه بعد صدا خاموش شد:

جعفر هاشمی، محسن فغفور مغربی، حمید ریاضی، یعقوب سلیمانی...^{۶۲}

در میان اسامی (که به سختی شنیده می‌شد) نام محسن فغفور مغربی، دنیایی از خاطرات سلول ۹ بند ۸ را در ذهنم تداعی و زنده کرد. محسن؛ دانشجوی سال آخر پزشکی اهل مشهد و در تهران دستگیر شده بود. حدس زدم به درخواست خانواده‌اش به مشهد منتقل شده و در این ایام همراه نفرات جدید به تهران تبعید شده است.

ساعت ۶ صبح، با صدای گاری چای، عربده و نعره و حوش پایین آمد و صدای زخمی و خون‌آلودی از زیر در گفت:

- درود بر رجوی

بلافاصله یاد بهرام سلاجقه و بچه‌هایی که در سال ۶۴ در معرض انقلاب درونی سازمان قرار گرفته بودند افتادم.

«چقدر دوست داشتم می‌توانستم ساعتی با این بچه‌ها خلوت کنم و بینم موضوع انقلاب و اکسیری که آهن وجود را طلا می‌کند؛ بن‌بستها را می‌شکند و توان و انرژی و جان را زنده می‌کند چیست؟»

^{۶۲} این بچه‌ها که تعدادشان ۱۰ یا ۱۱ نفر بود و چندی قبل از مشهد به زندان اوین و بعد به گوهردشت منتقل شده بودند؛ تحت تأثیر انقلاب ایدئولوژیک سال ۶۴ جانانه از همه مواضع سازمان در زندان دفاع می‌کردند و عملاً زندانبان را به‌زانو درآوردند.

شب بعد همه ما (زندانیان قدیمی) را به سلولهای آن طرف دیوار منتقل کردند. به این صورت با تیغهایی که وسط راهرو کشیده بودند، از همه یاران و “آفتابکاران خراسان” جدا شدیم.

طی ۲ ساعت، تمام سلول را با مقداری تاید و صابون و پارچه‌هایی که داشتم خوب نظافت کردم. غیر از مقداری پول، تکه‌ی مداد و سوزن و صابون که برای نفرات جدید در سلول جاسازی کرده بودم، بقیه وسایل را همراه خودم به سلول جدید آوردم.

به دلیل تردد مستمر پاسداران، امکان تماس شب از بین رفت و همه ارتباطاتمان قطع شد.

روز بعد دوباره سلولم را عوض کردند و به سلول نزدیک در محل تجمع پاسداران - منتقل شدم. این جا هم ابتدا نظافت و جاسازی (پول و سوزن و مداد...) انجام شد. هنوز نایلون وسایل ممنوعه! ام، با خودم پشت در سلول جابه جا می شد.

ساعت ۹ شب دوباره پاسدار وارد شد و گفت:

- سریع وسایل تو جمع کن. از این جا میری.

دیگر حوصله جابه جایی نداشتم. هرچه پول و امکانات (مداد، سوزن، تاید و پارچه) هم داشتم در سلولهای قبلی پنهان کرده بودم. احساس کردم مخصوصاً می خواهند اذیت و تحقیرم کنند.

با لحنی اعتراضی و تا اندازه‌ی مهاجم پرسیدم:

- کجا می‌خواهی میری؟

– نمیدونم ۵ دقیقه دیگه وقت داری آماده شی. از این جا میری.

تازه از رسیدگی و نظافت سلول فارغ شده بودم. هوا به شدت سرد بود و جانی برای جابه‌جا شدن و نظافت دوباره سلول جدید، آن‌هم با آب سرد و درد پاهایم نداشتم ولی از آن جا که در بدترین نقطه بند؛ نزدیک محل پاسداران، بودم و هیچ خبری هم از محمدرضا نداشتم بیشتر اعتراض نکردم.

همین که پایم را از سلول بیرون گذاشتم با اعتراض و صدای بلند تلاش کردم موقعیت را به گوش محمدرضا برسانم. از شانس بد به سلول کناری، یعنی باز هم نزدیک موقعیت پاسداران، منتقل شدم.

شب ساعت ۱۰۳۰ مشغول رسیدگی به سلول بودم که در باز شد و “شتر”، پاسدار قدیمی، با لحنی عصبی وارد شد:

– زود باش وسایلتو جمع کن. چشمبند بزن بیا بیرون.

– امروز ۳ مرتبه سلولم عوض شده. چرا بیخود اذیت میکنی؟

– خفه شو. حرف نزن. میگم زود وسایلتو جمع کن.

– جمع نمیکنم. برو به افسر نگهبان بگو بیاد.

– چی! جمع نمیکنی؟ مگه دست خودته!

– تا نفهمم کجا میخوان ببرین از اینجا تکنون نمیخورم.

با عصبانیت در را بست و ۵ دقیقه بعد با پاسدار دیگری وارد شد:

– شنیدم خیلی بلبل شدی!

– همین امروز فقط ۳ مرتبه جابجا شدم. کجا میخوان ببرین؟

– صداتو بیار پایین، انقدر زر نزن، بدبخت! داری میری بند.

– دفعه اول هم گفتن داری از این جا میری، وسایلمو جمع کردم انداختنم سلول

بغل.

– بین آشغال! حوصله کتک کاری ندارم. چن دقیقه دیگه میام. باید همینجا

آت آشغالاتو جمع کنی، چشمبند زده آماده‌شی...

دوباره حساب کردم هر جا بروم از این سلول بهتر است که کنار گوش

پاسداران، و ارتباطم هم از همه جا قطع باشد.

وسایل را جمع کردم. پتو و بقیه وسایل در ۲ کیسه زباله جا شد. عینکم را

مخصوصاً گوشه پنجره جا گذاشتم تا به هر جا منتقل شدم بتوانم از زیر در یا

راهرو بلند بگویم عینکم را در سلول دوم جا گذاشتم و محمدرضا بفهمد کجا

هستم و قبلاً هم سلول دوم بوده‌ام.

همان پاسدار وارد شد. ۲ کیسه زباله را برداشتم. او هم کیسه کوچک وسایل

ممنوعه! را از بیرون سلول برداشت و به سمت راست راه افتادیم.

از کنار میز پاسداران گذشتیم و به راهرو اصلی رسیدیم. وقتی مطمئن شدم

به سمت بند خودم می‌روم، توقف کردم، دستی به نایلون کشیدم و گفتم:

– آخ! عینکم رو جا گذاشتم.

۵۶

ساعت ۱۲ شب پشت در بند خودمان منتظر بودم که از زیر چشم‌بند متوجه حضور جواد شیش انگشتی شدم. آرام چشم‌بندم را پایینتر زدم و رو به دیوار ایستادم تا متوجه نشود. چند دقیقه بعد صدای ابوالفضل؛ پاسدار بند، آمد که می‌گفت:

- گفتن صب کنیم وقتی همه‌شون خوابیدن بفرستیمش تو تا سرصد نکن... ساعت یک و نیم، حسن؛ پاسدار دیگر بند که همیشه همراه ابوالفضل بود، از داخل بند وارد زیرهشت بیرون بند، در محوطه‌یی که ایستاده بودم، شد. ظاهراً رفته بود داخل بند تا ضمن چک و بازرسی بعد از خاموشی، از خوابیدن زندانیان مطمئن شود. تمام ترددات و پیچ‌پچ‌ها را زیر نظر داشتم. جواد شیش انگشتی دوباره پیدایش شد. دوباره منقبض و رو به دیوار شدم. آرام نزدیک آمد. دستی به شانه‌ام زد و گفت:

- چطور می‌مورد! باز هم سرورده‌های مارکسیستی می‌خونی؟ شناس آوردی. قرار نبود بیای بند...

می‌دانستم به خاطر حضور تبعیدیهای مشهد این تصمیم را گرفته‌اند. هیچ جوابی ندادم. بازویم را گرفت و به ابوالفضل گفت:

- ببرش. بهش بگو نباید کسی بیدار شه. خوب حواشو جمع کنه تا فردا دوباره نبرنش همون سلول قبلی...

سرم را کمی بالا گرفتم و با بالا کشیدن ابروها چهره کریه حسن را دیدم که بیخودی خوشحال بود و می خندید. چشمبند را از روی چشمم برداشت و گفت:

- به به! چه ریشی! یک کم قیافه آدم پیدا کردی.

پاسدار ابوالفضل حرفش را قطع کرد و با غیظ گفت:

- این نفاق تو خونشه. همین فردا ریششو میزنه.

در دلم به حماقتش خندیدم که فکر می کرد تا صبح آن ریش را تحمل می کنم.

بعد از کلی تهدید و سفارش این که نباید نفرات بند بیدار شوند و سروصدا بلند شود داخل شدم.

پاورچین پاورچین وارد شدم. خودم هم نمی خواستم بچه ها بیدار شوند. سلولهای اول، که مربوط به بچه های غیر مذهبی بود، را پشت سر گذاشته بودم که حاج محمد و مهران هویدا متوجه شدند. با یک صدا ۱۵-۱۰ نفر پریدند. هر چه اشاره کردم:

- هیس! یواش! بچه ها خوابن...

فایده نداشت. تا به خودم بیایم "علی" یقه ام را به شوخی گرفت. خم شدم و با یک حرکت روی شانه ها بلندش کردم. با همین سروصدا بقیه هم بیدار شدند. برای فرار از مهلکه به حاج محمد اشاره کردم ماشین صفر شش (ریش زنی) را بیاورد و ریشم را در حمام بزند. ضمن ربوسی با نفراتی که بیدار شده بودند گفتم:

- چند دقیقه ریش بزنم یه دوش بگیرم میام.

ضمن اصلاح با ماشینی که شانه‌های سوزنی‌اش در پوست فرومی‌رفت و موها را می‌کشید، حاج‌محمد اخبار مهم بند را منتقل کرد. همین‌که کار تمام شد، مسعود افتخاری سراسیمه؛ با چشمهای زیبا و خواب‌آلود و نگاه معصومانه‌اش وارد شد. با دیدن مسعود افتخاری همه سردی و یخبندان محیط حمام را فراموش کردم. به سمتش رفتم و پیشانی‌اش را بوسیدم.

- جونِ مادرتون برین بخوابین. میان میگیرن دوباره می‌برنم‌ها! تو چرا بیدار شدی؟

- با سروصدای بچه‌ها فهمیدم اومدی، بلن شدم. حتماً باید همین الان ریشتو میزدی؟

- همین الانم که میزنم دیره. مگه نشنیدی بچه‌ها تو انفرادی با ناخن‌گیر ۷-۸ ساعت وقت می‌داشتن ریششونو میزدن؟ من هم اونجا اگه ناخن‌گیر داشتم نمیداشتم اینقدر بلند شه.

- حیف شد! میخواستم ببینم با ریش چه جوری میشی...

- خودمم هم ندیدم. ولی میدونم اقتضاح...

بعد از یک دوش آب یخ وارد سلول شدم. سید عبدالله و حمید لاجوردی و مهران هویدا و اکبر(ب) و بقیه، تا توانستند با شوخی و جوسازی، از این‌که در این مدت از شرم خلاص بودند ابراز خوشحالی کردند.

من هم به عنوان اولین و مهمترین خبر گفتم:

- بچه‌ها! از شوخی که بگذریم مهمترین چیزی که جا داره بهش پردازیم، استعداد و خلاقیتیه که تو دل سازمان وجود داشته و ما همه از اون غافل بودیم.

این موضوع رو به صورت اتفاقی و کاملاً تصادفی متوجه شدم. به دلیل اهمیت و حساسیتش بهتره فعلاً بین خودمون باشه. نیازی نیست عمومی بشه. فکر میکنم تا حد زیادی سرنوشتمون به این...
- چی!؟

- به دلیل اهمیتش فعلاً یه اشاره‌ی به اون می‌کنم، بعد مفصل باید به اون بپردازیم.

- چی!؟ گشتی ما رو، بگو دیگه.

- تو این مدت فهمیدم صدای خیلی قشنگی دارم. من یه چیزی میگم، شما یه چیزی می‌شنوید. واقعاً...

بعد از خنده و غرولند و کنایه‌های جمع و همه جوسازیهای سید عبدالله و حمید لاجوردی، توانستم بقیه را مجاب کنم ترانه‌ی آرام بخوانم. همین که شروع کردم سروصدای همه بلند شد:

راس میگی بهتره بریم بخوابیم...

یکی دو ساعت با حمید لاجوردی و محمدرضا حجازی و احد محمودی و پرویز شریفی یه پچ‌پچ گذشت. همچنین فهمیدم در ملاقات آخر، ناصرین توانسته بود با فریبکاری و نیرنگ، خانواده‌ام را شناسایی کند...^{۶۳}

^{۶۳} ظاهراً پس از اصرار پاسداران و انکار شناسنامه جعلی از طرف خانواده، ناصرین با تهدید و صحنه‌سازی، ضمن تماسی در حضورشان با اوین، ادعا کرده بود ۲ نفر از منطقه برای خط‌دادن به یکی از زندانیان آمده و دستگیر شده‌اند. خاله و خواهرم هم که وضع را خطرناک دیدند و حدس می‌زدند فشار روی من بیشتر می‌شود، هویت واقعی‌شان را فاش کردند.

صدای رویش جوانه‌ها _____

تازه پلک‌هایم گرم شده بود که با شمشیر صدای لشکری و شلاق علی‌غول
پریدم.

چهار پاسدار کبود بالای سرمان ایستاده بودند.

...

پایان جلد سوم

ا	آ
ابراهیم ربیع زاده: "ابراهیم": ۷۰, ۷۱	آخوند حسینعلی منتظری: ۴۲, ۴۳, ۱۲۵, ۱۲۱, ۷۸
ابراهیم (ز): ۲۱۲, ۲۱۳	آخوند روح الله خمینی: ۷۸, ۸۴, ۱۰۲, ۱۹۸, ۲۰۰, ۲۲۲, ۲۴۴
احد محمودی فر: "احد": ۱۱۴, ۱۵۹, ۱۷۱, ۱۷۶, ۱۸۲, ۲۱۰, ۲۴۶, ۲۶۰	آخوند سید حسین مرتضوی: ۴, ۱۱, ۱۲, ۳۴, ۶۹, ۱۲۱, ۱۵۱
احمد شاملو: ۱۴۲, ۲۵۳, ۲۶۴	آخوند موسوی اردبیلی: ۴۴, ۴۵, ۴۹, ۱۲۱, ۱۹۵, ۲۰۵
احمد گرجی: "احمد": ۱۴, ۱۵, ۴۳, ۶۰, ۹۴, ۹۹, ۱۳۳, ۱۸۶, ۱۸۷, ۲۱۰	آخوند میرعماد: ۴۴
احمد مطهری: "احمد": ۱۱۴, ۱۱۶, ۱۱۷	آخوند ناصری (داماد منتظری): ۱۲۱, ۱۵۰
احمد میرزایی: ۲۰۶	آیت الله سید محمود طالقانی: ۱۴۳
احمد علی وهاب زاده: ۷۰, ۹۴, ۲۱۰	

اردشیر کلانتری: ۱۴۹

اسکندر ناظم البکا: ۱۲۰

اسماعیل (م): ۸۸, ۸۹, ۱۵۹

اشرف رجوی: ۱۰۵

اصغر افشار: ۱۴۹

اصغر محمدی خبازان: "اصغر":

۸۸, ۸۹, ۹۰

اکبر صمدی: ۱۰۷, ۱۰۸, ۱۵۹

۱۷۶, ۱۷۹, ۱۸۲, ۱۸۵, ۱۸۷

۲۰۹, ۲۱۳, ۲۶۹

اکبر (ب): ۱۱۴, ۱۵۹, ۱۷۱, ۱۸۷

۲۰۲, ۲۱۰, ۲۸۹

ایمان لاجوردی: ۵۸, ۸۸

ب

بهرام سلاجقه: "بهرام": ۱۰۰, ۱۰۱

۱۰۲, ۱۰۳, ۱۱۳, ۲۸۳

بهروز بهنامزاده: "بهروز": ۲۰, ۲۱

۹۶, ۲۰۹

بهباد فتح زنجانی: ۲۱۰

بهباد نظامی: ۲۹, ۱۶۵

بهمن موسی پور: ۱۴۹

بیژن جزنی: ۱۴۳

پ

پاسدار ابوالفضل: ۷۶, ۱۳۲, ۱۳۳

۱۵۷, ۲۸۷, ۲۸۸

پاسدار احمدی: ۱۷۸, ۱۸۱, ۲۱۲

پاسدار اسماعیل: ۳۳, ۵۱, ۷۴, ۹۶

۱۸۷, ۱۸۸, ۱۸۹

پاسدار اللهیار: ۲۵۱, ۲۵۹, ۲۶۶

۲۷۱, ۲۷۳

پاسدار بیات: ۲۲۷, ۲۷۳

پاسدار تورج: ۱۰۹

پاسدار جواد شیش انگشتی: ۲۷۹

۲۸۷

پاسدار حاجی کربلایی: ۲۱۶

پاسدار حسن: ۹۴, ۱۳۲, ۱۵۷

۲۸۷, ۲۸۸

پاسدار محسن: ۲۴۰, ۲۴۲, ۲۴۷,

۲۴۸, ۲۵۰, ۲۶۱, ۲۷۱

پاسدار محمود معبودی: حاج

محمود: ۲۱۹, ۲۲۰, ۲۲۱, ۲۳۱,

۲۳۳

پاسدار میثم: ۹۲, ۱۱۹, ۱۲۰, ۱۲۱

پاسدار نادری: ۱۶۲

پاسدار اسدالله لاجوردی: ۴۱, ۴۳,

۹۳, ۱۶۲, ۲۵۵

پاسدار بازجو محمد مقیسه‌ای:

(ناصریان): ۴۵, ۴۶, ۱۳۷, ۱۳۸,

۱۴۰, ۱۵۸, ۱۷۴, ۲۲۸, ۲۲۹,

۲۳۱, ۲۷۶, ۲۹۰

پاسدار داود لشکری: ۲۴, ۲۷, ۳۴,

۶۹, ۷۰, ۷۱, ۷۴, ۷۵, ۹۳, ۹۴,

۹۶, ۱۰۸, ۱۵۸, ۱۵۹, ۱۶۰,

۱۶۷, ۱۷۵, ۱۷۹, ۱۸۶, ۲۰۵,

۲۰۶, ۲۰۸, ۲۱۲, ۲۲۵, ۲۵۰,

۲۸۰, ۲۹۱

پرویز خلیلی: ۱۶۲

پاسدار خاکی: ۱۵۶, ۱۵۷, ۱۸۱,

۲۱۱, ۲۱۲, ۲۳۱

پاسدار داود رحمانی: ۱۳, ۳۳, ۸۷,

۸۸, ۹۲, ۹۳, ۱۴۹, ۱۵۰, ۲۱۹

پاسدار ربات: ۱۳۰, ۱۳۱, ۱۳۲,

۱۷۸

پاسدار عرب: ۱۶۲

پاسدار علی غول: ۹۸, ۱۳۱, ۱۳۲,

۱۷۸, ۱۷۹, ۱۸۱, ۲۱۲, ۲۲۳,

۲۲۴, ۲۴۵, ۲۷۱, ۲۷۵, ۲۷۶,

۲۹۱

پاسدار فاتح: ۱۶۲

پاسدار فرج (مرتضی رویایی):

۱۳۳, ۱۳۴

پاسدار فلورانس: ۲۷۷

پاسدار گیرممد: ۱۳۰, ۱۳۲, ۱۴۴,

۱۵۳, ۱۵۴, ۱۶۱, ۱۶۷, ۱۶۸,

۱۷۸, ۱۷۹, ۱۸۷, ۲۱۱, ۲۱۲

پاسدار مجیدگره: ۷۴

پرویز شریفی: "پرویز": ۷, ۸, ۲۶,

۷۹, ۸۰, ۸۱, ۸۲, ۱۱۰, ۱۱۲,

۱۴۶, ۲۹۰

پرویز(ز): ۱۱۴, ۱۲۹

حسین فارسی: ۱۰۰

حسین نجاتی: "حسین": ۱۱۴,

۱۳۳, ۱۵۹, ۱۶۰, ۱۷۶, ۱۸۲,

۲۰۹

حمزه شالوند: ۱۷۱, ۲۰۶

حمید ریاضی: ۲۸۳

حمید شبهه‌ای: حمید: ۷, ۹, ۱۹,

۶۰, ۹۶, ۹۷, ۱۷۶, ۲۱۰

حمید قُلک: ۱۹۳, ۱۹۴, ۲۰۳

حمید لاجوردی: "حمید": ۷, ۸,

۵۷, ۵۸, ۵۹, ۶۴, ۶۵, ۶۶, ۶۷,

۶۸, ۷۹, ۸۰, ۸۵, ۹۶, ۱۱۱,

۱۱۲, ۱۱۴, ۱۱۵, ۱۱۷, ۱۱۸,

۱۳۳, ۱۴۴, ۱۶۰, ۱۶۶, ۱۶۹,

۱۷۱, ۱۷۶, ۱۷۹, ۱۸۶, ۱۸۷,

۲۰۲, ۲۱۰, ۲۱۹, ۲۶۹, ۲۸۹,

۲۹۰

حمید معیری: حمید: ۱۲, ۷۰, ۹۶,

۲۱۰

حمید وثوق: ۱۷۲

ج

جابر کعبی: ۱۴۹

جعفر اردکانی: ۱۲۳

جعفر هاشمی: ۲۸۳

جواد سگوند: ۹۶, ۱۵۹, ۱۶۰

جواد ناظری: "جواد": ۳۶, ۳۷,

۳۹, ۱۰۰, ۱۱۳, ۱۲۶

ح

حافظ: ۲۴۳, ۲۵۸, ۲۷۸

حسن اشرفیان: حسن: ۲۱, ۲۶, ۳۳,

۹۶, ۲۰۹

حسن(ر): ۲۶, ۸۸, ۹۰

حسین سبجانی: ۱۷۶, ۲۰۹

حمید(م): ۲۴۳

حمیدرضا اردستانی: حمید: ۱۴۸

حیدر صادقی: ۱۵۹, ۱۶۰, ۲۰۹,

۲۲۲

حیدر یوسفلی: ۱۰۰

خ

خسرو ملک زاده: ۱۷۱

خیرآبادی: ۲۴۴, ۲۵۴

ر

رحمان رحمتی: "رحمان": ۷, ۸,

۶۶, ۲۱

رحیم مصطفوی: ۱۲۰

رضا زند: ۲۰۵, ۲۰۶

رضا(ف): ۱۱۴, ۱۴۶

رمضون یخی: ۲۴۴

رویا لاجوردی: ۵۸, ۸۸

س

سعید رسولی: ۱۴۹

سعید سالمی: ۹۰, ۹۶

سعید(ن): سید عبدالله: ۱۸, ۱۹,

۲۱, ۵۹, ۱۱۱, ۱۷۱, ۲۸۹, ۲۹۰

سهیل دانیالی: ۳۳, ۳۴, ۷۰, ۲۱۰,

۲۲۳

سیامک طوبایی: ۱۴۸, ۱۵۰

سیامک(ا): ۱۶۲

سیدعلی فرد سعیدی: عموعلی:

۲۰۷

سیدمهدی هاشمی: ۷۸

سیف الله(م): ۱۲۰

سیما بینا: ۱۶۰

ش

شفیعی: ۴۴, ۴۵, ۴۶, ۱۹۵

شفیعی کدکنی: ۱۴۶

شهناز(ص): ۱۳۴, ۱۳۵, ۱۳۶,

۱۳۷, ۱۳۸

علی انصاریون: علی: ۱۱۸, ۱۲۰,

۱۲۱, ۱۲۶

علی رویایی: ۵۷, ۱۳۷, ۱۳۹, ۱۴۰,

۱۹۱, ۱۹۴, ۱۹۵, ۱۹۶, ۱۹۹,

۲۰۰, ۲۰۲, ۲۵۳

علی سالاری: ۱۴۹

علی سینکی: ۲۹

علی صالحی: ۱۶۲

علی طاهر جویان: ۱۶۸, ۱۷۱, ۲۰۶,

علی آقا سلطانی: ۱۲۵

علی اشرف نامدار: علی اشرف: ۳۹,

۴۰, ۱۰۵, ۱۰۶, ۱۰۷, ۱۵۹,

۲۰۹, ۲۱۳, ۲۲۳

علی اکبر صالحی: ۱۴۹

علیرضا(ش): ۱۱۶

غ

غلامحسین اسکندری:

“غلامحسین”: ۱۹, ۲۰, ۹۴, ۱۷۶,

۱۸۱, ۱۸۷, ۲۰۹

صمد بهرنگی: ۱۷۰

ط

طیبه خسروآبادی: ۲۲۲

ع

عباس رضایی: عباس: ۵۸, ۲۶۶

عباس یگانه: ۹۴, ۹۹

عباس(د): ۲۷۹

عبدالرضا وزیری فر: رضا عرب:

۱۶۲, ۱۶۳, ۱۶۴, ۲۴۴, ۲۷۸

عبدالوهاب شهیدی: ۲۳۶

“علی”: ۷, ۲۱, ۵۰, ۵۹, ۶۰, ۶۷,

۸۰, ۱۲۹, ۱۳۳, ۲۸۸

غلامحسین مشهدی ابراهیم:

غلامحسین: ۸۲, ۸۳, ۹۴, ۹۵,

۱۰۵, ۱۲۶, ۱۲۷, ۱۲۸, ۱۲۹,

۱۷۶, ۱۸۲, ۲۱۲, ۲۱۳, ۲۴۴,

۲۶۹

محسن بهرامی فرید: "محسن": ۸۷,

۸۸, ۱۰۵, ۱۰۷, ۱۵۹, ۲۰۹, ۲۲۳

محسن فغفور مغربی: دکتر محسن:

۲۸۳

محسن (ج): ۲۸, ۳۰,

محمد راپوتام: ۲۰۶

محمد زند: ۲۰۵, ۲۰۷

محمد فرجاد: ۱۱۹, ۱۲۰

محمد فرمانی سیر: ۶۵, ۱۰۷, ۱۶۰

محمد کرامتی: کرامت: ۱۱۴,

۱۵۹, ۱۶۶, ۱۶۸, ۱۶۹, ۱۷۱,

۱۸۷, ۲۰۲, ۲۰۳

محمد گرجی: محمد: ۱۵

محمد مشاط: ۱۷۶, ۱۸۳, ۱۸۴,

۲۰۹, ۲۱۴

محمد (ا): ۵۰, ۲۱۹, ۲۲۰, ۲۲۲

محمد (ح): حاج محمد: ۳۷, ۳۸,

۷۳, ۱۱۱, ۱۲۵, ۲۱۲, ۲۱۳,

۲۸۸, ۲۸۹

ک

کاظم ذوالانوار: ۱۴۳

کامبیز استواری: "کامبیز": ۷, ۸,

۱۹, ۲۱, ۵۹, ۶۶, ۹۶, ۹۸, ۹۹,

۱۶۰

م

مازیار لطفی: مازیار: ۱۰۴, ۱۰۷,

۱۶۵, ۲۷۸, ۲۷۹

مجید مهدوی: ۱۲۰

مجید (ر): ۲۴۳

مجید (ک): ۱۸

محمدرضا حجازی: "محمدرضا":

۱۶۱، ۱۶۳، ۲۹۰

محمدرضا سرادار: محمدرضا:

۲۲۵، ۲۳۸، ۲۴۱، ۲۵۰، ۲۵۶،

۲۶۱، ۲۶۵، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۸،

۲۸۵، ۲۸۶

محمدرضا شجریان: ۲۴۱، ۲۵۴

محمدرضا شهیرافتخار: محمدرضا:

۶۰، ۹۶، ۹۷

محمدرضا صوفی آبادی: ۷۶، ۲۴۰

محمدرضا مجیدی: "جاوید": ۷۰،

۷۱

محمدعلی ابرندی: عمو: ۲۱۰،

۲۲۵، ۲۲۷

محمدعلی حافظی نیا: ۱۲۵، ۲۰۵،

۲۰۷

محمود احمدی: ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹

محمود حسنی: "محمود": ۲۸، ۳۵،

۳۹، ۴۱، ۴۲، ۶۰، ۸۶، ۹۴، ۹۵،

۹۹، ۱۰۶، ۱۲۶، ۱۴۵، ۱۵۹،

۱۶۰، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۷،

۲۰۲، ۲۰۹، ۲۱۳، ۲۲۲، ۲۲۳

محمود سمندر: محمود: ۱۱۴، ۱۲۴

محمود میمنت: ۳۶، ۳۷، ۱۰۰،

۱۱۳، ۱۲۶

مریم رجوی: ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳

مسعود افتخاری: مسعود: ۳۳، ۳۴،

۸۷، ۸۸، ۹۰، ۲۱۰، ۲۲۳، ۲۸۹

مسعود خسروآبادی: ۱۰۵، ۲۲۲

مسعود دلیری: ۲۱

مسعود رجوی: ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۹،

۴۰، ۸۴، ۱۰۱، ۱۲۶، ۱۵۱، ۱۶۵،

۲۸۳

مسعود فلاح: ۱۱۴، ۱۶۰، ۱۶۱،

۲۱۰، ۲۱۱

مسعود کباری: ۷، ۹، ۲۱، ۷۸،

۱۱۱، ۱۲۴

مسعود(ط): ۲۳۷

مسیح: ۱۰۷

مهران حسین زاده: ۱۴, ۸۴, ۹۱,

۱۰۵, ۱۰۷, ۱۰۸, ۱۴۲, ۱۷۶,

۱۸۶, ۲۰۹, ۲۱۹, ۲۲۲

مهران هویدا: مهران: ۱۱۴, ۱۳۳,

۱۵۹, ۱۶۰, ۱۶۱, ۱۷۱, ۱۷۶,

۱۷۸, ۱۸۳, ۱۸۴, ۱۸۶, ۱۸۷,

۲۱۰, ۲۱۱, ۲۱۲, ۲۱۹, ۲۶۰,

۲۶۹, ۲۸۸, ۲۸۹

مهرداد خسروانی: ۲۹

مهرداد فنایی: "مهرداد": ۷, ۲۱

مهناز(ص): ۱۳۶, ۱۳۷

ن

نادر(م): دایی نادر: ۱۶۶, ۱۶۷,

۱۶۸

ناصر منصوری: ۲۰۶

ناصر(ا ح): ۷۶, ۸۹, ۱۱۱, ۱۲۵

ناصر(ا): ۱۲۹, ۱۷۶, ۱۷۸, ۱۸۴,

۱۸۶, ۲۱۰

نرگس بهرامی فرید: ۸۸

مسیحا قریشی: "مسیحا": ۱۰۷,

۲۱۰

مصطفی اسفندیاری: ۱۱۴, ۱۲۴

مصطفی مردفر: سلیمان: ۱۱۴

مک فارلین: ۷۸, ۱۱۷

منصور قهرمانی: ۶۰, ۶۱, ۶۸, ۶۹,

۱۱۱, ۱۱۲, ۱۷۰

منوچهر (علی اکبر)

بزرگ بشر: "منوچهر": ۱۴, ۲۸,

۶۳, ۶۴, ۶۸, ۱۰۵

منوچهر ناظری: منوچهر: ۲۸, ۳۶,

۵۳, ۱۰۵

منوچهر(ح): ۱۲۹, ۲۰۲, ۲۲۲

موسی حیدر زاده: ۱۲, ۷۰

موسی خیابانی: "سردار": ۱۰۵,

۱۰۶, ۱۰۷, ۱۸۲

مهدی فتحعلی آشتیانی: "مهدی":

۸۷, ۸۸, ۹۰

مهدی(ا): ۱۹۲

هوشنگ ابتهاج: ۲۴۱

ی

هادی عزیزی: "هادی": ۲۸, ۷,

۵۹, ۶۶, ۹۶, ۹۷, ۱۱۱, ۱۷۶,

۱۸۷, ۱۸۸, ۲۱۰

یعقوب سلیمانی: ۲۸۳

آ

آب منگل: ۲۶۶

آشپزخانه: ۷۴

ا

اتاق گاز: ۱۷۳, ۱۸۰, ۱۸۲, ۲۰۱,

۲۰۵, ۲۰۷, ۲۱۶

اروپا: ۲۴۴

اصفهان: ۸۸

انجمن پیام نازی آباد: ۴۳

اوین: ۶, ۳۶, ۴۹, ۶۹, ۹۱, ۹۲,

۱۰۰, ۱۱۲, ۱۱۷, ۱۲۱, ۱۲۵,

۱۳۴, ۱۳۶, ۱۴۵, ۱۴۸, ۱۵۳,

۱۵۸, ۱۸۲, ۱۸۹, ۲۱۶, ۲۴۱,

۲۹۰

ایران: ۱۴۹, ۱۷۳

ب

بند ۱ اوین: ۱۰۳

بند ۱ گوهر دشت (۱۷ قدیم): ۶, ۷,

۱۷۱, ۱۷۲, ۲۳۷

بند ۱ واحد ۱ قزلحصار: ۱۶۶, ۲۳۷

بند ۱ واحد ۳ قزلحصار: ۱۴۸, ۱۵۰,

۱۶۵

بند ۱۶ گوهر دشت: ۱۵۳, ۱۵۸,

۲۰۴, ۲۳۷

بند ۲ گوهر دشت (۱۸ قدیم): ۶,

۱۸, ۱۵۰, ۱۵۳, ۱۵۸, ۲۰۴

بند ۲ واحد ۱ قزلحصار: ۶, ۱۳۳

بند ۲ واحد ۳ قزلحصار: ۶

بند ۳ گوهر دشت (۱۹ قدیم): ۶, ۳۶,

۱۲۵, ۱۵۹, ۱۶۸, ۱۶۹

بند ۴ گوهر دشت: ۱۴۸

بند ۷ گوهر دشت: ۱۶۴, ۲۳۳

بند ۸ گوهر دشت: ۲۱۷, ۱۵۲

بند ۸ واحد ۱ قزلحصار: ۱۰۴

بند ۹ (۴ قدیم): ۱۵۲

بند ۹ گوهر دشت: ۲۳۸, ۲۳۷, ۲۲۵

بند جهاد: ۵۲, ۲۵, ۶, ۵, ۴

بند زنان: ۱۵۹, ۱۵۳

بهداری: ۱۰۸, ۹۳, ۵۳, ۲۷, ۲۶

۱۰۹, ۱۲۹, ۱۶۴, ۱۶۸, ۱۶۹

۱۷۱, ۱۷۲, ۲۰۵, ۲۰۶, ۲۲۶

۲۲۷, ۲۷۳

چ

چرنوبیل: ۱۲۲

ح

حسینیه: ۶, ۲۷, ۵۶, ۶۸, ۶۹, ۷۷

۷۸, ۱۰۸, ۱۰۹, ۱۲۳, ۱۲۴

۱۳۳, ۱۵۲

خ

خیابان تخت طاووس: ۲۵

خیابان نواب: ۱۹۰

پ

پاریس: ۳۶

د

دانشگاه ملی: ۲۳۲

ت

تاریکخانه: ۲۱۵

تهران: ۸, ۱۵, ۲۰, ۶۶, ۱۰۰, ۱۳۲

۱۹۲, ۲۶۶, ۲۶۹, ۲۸۲, ۲۸۳

ز

زیر هشت: ۸, ۹, ۱۸, ۳۲, ۵۳, ۷۱,

۸۱, ۸۹, ۹۴, ۱۰۴, ۱۱۹, ۱۲۲,

۱۵۶, ۱۷۰, ۲۵۹, ۲۷۶, ۲۸۰,

۲۸۷

ش

شیراز: ۹, ۸۳, ۱۶۵, ۲۴۷, ۲۷۸

ع

عراق: ۳۵, ۱۴۹

س

سالن ملاقات: ۳۴, ۴۳, ۴۶, ۱۰۹,

۱۲۷, ۱۳۱, ۱۳۷, ۲۷۷

سالن ۳ اوین: ۹۱, ۹۲, ۱۱۹, ۱۲۱,

۱۲۲

سالن ۵ اوین: ۶۹, ۱۲۲

ستاد انزلی: ۲۰۷

سلسبیل: ۶۲, ۱۳۲

سینما اسکار: ۱۹۲

سینما المپیا: ۶۲

ف

فروشگاه: ۶, ۹۲, ۱۴۳, ۱۴۹, ۲۳۳

فریدن: ۸۸

ق

قزلحصار: ۶, ۷, ۱۳, ۱۵, ۳۱, ۴۵,

۴۶, ۴۹, ۹۲, ۱۰۴, ۱۱۴, ۱۴۸,

۱۴۹, ۱۶۲, ۱۶۶, ۱۶۷, ۲۳۷,

۲۴۳, ۲۴۴

ک

کرج: ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۷۰

کردستان: ۴۷

کمیته مشترک: ۱۸۹

م

مشهد: ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۷

میدان آزادی: ۱۹۰

میدان رشديه: ۱۹۲

گ

گاودانی: ۵۲

گوهر دشت: ۳، ۴، ۶، ۲۷، ۳۱، ۴۹

۹۲، ۱۱۴، ۱۲۵، ۱۲۸، ۱۳۳

۱۴۸، ۱۵۰، ۱۶۲، ۱۶۷، ۱۸۲

۱۸۳، ۲۰۱، ۲۰۴، ۲۰۸، ۲۶۹

ن

نوژه: ۵۱، ۵۲، ۵۵

ه

هواخوری: ۶، ۷، ۲۲، ۲۴، ۲۷، ۵۹

۶۱، ۶۲، ۷۶، ۷۷، ۸۳، ۹۱، ۹۴

۹۵، ۹۶، ۱۱۸، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۷

۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۷

۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۶، ۱۶۹، ۱۷۴

۱۷۶، ۱۷۷، ۱۸۵، ۲۰۲، ۲۰۳

۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۱۰، ۲۱۲

۲۲۴، ۲۲۶، ۲۳۳

ل

لوناپارک: ۲۶۹